بنام خدا

لینکستان ادبیات و موسیقی تقدیم می کند

دو اقلیم

اثری از آندره موروا

ترجمه داود نوابی

تبدیل به نسخه دیجیتالی
س.گ

WWW.alberkamu-sg.dom.ir

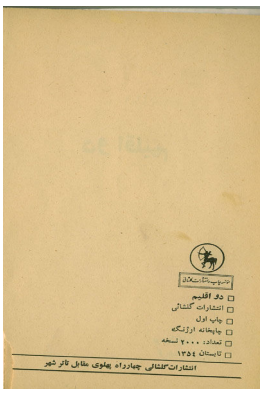

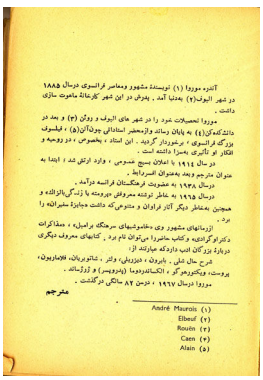

همواره می‌خواهیم ابدیت را درجایی‌غیرازاینجاجستجو کنیم؛ همواره نظرعقل را به‌چیزی غیراز موقعیت وظاهر موجود متوجه می‌سازیم ؛ یا انتظار می‌کشیم‌که بمیریم ، مثل این‌که هر آنی‌که می‌گذرد چیزی‌جزمردن ودوباره زیستن‌است . درهرلحظه زندگی تازه‌ای به ما عرضه می‌شود . امروز ، اکنون ، بیدرنگ این تنها غنیمت ماست .

آلن

بخش اول

اودیل

نامهٔ فیلیپ مارسنا به ایزابل دوشورنی

۱

عزیمت ناگهانی من باید شما را غافلگیر کرده باشد . ازکار خود عذر می‌خواهم وتأسفی برآن ندارم . نمی‌دانم شماهم این هیاهوی موسیقی‌درون راکه همچون لهیبهای سرکش دل‌تریستان(۱) ، ازچند روز پیش درمن به پا شده است می‌شنوید . آه ! چقدر دلم می‌خواهد در غمی‌که تا همین پریروز توی جنگل مرا به دامان سفید شما انداخت خود را فراموش کنم . ولی ایزابل ، من از عشق می‌ترسم و از خودم هم . نمی‌دانم رنه و دیگران از زندگی من برای شما چه گفته‌اند . ماچند بار ازآن حرف زدیم . من‌حقیقت را به شما نگفتم . دلفریبی موجودات تازه آشناست‌که مارا وا می‌دارد که با انکارگذشتهٔ خودآن را تغییر دهیم و ازگذشته‌ای برای‌آنها سخن‌بگوییم که آرزوی آن را داشته‌ایم . دوستی‌ما هنوز به مرحلهٔ رازگوییهای فریبنده نرسیده‌است. همان‌طورکه زنها جسم خود را ضمن بخشهای متوالی‌وممنوع تسلیم می‌کنند ، مردها نیز روح خود را دراختیار می‌گذارند . من پنهانی ترین گروههای دفاعیم را یکی پس از دیگری به این کارزارگسیل کرده‌ام . خاطرات حقیقی من ، که درمأوای تنگ و تاریک خود به هم فشرده شده‌اند

(۱) تریستان وایزوت قهرمانهای داستانی‌معروف وعاشقانه‌اند .

اکنون برملا می‌شوند .

اینك دور ازشما ودراتاقی‌هستم‌که دوران‌کودکیم را درآن گذرانده‌ام قفسه‌ای پر ازکتاب به دیوار تکیه دارد . این‌کتابها را مادرم از بیست سال پیش«برای نوهٔ بزرگ پسریش» نگاه داشته است . آیا پسری خواهم‌داشت؟ این جلد قرمز باله‌ که های مرکب جلد لغتنامهٔ کهنهٔ یونانی من‌است و این کتابهای با جلد زرکوب جوایز من . می‌خواهم همهٔ چیز را بـه شما بگویم ایزابل ، همهٔ چیزرا از زمانی‌که بچهٔ‌کوچکی‌بودم تا آنگاه‌که جوانی گستاخ شدم وامروزکه مردی رنجدیده‌ام، می‌خواهم‌همه چیزرا باسادگی، باصداقت وبا فروتنی برای شما تعریف‌کنم . شاید اگر این نوشته را تمام کنم جرئت نشان دادنش را به شما نداشته‌باشم . اهمیتی ندارد . بیفایده نیست ، هرچه باشد برای خودم به‌عنوان ترازنامه‌ای از زندگیم خوب است .

یادتان می‌آید یکشب ، هنگامی‌که از سن ژرمن برمی‌گشتیم ، از گاندوما برایتان تعریف‌کردم؟ گاندوماسرزمینی‌است زیباوغم‌انگیز. سیلابی از میان کارخانه های ماکـه در ته یك گردنه احداث شده‌اند می‌گـذرد . خانهٔ ما قصرکوچکی است مربوط به قرن شانزدهم . نمونهٔ آن در لیموزن فراوان دیده می‌شود . این‌قصرمشرف به زمین‌بایری است‌که گیاهان خودرو آن را پوشانده‌اند . از کودکی ، از زمانی‌که فهمیدم که خانوادهٔ ما براین منطقه حکمفرمایی می‌کند ، از این که فردی از افراد مارسنا بودم در خود احساس غرور کردم . ازکارخانهٔ کوچك کاغذ سازی‌که متعلق به پدر مادرم بود وازآن به منزلهٔ یك آزمایشگاه استفاده می‌کرد ، پدرم کارخانهٔ بزرگی درست‌کرده‌بود . او املاکی راکه اجاره‌اش بین‌موجر ومستاجرتقسیم می‌شد وپیش از آن به صورت زمینهای بیحاصل بود بازخریده بود وگاندومارا به ملکی نمونه تبدیل‌کرده بود . در تمام مدت‌کودکیم ، شاهد ساختن بناهایی بودم کـه در طول رودخانه احداث می‌شد و این انباری بزرگ بود برای خمیر کاغذ

فامیل مادریم اهل لیموزن بودند . جد مادریم که ثبات بود ، موقعی که گاندوما به عنوان ثروت ملی فروخته شد ،آن را خریده‌بود . پدرم که مهندس و اهل لورن بود . از زمان ازدواجش به این‌سرزمین‌آمده‌بود . او

یکی ازبرادرانش‌عمویم پییر را هم به‌آنجاآورده‌بودکه درشاردوی،دهکده‌ای مجاورما ، زندگی می‌کرد . یکشنبه‌ها وقتی‌که باران نمی‌بارید ، دوخانوادهٔ ما درکنار مرداب سنت ابریکس‌باهم قرارملاقات می‌گذاشتند . ما بادرشکه به‌آنجا می‌رفتیم . من روی صندلی‌کوچك وزمختی‌که روبه‌روی پدر ومادرم قرارداشت می‌نشستم . ازیرتمهٔ یکنواخت اسب درشکه به‌خواب می‌رفتم : برای این‌که سرگرم بشوم سایه‌ام را نگاه می‌کردم‌که روی دیوارهای‌دهکده یا روی پشته‌های جاده خم می‌شد وپیش‌می‌رفت . ازما جلو می‌افتاد . سپس، سرپیچ پشت سرما می‌افتاد. هرازچندی بوی سرگین‌که همچون صدای‌زنگها که آن نیز بافکریکشنبه ارتباط دارد ودرذهن به‌جای مانده است، مثل ابری مرا درخود می‌گرفت، ومگسهای بزرگی می‌آمدند تا روی بدن من‌بنشینند. من از دامنه‌ها بیش از سایر جاها نفرت داشتم؛ چه هنگامی‌که از آنها عبور می‌کردیم اسب به قدم راه می‌پیمود و درشکه باکندی غیرقابل تحملی بـالا می‌رفت ، در حالی‌که توماس ، درشکه‌چی پیرزبان وشلاقش را به‌کار می‌انداخت .

درمیهمانخانهٔ دهکده عمویم پییر، زنش و دخترش رنه را می‌دیدیم . رنه دخترمنحصر به‌فردآنهابود. مادرم به‌ما نان‌کره‌ای‌می‌داد وپدرم‌می‌گفت: «بروید بازی‌کنید.» من ورنه ، زیردرختها یا در ساحل مردابها گردش می‌کردیم وهرکدام جداگانه به‌جمع‌آوری گوی کاج وبلوط می‌پرداختیم. هنگام برگشتن ، رنه با ما سوار درشکه می‌شد ودرشکه‌چی سعی می‌کرد او را در صندلی‌کناری جای دهد . درطول‌راه پدر ومادرم حرف نمی‌زدند .

هرصحبتی به‌علت ملاحظهٔ بیش ازحد پدرم‌که ظاهراً از ابراز احساس درجمع ناراحت می‌شد دشوار می‌نمود . وقتی‌که سرمیزغذا می‌نشستیم،اگر مادرم‌کلمه‌ای ازتربیت ما ، ازکارخانه ، ازعموهایم ، یا از خاله‌کوراکه در پاریس زندگی می‌کرد ، بر زبان می‌آورد ، پدرم با حرکت مضطربانهٔ خود حضور خدمتکار را به او یادآورمی‌شدکه مشغول عوض‌کردن بشقابها بود . مادرم سکوت اختیار می‌کرد . هنوز خیلی بچه بودم‌که متوجه شدم که پدر وعمویم اگر گله‌ای‌ازهم‌داشتند ضمن‌رعایت ملاحظه‌هایی تعجب‌آورهمسران خود را وادار به‌ابرازاین‌گله می‌کردند. همین‌طور دانستم‌که پدرم‌ازصراحت

بیزاربود . در خانوادهٔ ما حقیقت داشتن همهٔ احساسهای قراردادی پذیرفته شده‌بود، همه قبول‌داشتندکه پدرومادرفرزندانشان رادوست دارند، فرزندان پدرومادر را ، شوهرها زنهایشان را . خانوادهٔ مارسنا می‌خواست زندگی‌را مثل بهشت روی زمین آراسته ببیند وبه نظرمن در آنها صداقت بیش از ریا وجود داشت .

۲

چمنزار آفتابی گاندوما. پاییزازآن ، توی‌جلگه دهکدهٔ شاردوی که مهی‌ازگرمای لرزان آن را پوشانده‌است . پسربچه‌ای ،که نیمی‌ازجسم‌خود را در سوراخی که کنارش فراوان حفرکرده پنهان ساخته ، در چشم انداز بی‌انتهایی‌که دور اوواگرفته ، درکمین رسیدن دشمنی نامرئی‌است. این‌بازی را از خواندن کتاب مورد علاقه‌ام «جنگ قلعه» نوشتهٔ دانریت الهام گرفته بودم . در سنگر تیراندازی ، من سرباز ردیف دوم بودم و تحت فرماندهی سرهنگ سالخورده‌ای‌که به‌خاطر او بامیل ورغبت حاضربودم‌خودرابه‌کشتن دهم ازقلعهٔ لیوویل دفاع می‌کردم . ازیادآوردن این‌احساسات بچه‌گانه‌از شما معذرت می‌خواهم ، ولی در همین احساسات بچه‌گانه اولین نشانهٔ نیاز به‌فداکاری از روی عشق را می‌بینم‌که یکی‌ازعوامل اصلی خلق وخوی‌من بوده است ، هرچند که بعداً در مورد چیزهایی کاملا متفاوت به کار رفته است .

اگر این‌جزء نامرئی قابل‌درك از زمان کودکیم را در حافظه‌ام تجزیه کنم به این نتیجه می‌رسم‌که دراین میل به از خـودگذشتگی اندگی شهوت نهفته بود .

وانگهی خیلی‌زود بازی من‌تغییریافت . درکتاب دیگری‌که به‌مناسبت روز اول سال به‌من‌دادند وعنوانش«سربازکوچك روسی» بود داستان گروهی ازدانش‌آموزان دبیرستان را خواندم‌که تصمیم می‌گیرند سپاهی تشکیل‌دهند ودانشجوی‌دختری‌رابه‌عنوان‌ملکه انتخاب می‌کنند، اسم‌ملکه‌آنیاسو کولوف

بود . «دختری بود به‌غایت زیبا . خوش‌قد وبالا ، خوشپوش وزرنگ.» من عهد وپیمان سربازان را دربرابر ملکه وکارهایی را که برای‌خوش‌آمدن او انجام می‌دادند ودربرابرلبخندی پاداش‌می‌گرفتند دوست می‌داشتم. نمی‌دانم چرا این‌داستان تا این اندازه برایم مطبوع بود ولی به‌هرحال این چنین‌بود، من‌آن را دوست می‌داشتم ، وبدون شك تصویر زنی راکه آنهمه برای شما توصیف‌کردم به وسیلهٔ همین‌داستان در ذهن من پدید آمد . در چمنزار های گاندوما خود را درکنار این‌زن می‌بینم ؛ او با وقار تمام جملاتی حزن‌آور و زیبابه‌من‌می‌گوید. نمی‌دانم‌ازچه وقت‌این‌زن راآمازون‌نامیدم ، ولی می‌دانم که همواره بالذتی‌که او به‌من می‌داد اندیشهٔ تهور وخطرآمیخته بود. همین طورخیلی‌دوست داشتم با مادرم داستان لانسلودولاك و داستان دون‌کیشوت را بخوانم . نمی‌توانستم باور کنم کـه دولسینه زشت باشد و صفحه‌ای از کتاب را که دولسینه را نشان می‌داد پاره‌کرده بودم تابتوانم او را آنچنان که آرزو می‌کردم بپندارم .

هرچندکه دخترعمویم رنه سنش دوسال از من‌کمتربود ، مدتها رفیق تحصیل من بود . بعداً وقتی کـه سیزده ساله شدم ، پـدرم مرا به‌دبیرستان گیلوساك به لیموژ فرستاد . آن وقت من درخانهٔ یکی از پسر عموهایمان ماندگارشدم وتنها یکشنبه‌ها به‌خانهٔ خودمان برمی‌گشتم. زندگی دبیرستان را خیلی دوست می‌داشتم . ذوق تحصیل کردن ومطالعه را از پدرم به‌ارث برده بودم شاگرد خوبی‌بودم . غرور و کمرویی مارسناها همانند چشمهای براق یا ابروان‌کمی‌بالارفته‌شان درمن‌جای‌مانده‌بود . تنهاچیزی که دربرابر غرور من‌موجب تعادل می‌شد تصویرملکه‌ای بودکه به‌او باوفا مانده‌بودم. شب ، پیش ازآن‌که به‌خواب روم ، برای خود داستانهایی نقل می‌کردم و آمازون من قهرمان این‌داستانها بود. حالا دیگر او اسمی‌داشت ، هلن، زیرا هلن هومر را دوست می‌داشتم و آقای بابی ، دبیر سال پنجم مسئولیت این حادثه را برعهده داشت .

چرا برخی از تصویرها به‌همان وضوح زمان رؤیت در ذهن‌ما زنده و روشن باقی می‌مانند ، وحال‌آنکه برخی دیگر ،که به‌ظاهرمهمترند، کمرنگ می‌شوند وسپس به‌زودی ازبین می‌روند؟ دراین‌لحظه ، برپردهٔ ذهنم تصویر

روشنی ازآقای بابی را می‌اندازم که باگامهای ملایمش روانهٔ‌کلاس است ، روزی‌که باید به فرانسه انشایی بنویسم ؛ بارانی گشاد خود را به‌جالباسی می‌آویزد وبه‌ما می‌گوید: «موضوع خوبی‌برایتان پیداکرده‌ام : «تغییرعقیده دادن ستزیکور ...» بله ، هنوز خیلی خوب آقای بابی را می‌بینم . سبیلی کلفت ، موهایی به شکل بروس ، قیافه‌ای که عشقهای یقیناً بیفرجام برآن به‌شدت اثرگذاشته‌اند . از کیفش کاغذی بیرون می‌آورد و دیکته می‌کند : «ستزیکور شاعر،که در اشعارش هلن را به علت بلاهایی که به خاطر او بریونانیان وارد آمده نفرین کرده است ، باکورشدن هلن به دست ونوس و آنگاه ، با پی‌بردن به اشتباهش ، شعری در ردگفتهٔ قبلی خـود می‌سراید و درآن تأسف خودرا ازناسزاگفتن به‌زیبایی شرح می‌دهد.»

آه ! که چقدر دوست دارم هشت صفحه انشایی را که آن روزنوشتم دوباره بخوانم . هرگز این‌تماس زندگی واقعی‌راباجملهٔ مکتوب پیدانکردم، هرگز جز شاید در چند نامه‌ای‌که برای اودیل نوشتم و هشت روزپیش هم درنامه‌ای‌که به خاطرشما نوشتم و برایتان نفرستادم . مسئلهٔ گذشت به خاطر زیبایی انعکاسهایی‌آنچنان عمیق درمن پدید می‌آوردکه باوجود شور جوانیم به‌وحشت می‌افتادم و مدت دوساعت با فعالیتی تقریباً رنج‌آور کار می‌کردم . مثل‌این‌که ازپیش‌احساس کرده‌باشم‌که چقدر، منهم ، طی‌زندگی زمینی ودشوارم حق دارم‌که مانند ستزیکور ازقول‌خود برگردم . ولی‌اگر به‌شما نگویم‌که شوروهیجان من در درون وجودم و کاملا پنهان می‌ماند ، از روحیه پسرپانزده ساله‌ای‌که به دبیرستان می‌رود تصور بسیار غلطی‌برای شما به وجود آورده‌ام . گفت وگوهای من و رفقایم در بارهٔ زنها و عشق وقیحانه بود . چندتایی از دوستانم تجربه های خود را ضمن جزئیات فنی‌و خشونت‌آمیز تعریف می‌کردند . من‌هلن خودرا به‌صورت زن‌جوانی‌ازلیموژ مجسم کرده‌بودم‌که دوست‌پسرعموهایی‌بودکه من‌درخانه‌شان‌زندگی‌می‌کردم. اسمش دنیزاوبری بود ؛ زیبابود وبه سبکسری معروف . وقتی‌که در حضور من می گفتندکه اومعشوقه‌هایی‌دارد . یاد دون‌کیشوت و لانسلو می‌افتادم و دلم می‌خواست‌که باضربه‌های نیزه به‌تهمت زنندگان حمله‌کنم .

روزهایی‌که خانم اوبری برای صرف شام می‌آمد ازفرط سعادتی‌که با

ترس‌آمیخته بود دیوانه بودم . هرچه درحضور او می‌گفتم به نظرم بیمعنی می‌آمد. ازشوهرش‌که چینی‌ساز بی‌آزار وخوش‌قلبی‌بودبیزار بودم. درکوچه، به‌هنگام بازگشت ازمدرسه همیشه امید دیدنش را داشتم . متوجه شده بودم که او اغلب ، نزدیك ظهر، برای خریدن‌گل وشیرینی‌به‌کوچهٔ پورت‌تورنی روبه‌روی‌کلیسا می‌رود . کاری می‌کردم که دراین‌ساعت در پیاده روی بین گلفروشی وقنادی باشم . چندبار او به‌من‌اجازه داد ، درحالی‌که‌کیف‌مدرسه زیربغلم بود ، تادرخانه همراهیش‌کنم .

تابستان‌که‌آمد ، در زمین‌تنیس اورا آسانتردیدم . عصر که هوا خیلی خوب بود چند زوج جوان‌تصمیم گرفتند همانجا شام بخورند . خانم‌اوبری، که خیلی‌خوب می‌دانست که من دوستش دارم خواست‌که من‌هم بمانم. شام باخوشحالی‌صرف شد . شب‌آمد ؛ من‌روی چمن پایین پای دنیز درازکشیده بودم؛ قوزك پایش را در دستم‌احساس‌کردم. بدون این‌که او اعتراضی‌بکند. پشت سرماگلهای یاسی قرار داشت‌که‌بوی شدیدآنهارا هنوز احساس‌می‌کنم. ازپشت شاخه‌ها ستاره‌ها دیده می‌شدند . لحظه‌ای بود ازسعادتی‌کامل.

وقتی‌که شب کاملاتاریك شد، حدس‌زدم‌که پسربیست وهفت‌ساله‌ای. که به‌علت هوش‌فراوانش‌ازوکلای معروف لیموژ بود به‌طرف دنیز می‌خزد، برخلاف میلم به‌گفت وگویی‌که‌آهسته بین‌ایشان گذشت گوش دادم . او از دنیز می‌خواست که آدرسی‌که به‌او می‌داد در پاریس به‌دیدنش برود ؛ دنیز آهسته گفت:به«ساکت باشید» ولی‌من‌فهمیدم‌که به دیدنش‌خواهدرفت. قوزك پایش راکه از روی رضایت خاطر و بابیقیدی در اختیار من‌گذاشته بود رها نکردم ولی خودرا رنجیده خاطرونومید دیدم وناگهان‌تنفری وحشیانه‌نسبت به‌زنها احساس‌کردم .

دراین‌لحظه ، روی میزم دفترچهٔ کوچکی از زمان دبیرستان دارم که مطالعاتم را درآن نقل‌کرده‌ام . دراین‌دفترچه می‌بینم : ۲۶ژوئن، د، حرف اول اسمی‌که دورهٔآن دایره‌ای کشیده‌ام . زیر این‌کلمات جمله‌ای از بـارس یادداشت‌کرده بودم : «برای زنها باید اعتبارکمی قائل‌باشیم ، ولی ازدیدن آنها باید به‌هیجان بیاییم واز این‌که برای این‌چیزهای ناقابل احساس به‌این دلپذیری به ما دست می‌دهد خود را تحسین‌کنیم .»

درتمام مدت‌آن تابستان بادخترها معاشقه‌کردم . دانستم که می‌توان گمرآنها را درپیاده روهای تاریك گرفت . آنها را بوسید، با بدنشان بازی کرد . دوران دنیزاوبری حالت شاعرانهٔ مرا ظاهراً درمان کرده بود. روش هرزگی را پیش‌گرفته بودم واین‌روش باچنان اطمینانی‌به‌موفقیت منجرمی‌شد که روح مرا ازغرور ونومیدی سرشار می‌کرد .

۳

سال بعد، پدرم‌که ازسه‌سال پیش‌عضوشورایعالی ایالتی‌بود به‌سناتوری اوت وین‌انتخاب شد. وضع زندگی ماتغییرکرد. من‌دیپلم را دررشتهٔ فلسفه ازیکی از دبیرستانهای پاریس گرفتم. گاندوما دیگرتنها درتابستان محلی‌برای اقامت مابود . قرار براین‌شد کـه در رشتهٔ حقوق لیسانس بگیرم و پیش از انتخاب شغل‌خدمت نظامم را انجام بدهم .

هنگام تعطیل تابستان ، خانم اوبری را دوباره دیدم . باپسرعموهایم که درلیموژ بودند به‌گاندوماآمده بود ؛گمان‌من‌این‌بودکه او خودداوطلب شده‌است‌که همراه آنها پیش‌ما بیاید . به اوپیشنهادکردم که باغ را نشانش دهم‌وازاین‌که به‌آلاچیق‌باغ هدایتش کردم‌لذت فراوان‌بردم، اسم این‌آلاچیق را رصدگاه‌گذاشته بودم وزمانی‌که اورا دوست می‌داشتم بعضی‌از یکشنبه‌ها تمام روزم را درآن به‌خیالپروریهای مبهم گذرانده بودم . دنیزدهانهٔ مشجر رودخانه راکه درته‌آن سنگهایی‌دیده می‌شدکه دورآنهاراکف‌گرفته‌بود ودود کمی‌که ازکارخانه بیرون می‌آمد تحسین‌کرد . وقتی‌که از جایش برخاست و خم شد تا جنب و جوش کارگران را از دور بهتر ببیند ؛ من دستم را روی شانه‌اش‌گذاشتم . اولبخند زد . سعی‌کرم اورابیوسم؛ باملایمت ، ولی‌بدون سختگیری مانع شد . به‌اوگفتم‌که درماه اکتبر به پاریس برمی‌گردم و برای خودم آپارتمان‌کوچکی درطرف چپ رودخانه می‌گیرم ومنتظرش می‌مانم . جواب داد : «نمی‌دانم ، مشکل‌بتوانم.»

در دفترچهٔ خاطراتم که به زمستان ۱۹۰۶-۱۹۰۷ مربوط می‌شود ،

جملهٔ قرارملاقات با د. را زیاد می‌بینم . دنیزاوبری مرا ناامیدکرده بود . من اشتباه کرده بودم . او زنی دوست داشتنی بود ، ولی نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست درعین حالی‌که معشوقه‌ام بود دوست تحصیلم نیز باشد . او به پاریس می‌آمد تا مرا ببیند ، پیراهن وکلاه انتخاب‌کند . این‌کار در ذهن من تحقیرشدیدی‌ایجاد می‌کرد. زندگی‌من‌درمیان‌کتابها می‌گذشت ونمی‌توانستم بپذیرم‌که دیگران بامن‌تفاوت داشته باشند . ازمن‌خواست‌که‌کتابهای ژید و بارس وکلودل راکه آن قدر ازآنها حرف می‌زدم به‌اوقرض بدهم؛ چیزی‌که بعداً دربارهٔ این‌کتابها به من‌گفت مرا آزرده خاطرساخت . دنیز بدن زیبایی داشت ؛ همین‌که به لیموژ برمی‌گشت بی‌اندازه اورا می‌خواستم . وقتی‌کـه دو ساعت را با اوگذرانده بودم ، آرزو می‌کردم‌که بمیرم ، یا ناپدید شوم یا با دوست همجنس‌خود به‌بحث بپردازم .

دو دوست مورد توجه من آندره هالف و برتران دوژوساك بـودند ، اولی‌جوان یهودی باهوشی بود، کمی‌بدگمان ، که دردانشکدهٔ حقوق با او آشنا شده‌بودم ، دومی از دوستان اهل لیموژبودکه وارد دانشکدهٔ نظام‌شده بود ویکشنبه‌ها را پیش ما به‌پاریس می‌آمد. وقتی‌که بابرتران یا هالف بودم به‌نظرم می‌رسیدکه در قشر عمیقتری ازصداقت غوطه‌ورم . درسطح این‌قشر فیلیپ پدر ومادرم بود، این‌فیلیپ ساده بود ، سادگی حاصل از قراردادهایی ازفامیل‌مارسنا مقاومتهایی‌ست، بعد فیلیپ دنیزاوبری، شهوانی وبی‌اندازه مهربان ، خشن‌ازجهت واکنش ، بعد فیلیپ برتران ، پرجرأت ، احساساتی وبعد فیلیپ هالف ، دقیق وسختدل ، وخوب می‌دانستم که در زیرهمهٔ اینها فیلیپ دیگری هم بود ، حقیقی‌تر ازهمهٔ فیلیپهای پیش واگر با او برخوردی داشتم تنها او بودکه می‌توانست مرا خـوشبخت کند ولی من حتی در صدد شناختنش‌هم نبودم .

برایتان گفتم‌که در قسمت خروجی یـك عمارت واقع درکوچهٔ وارن اتاقی‌کرایه‌کرده بودم‌که باسلیقه‌ای‌جدی‌که سلیقهٔ آن زمان من‌بود مبله‌شده بود ؟ به‌دیوارهای عریان نقابی ازپاسکال و از بتهوون آویخته شده بود . شاهد های عجیب وقایع زندگی من برنیمکتی که به جای تختخواب از آن استفاده می‌کردم پوششی از پارچهٔ کتانی خاکستری رنگ‌کشیده شده بود .

روی لبهٔ بخاری دیواری مجسمه‌ای ازسپینوزا ، مجسمه‌ای از مونتنی وچند کتاب علمی‌قرارداشت . منظور ازاین انتخاب میل ایجاد شگفتی در دیگران بود یا عشق‌ورزی صمیمانه به‌اندیشه‌ها؟ به‌نظرم آمیخته‌ای ازهردواحساس. من‌ساعی بودم ونامردم .

دنیز اغلب به من می‌گفت‌که اتاقم اورا به‌وحشت می‌اندازد ولی با اینهمه‌آن را دوست دارد. پیش‌ازمن اوچند خاطرخواه داشت؛ همیشه‌برتری خودرا به‌آنها نشان داده‌بود . به‌می‌علاقه‌مند می‌شد . من‌این‌را با فروتنی‌به شما یادآورمی‌شوم.زندگی به‌همهٔ مامی آموزدکه درعشق فروتنی‌ازخودنشان دادن آسان است ، گاهی از اوقات محرومترین افراد مورد پسند واقع می‌شوند وگاه فریبا ترین‌آنها محروم می‌مانند . اگربه‌شما می‌گویم‌که دنیزبیش ازآنچه من به‌او علاقه داشتم دلباختهٔ من‌بود باهمین‌صداقت برایتان تعریف خواهم‌کرد که در دوره های بسیارمهمتری از زندگیم موقعیت درست عکس این‌بود . از دوره‌ای‌که موردگفت وگوی ماست یعنی بین‌بیست و بیست و سه سالگی من‌محبوب بودم وخودم‌کم دوست داشتم. درواقع ازآنچه عشق وعاشقی است بیخبربودم . اندیشهٔ رنج بردن‌ازعشق در نظرمن اندیشه‌ای شاعرانه و غیرقابل تحمل می‌نمود . بیچاره دنیز ، می‌بینمش کـه روی این نیمکت دراز کشیده ، روی من‌خم شده و با اضطراب به‌این پیشانی می‌نگرد که از زیرآن به‌کلی بیخبراست .

به او می‌گفتم ــ «عشق ــ این‌دیگرچه صیغه‌ای است ؟

ــ نمی‌دانید عشق‌چیست؟شماهم‌خواهید دانست... شماهم گیرخواهید افتاد .»

به‌کلمهٔ«گیرافتادن» دقت می‌کردم‌که درنظرم مبتذل‌بود. ازکلماتی‌که دنیز به کار می‌برد خوشم نمی‌آمد . ازاین‌که مثل ژولیت یا مثل‌کللیاکتی حرف نمی‌زد از او کینه داشتم . دربرابر او حرکاتی حاکی ازنارضایتی می‌کردم‌که شباهت به‌حرکاتی داشت‌که دربرابر یك پیراهن بد دوخت از خود نشان می‌دهند . به منظور برقرار ساختن تعادلی غیر ممکن به نفع خـود و سپس به ضررخود سخن می‌گفتم .

بعدها خبرشدم‌که جد وجهد من مؤثر افتاده بود واو درلیموژ از نظر

هوش شهرتی‌کسب‌کوده بـود ویکی از مردان دشوار این ایالت را فریفتهٔ خود ساخته بود . به این‌ترتیب روحیهٔ زنها ساختهٔ رسوبهای متوالی‌مردانی است که آنها را دوست داشته‌اند ، همان طورکه سلیقهٔ مردها تصاویر درهم وروبهم زنهایی راکه از زندگی ایشان عبور کرده‌اند در خاطرنگاه می‌دارند وغالبآرنجهای وحشت‌آوری‌که یك زن‌برای ما ایجادکرده‌است موجب عشق زن دیگری به‌ما می‌شود وبدبختی‌او .

ماری‌گراهام دخترکی انگلیسی بود باچشمانی اسرارآمیزکه در خانهٔ خاله‌کورا با اوآشنا شده بودم. باید ازاین‌خاله باشما حرف بزنم زیرانقشی که بعداً درداستان من‌خواهد داشت متواترخواهدبود وبا اهمیت. خاله‌کورا یکی‌ازخواهرهای ،مادرم بود . بایك بانکدار به‌اسم بارون‌شوان ازدواج‌کرده بود ونمی‌دانم چرا همیشه این‌جاه طلبی را داشت‌که تاحد امکان می‌خواست وزرا ، سفرای‌کبار وامرای ارتش را درخانهٔ خود جمع کند . اولین‌هستهٔ‌خود را زمانی تشکیل دادکه معشوقهٔ یکی‌از سیاستمداران سرشناس‌شد . اولیاقت این پیروزی را داشت زیرا برای‌کسب موفقیت از روش و پشتکاری قـابل تحسین استفاده‌کرده بود . هرعصر ازساعت شش‌جایش درخانهٔ خیابان‌مارسو بود وهرسه‌شنبه برای بیست وچهارنفرضیافت شاهی ترتیب می‌داد . ضیافت های خاله کورا از جملهٔ موضوعهای نادری بود برای شوخیهای فامیل اهل لیموزن ما . پدرم می‌گفت که خاله کورا هرگز در انجام این ضیافتها وقندای پیش‌نیاورده بود ومن‌گمان می‌کنم‌که حق باپدرم است . در تابستان این ضیافتها در ویلای تروویل برگزار می‌شد . مادرم‌حکایت‌می‌کرد موقعی که شنید که داییم مشرف به موت است (به علت سرطان معده) به پاریس آمده بود تا به خواهرش کمك‌کند ، عصر روز سه‌شنبه‌ای رسیده بود وخاله کورا را مشغول چیدن میزدیده بود . از او پرسیده بود ــ «پس آدرین چی؟ وخاله کورا جواب داده بود ــ حالش‌بدنیست ولی‌نمی‌تواند سرمیزشام حاضر شود .»

فردای‌آن روز ، ساعت هفت صبح ، خدمتگزاری به مادرم تلفن‌کرده وگفته بود : «سرکارخانم بارون باتأسف به مادام مارسنا اطلاع می‌دهندکه آقای بارون شب پیش‌ناگهان درگذشته‌اند .»

باشیوهٔ تربیتی پدرم وبه‌علت هراس ازجمعیت هنگام ورودم به‌پاریس میل نداشتم خاله‌ام را ببینم . وقتی که او را شناختم از او بدم نیامد. زن بسیارمهربانی‌بودکه دوست می‌داشت به‌دیگران‌خدمت‌کند ودرتماس‌بااینهمه مردمی‌که حرفه‌های‌گوناگون داشتند، درمورد چرخهای‌گردانندهٔ یك‌اجتماع معلوماتی درهم وبرهم ولی واقعی‌کسب‌کرده بود . برای جوان شهرستانی کنجکاوی چون من او به‌منزلهٔ معدن اطلاعات بود . اومتوجه شدکه من از روی علاقه به حرفهایش‌گوش می‌دهم وبامن دوست شد . هر سه‌شنبه عصر درخانهٔ خیابان مارسو دعوت داشتم . شاید به‌این‌علت‌که می‌دانست که پدر و مادرم نظر خوبی به میهمانیهای او ندارند با عشوه‌گری زیادتری از من پذیرایی می‌کرد و از این‌که با ملحق شدن به‌من برپدر ومادرم پیروز می‌شد ناراضی‌نبود .

دستهٔ خاله کورا طبیعتاً شامل تعدادی زن جوان برای دانه‌پاشی‌بود . چند تا ازآنها را برای خود درنظر گرفتم . بدون دوست داشتن آنها وبدون هیچ افتخاری ، تنها برای اثبات به خودم که پیروزی بر آنها امکان پذیر است طرح دوستی با ایشان را ریختم . به یاد می‌آورم لحظه‌ای راکه یکی از ایشان درحالی‌که به‌من ملایم لبخند می‌زد اتاق مرا ترك می‌کرد ومن با آرامش تمام درصندلیم فرومی‌رفتم ، کتابی‌به‌دست می‌گرفتم و بدون زحمت تصویر اورا ازذهن‌خود دور می‌کردم .

قضاوت من‌دربارهٔ خودم سختگیرانه نیست . گمان می‌کنم‌که بسیاری ازمردهای جوان، مثل‌من، اگرازاین‌سعادت برخوردارباشندکه فورآمعشوقه یا زن بسیارممتازی را پیداکنند، تقریباً به‌ناچار دستخوش چنین خودخواهی آمیخته به‌تفرعنی می‌شوند. آنهادرجستجوی روشی‌هستند . زنها به غریزه می‌دانندکه این‌گونه تعهدات بیهوده است و باتمکین‌آنها را دنبال می‌کنند. چندصباحی‌هوس تصور می‌سازد، سپس ، در دو روح تقریباً خصمانه دشمنی شکست ناپذیر قد علم می‌کند . آیابازهم به فکر هلی دوسپارت بودم ؟ این احساسی بود غوطه ور درآب ، کلیسایی بود منهدم‌شده‌که درزیرتودهٔ‌تاریك سیاست سردم به‌طورمبهم می‌دیدم .

گاهی اوقات در کنسرتی که یکشنبه به آن می‌رفتم ، از دور نیمرخ

دلفریبی را می‌دیدم‌که ضمن‌تکانی‌غریب ، دخترك موطلایی‌خاطرات‌کودکیم و درختهای بلوط گاندوما را به من یادآور می‌شد. آن وقت در تمام مـدت کنسرت هیجانهای شدیدی‌که دراثرموسیقی درمن ایجاد شده‌بود به این قیافهٔ ناشناس تقدیم می‌کردم ، وچندلحظه به‌نظرم می‌آمد که اگر می‌توانستم‌این زن رابشناسم، بالاخره دروجود او می‌توانستم موجود کامل‌وتقریباً ملکوتی راکه به‌خاطرش می‌زیستم‌پیداکنم. بعد ملکهٔ مخلوع درمیان جمع گم می‌شد ومن‌به‌کوچهٔ وارن به‌سراغ معشوقه‌ای می‌رفتم که دوستش‌نداشتم.

امروز به زحمت می‌توانم‌قبول‌کنم‌که چگونه می‌توانستم دوشخصیت این چنین متضاد را در خود جای دهم . این شخصیتها در دو سطح متفاوت زندگی می‌کردند وهرگز باهم برخوردی نداشتند . دلباختهٔ مهربان وملایم که میل فراوان به‌فداکاری داشت به این‌نتیجه رسیده‌بودکه زن مورد محبت او در زندگی‌واقعی‌وجود ندارد. چون‌نمی‌خواست تصویرقابل‌پرستش‌ومبهمی را باسیاهی لشکری زمخت وخشن‌قاطی‌کند به‌کتابها پناه می‌برد وغیرازمادام دومورتسوف ومادام دورنال‌کسی‌رادوست نمی‌داشت . مردبیشرم شام رانزد خاله‌کورا صرف می‌کرد و بازنی‌که‌کنارش جای داشت ، اگر مورد پسند او بود ، گفت وگویی دلپذیروگستاخانه‌آغاز می‌کرد .

بعدازخدمت نظام ، پدرم به‌من پیشنهادکرد که دراداره‌ٔ کارخانه مان با اوهمکاری‌کنم . حالا دیگر او محل‌کارخودرا به‌پاریس منتقل‌کرده‌بود ، به جایی‌که مشتریانش، روزنامه های بزرگ ونویسنده های بزرگ آنجابودند. کارهای او بسیار مورد علاقهٔ من‌بود و من آنها را بدون این‌که وقفه‌ای در درس ومطالعه‌ام ایجاد شودگسترش می‌دادم . هنگام زمستان ، ماهی یکبار به‌گاندوما می‌رفتم ؛ تابستان ، پدر و مادرم درگاندوما زندگی می‌کردند و چند هفته را درآنجا می‌گذراندم . در لیموزن ، باشادی فراوان گردشهای انفرادی‌کودکیم را از سرمی‌گرفتم . وقتی‌که درکارخانه نبودم ، یا دراتاقم که همان‌طور باقی‌مانده بود درس می‌خواندم ، یا در رصدگاه‌کوچکم که در بالای‌آبکند «لو» قرارداشت ؛ هرساعت برمی‌خاستم ؛ تا انتهای‌خیابان تنگ و دراز بلوطها راه می‌رفتم، باهمان‌گامهای بلند برمی‌گشتم و مطالعه‌ام را

ادامه می‌دادم .

از رها شدن از دست زنهای جوانی‌که درپاریس توری ظریف اماغیرقابل عبوری از وعدهٔ ملاقات ، شکایتها و پرحرفیها برزندگیم گسترده‌بودند خوشحال بودم . این‌ماری‌گراهام‌که به‌شما‌گفتم زن مردی بود که من‌خوب می‌شناختم ، از دست دادن به این مرد خوشم نمی‌آمد . برعکس بسیاری از دوستانم‌که ممکن بود این‌کار را باغروری مضحك انجام دهند . ولی‌سنتهای فامیلی من درمورد این‌گونه مسائل‌جدی بود. پدرم ازدواج عاقلانه‌ای‌کرده بودکه بعداً مثل بسیاری ازموارد دیگر به ازدواج توأم باعشق مبدل‌گشته بود. او به‌شیوهٔ مخصوص خودش باآرامش ووقار سعادتمند بود. هرگزگرد حادثه‌های عاشقانه نگشته بود، حد اقل بعد از ازدواجش. باوجود این مـن اورا مردی پرشور می‌پنداشتم واین احساس مبهم درمن وجود داشت که‌اگر مثل‌او، سعادت به‌دست‌آوردن زنی‌راپیدا می‌کردم‌که به‌آمازونم‌شباهت‌داشت می‌توانستم خوشبخت ووفادار باشم.

٤

در مدت زمستان ۱۹۰۹ دوبار به سرما خوردگی شدید مبتلا شدم ، نزدیك ماه مارس، پزشکمان توصیه‌کردکه چند روزی به‌جنوب بروم. دیدن ایتالیاکه ندیده بودم به نظرم جالبتر‌آمد. از دریاچه‌های شمال وشهـر ونیز دیدن‌کردم و درآخرین هفته تعطیلاتم درفلورانس ماندگارشدم. اولین‌عصر، درهتل،پشت میزی‌که‌مجاور میز من بود دختری را دیدم‌که اززیبایی‌آسمانی وفرشته مانـندی برخوردار بود و نتوانستم دیده از او برگیرم . همراه او مادری بود هنوز جوان ومردی تقریباً مسن. وقتی‌که ازسرمیز بلند شدم،از رئیس هتل راجع به همسایه هایم پرسیدم. اوگفت‌که فرانسوی هستند به‌اسم بانو و دوشیزه ماله. مردی‌که همراه ایشان بود، یعنی‌آن سرتیپ ایتالیایی، درهتل ما ساکن نبود. فردای آن روز موقع ناشتایی، میزخالی ماند.

برای چند نفر از اهالی فلورانس، منجمله پروفسور آنجلو گواردی ، منقدهنر، نامه‌های سفارشی‌داشتم نویسندهٔ این‌نامه‌هایکی ازمشتریان‌من‌بود.

نامه‌ها را برای صاحبش فرستادم وهمان روز درجواب دعوتنامه‌ای به چای دریافت داشتم. درباغ ویلای فیزول بیست نفری دعوت داشتند و دوخانم همسایه من دربین‌آنها دیده می‌شدند. دختر درزیر کلاهی حصیری با پیراهن کتان ویقه آبی برگردان به اندازهٔ شب پیش به نظرم زیبا آمد. ناگهان خودرا کمرو احساس‌کردم و ازجمعی‌که او درمیان آنها بودکنارگرفتم تا با گواردی حرف بزنم. پایین پای ما تاقنمایی پرازگل سرخ بود.

گواردی به من گفت:

«من این باغ را ده سال پیش خودم درست‌کردم، همه این زمینی‌که می‌بینید چمنی بود، آنجا...»

با دنبال‌کردن حرکت دست او، نگاهم با نگاه دوشیزه ماله برخورد کرد وبا تعجب وخوشحالی متوجه شدم‌که به من خیره شده است.نگاهی‌بود بی‌نهایت‌کوتاه ولی دانهٔ گرده‌ای بود بسیار ریز بانیرویی ناشناخته وازآنجا بودکه بزرگترین‌عشق من متولد شد. از این نگاه فهمیدم‌که او به من اجازه میدادکه طبیعی باشم‌وهمین‌که فرصت یافتم به اونزدیك شدم.گفتم: «چه‌باغ قشنگی! گفت: «بله، وچیزی‌که من خیلی درفلورانس دوست دارم این‌است که آدم هرکجا باشدکوه و درختها را می‌بیند. من از شهرهایی‌که فقط شهر هستند بیزارم.

ـ گواردی به من‌گفت‌که منظرهٔ عقب باغ بسیار زیباست.

با خوشحالی‌گفت:

ـ برویم ببینیم.»

پردهٔ قطوری از سرو پیداکردیم: پله‌کان سنگی این پرده را از میان قطع می‌کرد و به طرف تاقچه‌ای از سنگ بالا می‌رفت، این تاقچه پوششی برای یك مجسمه بود. دورتر، در سمت چپ ایوانی بودکه از آن شهر دیده می‌شد.

دوشیزه‌ماله نزدیك من به‌آرنجش تکیه‌کرد ومدتی درسکوت‌به‌تماشای گنبدهای‌گلی رنگ وپشت بامهای وسیع وخمیدهٔ فلورانس ودرآن دور دست به‌تماشای‌کوههای آبیرنگ مشغول شد.

با شیفتگی به من‌گفت: «چقدر این منظره را دوست دارم!»

مثل این‌که خواسته باشد منظره را استنشاق کند، با حرکتی بسیار

دل‌انگیز وبسیار جوان سرخودرا به‌عقب انداخت.

از همین اولین برخورد، اودیل ماله با اعتمادی مأنوس با من رفتار کرد. به من گفت‌که پدرش مهندس ساختمان است، که اورا به حد تحسین دوست دارد، و درپاریس زندگی می‌کند. ازاین‌که مادرش‌با این ژنرال‌معاشر بود رنج می‌برد. ده دقیقه‌که‌گذشت، تاحد امکان رازگویی ما خودمانی شده بود. از آمازونم با او حرف زدم، به‌اوگفتم‌که اگر احساسی قوی و عمیق کمکم نکند ابداً امکانی برای علاقه‌پیدا کردن بزندگی وجود ندارد. (روش بیشرمانه‌ام دریك لحظه باحضور او ازمیان رفته بود.) برایم تعریف‌کردکه در سیزده سالگی روزی بهترین دوستش به او گفته بود: اگر از تو بخواهم خودت را از بالای بالکن به‌پایین پرت می‌کنی؟» ونزدیك بودکه او ازطبقه چهارم خود را پرت‌کند، این داستان او برای من بسیار دلپذیر بود. به‌او گفتم:

« به‌کلیسا وموزه زیاد می‌روید؟

گفت: «بله، ولی‌چیزی‌که بیش ازهمه دوست دارم قدم زدن درکوچه های متروك است...منتها ازگردش‌کردن با مامان ودوستش بیزارم، به‌همین سبب صبح خیلی زود ازخواب برمی‌خیزم... دوست دارید فردا بامن‌بیایید؟ ساعت نهٔ درسرسرای هتل خواهم بود.

ـ حتماً...آیا لازم‌است‌که از مادرتان اجازهٔ گردش‌رفتن باشمارابگیرم؟

ـ نه ... بگذارید من خودم ترتیب آنرا بدهم.»

فردای‌آن روز، پای پله منتظرش ماندم وباهم بیرون رفتیم.سنگفرش‌های پهن خیابان درزیرآفتاب می‌درخشید؛ ازجایی صدای زنگ کلیسابگوش می‌رسید؛ درشکه‌ها بایرتمه ازما سبقت می‌گرفتند. ناگهان زندگی بسیار آسان می‌شد؛ سعادت دراین خواهد بودکه همیشه این سر بلوندکنارم باشد، برای عبور ازیك‌کوچه این بازو رابگیرم وبرای یك‌لحظه زیرپیراهن گرمای جسم جوانی‌را احساس‌کنم.اومرا به ویاتورنابوئونی برد؛ مغازه‌های‌کفاشی گلها و کتابها را دوست می‌داشت روی پل وچیو، مدت زیادی در برابر گردنبند هایی‌که ازسنگهای بزرگ رنگ و سیاه درست شده بودند ایستاد و گفت :

«سرگرم‌کننده است... مگر نه؟»

بعضی از سلیقه های او به بیچاره دنیزاوبری شباهت داشت که سابقاً مورد ایراد من بود.

چه می‌گفتیم؟ دیگر درست نمی‌دانم. در دفترچه ام می‌بینم: «گردش با ا. سان لورنزو. برایم از نور شدید چراغی تعریف می‌کندکه درصومعه‌از پنجرهٔ روشنی‌به‌درودن می‌تابید. ضمن خواب رفتن می‌بیندکه این نوربزرگ می‌شد و اوخودرا دربهشت می‌پنداشت. ازکتابهای‌کودکان‌بامن‌سخن‌میگوید ازکامی و مادلن بیزار است؛ درزندگی تحمل نقش بچه سر به‌زیر را ندارد. کتابهای مورد علاقه او داستان پریان و اشعار است.گاهی اوقات خواب می‌بیندکه درزیر دریاگردش می‌کند و دراطراف اواسکلت ماهیها شناورند و گاهی‌هم راسوبی اورا همراه خود به زیرزمین می‌کشد. خطررا دوست‌دارد. اسب سواری می‌کند وازموانع سخت می‌پرد... وقتی‌که می‌خواهد چیزی را بفهمد حرکت چشمایش بسیار زیباست؛ پیشانی‌راکمی چین می اندازد و مثل این‌که نمی‌بیند جلوش را نگاه می‌کند، سپس با خودش می گوید: «بله»؛یعنی فهمیده است.»

احساس می‌کنم‌که با تهیه این‌یادداشت برای شما، قادر نیستم خاطرهٔ سعادتی راکه درخاطرم مجسم می‌شود برایتان بازگوکنم. چرا احساس من اینهمه درنظرم‌کامل می‌نمود؟ آیا آنچه اودیل می‌گفت اینقدر شایان توجه بود؟ فکر نمی‌کنم، ولی، اوچیزی داشت‌که همه افراد خانوادهٔ مارسنا فاقد آن بودند: ذوق به زندگی. ماموجودات را بـه‌آن سبب دوست داریم‌که جوهر اسرار آمیزی ترشح می‌کنند، جوهری‌که درفرمول ما وجود ندارد تا بتوانیم ازخود ترکیب شیمیایی یا برجایی بسازیم. اگر زنهای زیبا تر از اودیل نشناخته بودم با زنهایی جالبتر،کاملا باهوشتر از اوآشنا شده بودم ولی هیچیك از آنها نتوانسته بود مثل اودیل دنیا را برای من قابل لمس سازد. اگر مدتهاکتاب نمی‌خواندم، مدتها از خیالپروری های تنهایی، از درختها،گلها، بوی خاك، زیبایی‌آسمان ورطوبت هوا محروم می‌ماندم،همه این چیزها هرروز صبح به دست اودیل چیده و به پای من ریخته می‌شد.

وقتی‌که درشهری تنها بودم، روزهایم را درموزه می‌گذراندم، یا در

اتاقم‌کتاب هایی در بارهٔ ونیز و رم می‌خواندم. گویی دنیای خارج تنها به وسیله شاهکارها می‌توانست درمن راه یابد. اودیل بلافاصله مرا به‌دنیای رنگها وصداهاکشاند. مرا باخود به بازارگلفروشها برد که در زیر تاقهای بلند مرکاتونوئوو جای دارد. مثل زنهای‌کوچه وبازار شدکه چند شاخه‌گل سوسن ویاسمن می‌خریدند. ازکشیش پیر ده خوشش‌آمدکه برای خریدگلهای اقاقیایی‌که به دور یك‌نی‌دراز پیچیده‌شده بود چانه میزد. روی تپه‌های‌بالای سان میناتو، مرا به راههای تنگی برد، دور این جاده ها را دیوار هایی گرم‌احاطه می‌کرد و انبوه‌گلهای اقاقیا از بالای این دیوار ها به پایین پیچ خورده بود.

آیا از این‌که باحالت‌جدی مارسناها ار نبردگلفها و ژیبلنها، بازندگی دانته، یا وضع اقتصادی‌ایتالیا برایش‌حرف می‌زدم موجب اندوهش‌می‌شدم؟ گمان نمی‌کنم. نمی‌دانم چه‌کسی‌گفته است‌که بین مرد وزن، اغلب اوقات جمله بچه‌گانه وحتی احمقانه‌ای‌که ازطرف زن ادا شود به مرد میل فراوان بوسیدن این دهان‌کودکانه‌را می‌دهد، وحال‌آنکه زن موقعی‌که مرد ازهمیشه جدیتر ومنطقی‌تر وقویتر است، اورا دوست دارد. شاید این مسئله درمورد اودیل ومنهم حقیقت داشت. درهرحال، مطمئن هستم‌که هنگام گذشتن از جلو مغازه‌هایی‌که جواهرات مصنوعی می‌فروختند اگر بالحن التماس‌آمیزی زمزمه می‌کرد: «بایستیم». انتقادی نمی‌کردم وتأسفی نمی‌خوردم، تنها فکر می‌کردم: «چقدردوستش دارم» و بانیرویی‌که همواره رو به افزایش بودشعار ازخودگذشتگی‌تاسرحدمرگ حامی نگهبانی‌را می‌شنیدم‌که ازکودکی‌اندیشه عشق حقیقی را درمن بدرقه‌کرده بود.

آن‌گاه این موضوع دروجود من ازسر گرفته می‌شد. مثل فلوتی تنها دریك ارکستر‌که طرح جمله‌ای را بریزد. چنین به‌نظر می‌رسیدکه این فلوت در فواصل نزدیك ویلنها، بعد ویولنسلها وبعدافزارهای بادی را بیدارمیکند تا صدایی‌عظیم وموزون درسالن‌طنین انداز شود،گل چیده شده، عطراقاقیا، کلیساهای سفید وسیاه، بوتیچلی ومیکل‌آنژ به نوبت به این آواز دسته‌جمعی می‌پیوستند تا سعادت دوست داشتن اودیل وحمایت کردن از زیبایی‌کامل و ظریف اورا دربرابر دشمنی نامرئی بازگوکنند.

عصری‌که وارد شدم، دوساعت‌گردش با آن دختر ناشناس برایم‌به‌منزله امتیازی دست نیافتنی بود. چند روز بعد آمدن به هتل درساعت های صرف غذا انقیادی غیرقابل تحمل به‌حساب می‌آمد. خانم ماله، مضطرب، بیخبر از اینکه من‌که بودم، سعی می‌کرد آهنگ مودت ما راکند سازد، ولی شما می‌دانیدکه این اولین جنب وجوش عشق در دوموجود جوان چگونه‌است؛ نیرویی‌که آنها به‌کار می برند غیر قابل مقاومت به‌نظر می‌رسد. ما واقعاً احساس‌می‌کردیم‌که درگذرگاهمان‌امواج‌کشش وعلاقه ایجاد می‌شود.زیبایی اودیل برای این موضوع کفایت می‌کرد. ولی او به‌من می گفت‌که جفت ما دربرابرجمع‌کوچك مردم ایتالیا موفقیتی بیشترازآن داشت‌که اگرتنهابودیم درشکه چیهای فلورانسی ازاین‌که ما همدیگر را دوست می‌داشتیم خوشحال بودند. نگهبان‌های موزه به ما لبخند می‌زدند. کشتیبانهای آرنو با لطف و مهربانی سرخودرا برای نگاه‌کردن ما بلند می‌کردند و ما باآرنج به‌جانپناه تکیه می‌داریم و بسیار نزدیك به یکدیگر تا گرمای ملایم بدن هایمان را احساس‌کنیم.

به پدرم تلگراف‌کرده بودم‌که به‌گمانم اگر یك یا دوهفته دیگر بمانم حالم خوب خواهد شد. اوموافقت‌کرده بود. حالا دیگردلم می‌خواست‌تمام مدت روز اودیل مال من باشد. درشکه‌ای‌کرایه‌کردم وباهم دربیلاق‌توسکان به‌گردشهای طولانی پرداختیم. درجادهٔ سیین به‌نظرمان‌آمدکه درته یکی از تابلوهای‌کارپاچیو حرکت می‌کنیم. درشکه به دشواری ازتپه‌های‌کوچك بالا می‌رفت، تپه‌هایی‌که به‌خانه‌های شنی می‌ماندکه به دست‌کودکان درست‌شده باشد ودربالای آنها دهکده‌هایی غیرواقعی وکنگره دار به چشم می‌خورد. سایه های ستبر سیین مارا مفتون کرد. با ناهار خوردن با اودیل در هتلی تاریك وخنك، از پیش دانستم‌که همه عمرم دربرابر اوخواهدگذشت.هنگام بازگشت،درتاریکی‌شب، دستش دردستم جاگرفت.شب این‌گردش دردفترچه خاطراتم این جملات را می‌بینم: «محبت آشکار رانندهٔ‌ها،خدمتکارهاودهاتیها نسبت به‌ما . بی‌شك می‌بینندکه ما همدیگر را دوست داریم. هنری‌که مردم این هتل‌کوچك به خرج دادند... چیزی که بسیار مطبوع به نظر می‌رسد این است‌که با او هرچیزی راکه غیر از اوست حقیر می‌شمرم واوغیر ازمن

همه چیز را بی‌ارزش می‌داند. حرکت دلپسندی در چهره‌اش داردکه نشان دهندهٔ فراموشی وشیفتگی است. دراین حرکت سودا واندوهی نهفته است، مثل اینکه بخواهد لحظه حال را استوارکند و درچشمهایش نگاه دارد.»

آه: که چقدر هنوز اودیل این هفته های فلورانسی را دوست دارم!او آن‌قدر زیبا بودکه برایم پیش می‌آمدکه در واقعیت وجودش شك‌کنم. سرم را بر می‌گرداندم و به‌او می‌گفتم: «می‌خواهم سعی‌کنم که پنج دقیقه بدون نگاه‌کردن به شما این‌طور بمانم.» هرگز بیش ازسی‌ثانیه تاب نمی‌آوردم. در هرچه می‌گفت شعری عجیب نهفته بود. هرچندکه بسیارشاد به‌نظرمی‌آمد، گاهی درگفتارش صدای بم ویلونسل، به‌گوش می‌خورد که حاکی از عدم توافقی غم‌انگیز بود وناگهان هوا را از تهدیدی مبهم وحزن‌آور انباشته می‌ساخت. منظورش ازجمله‌ای‌که در این‌گونه مواقع بر زبان می‌آورد چه بود؟«محکوم به‌حکم تقدیر...نه‌صبرکنید ببینم.. بله... ای‌دخترموطلائی که تحت تأثیر مریخ به حکم تقدیر محکوم هستی، مواظب خود باش.» در کدام رمان مبتذل، درکدام نمایش حزن‌آور این جمله را خوانده یا شنیده بود؟ این‌را دیگر نمی‌دانم. به هنگام غروب آفتاب، درجنگلی از درختان زیتون، جنگلی‌انبوه ونیم‌گرم، موقعی‌که برای‌اولین بارلبهایش رادراختیارم گذاشت، با غمی ملایم نگاهم‌کرد وگفت: «عزیزم، جملهٔ ژولیت خاطرتان هست؟... من‌خیلی مهربان وملایم بوده‌ام وشاید ازدواج بامن این‌تصوررا برای شما پیش‌آوردکه رفتارمن جلف بود...»

ازعشق آن زمانمان با خرسندی یاد می‌کنم: احساسی بسیار زیبا بود ونیروی من و اودیل برابر. ولی دراودیل، احساسات تقریباً همیشه باغرور همراه بود. بعدها برایم تعریف کردکه ابتدا صومعه وبعد زندگی با مادری که دوست نمی‌داشت اورا وادارکرده بودکه این‌طور «خودگیر» بماند.وقتی که این‌آتش پنهان برملا شد، نشانه آن شعله‌هایی شدید وکم دوام بودکه قلب مرا گرم می‌کرد، به خصوص‌که آنها را غیر ارادی می‌پنداشتم.همان طورکه سابقاً، بعضی از مدها باپنهان‌کردن بدن زنها از چشم مردها، به یك پیراهن چسبان ارزش می‌بخشید،تلطیف احساسات‌هم با پنهان‌کردن نشانه‌های عادی امیال ازفکر، ارزش ولطف تنوع‌نامرئی‌کلمات‌را نمایان می‌سازد.

روزی‌که بالاخره پدرم با تلگرافی حاکی از نارضایتی مرا به پاریس خواند، درخانه‌گواردی مجبور شدم به اودیل،که پیش ازمن به‌آنجا رفته بود خبر حرکتم را بدهم.کسانی‌که آنجا بودند، بی‌تفاوت نسبت به عزیمت من،گفت وگوی جالبی را درمورد آلمان ومراکش از سر گرفتند. هنگام خارج شدن به اودیل گفتم:

«مطلبی‌که‌گواردی اظهار داشت جالب است.

تقریباً با نا امیدی درجوابم گفت:

« من فقط یك مطلب را شنیدم وآن این‌که شما از اینجا می‌روید.»

۵

در حالی‌که نامزد شده بودم فلورانس را ترك‌گفتم. لازم بودکه از نقشه هایم با پدر ومادرم حرف بزنم. فکر این‌کار خالی از نگرانی نبود. برای مارسناها، ازدواج همیشه بـه عنوان یك امر طایفه‌ای تلقی می‌شد. عموهایم حتماًدراین‌کار دخالت‌می‌کردندودرمورد ماله‌ها تحقیق می‌نمودند. ازاین تحقیق چه عایدشان می‌شد؟ من از خانوادهٔ اودیل هیچگونه اطلاعی نداشتم وهرگز پدرش را ندیده بودم. به شما گفتم‌که سنتهای عجیب‌مارسناها ایجاب می‌کردکه خبرهای مهم هرگز مستقیماً به اطلاع علاقه مندان‌نرسد، بلکه با مداخله واسطه‌ای وبا هزار احتیاط گفته شود. ازخاله‌کوراکه محرم اسرارم بود خواهش کردم تا جریان نامزدیم را با پدرم درمیان بگذارد.

اوهمیشه‌ازاین‌که‌لیاقت‌خدمت خودرا درموردگردآوری اخبار‌به‌اثبات برساند خرسند می‌شد، خدمتی‌که درواقع شایان توجه بود، هرچندکه این عیب عجیب درکار او بودکه نماینده هایش درسلسله مراتب اجتماعی‌مقامی شامخ داشتند، زیرا، اگرکسی می‌خواست اطلاعاتی‌چند دربارهٔ یك‌سرجوخه به دست‌آورد، خاله‌کورا تنها از وزیرجنگ می‌توانست تقاضاکند، یادرمورد پزشك محلی لیموژ ازجراح بیمارستانهای پاریس. وقتی‌که اسم‌آقای ماله را

پیش او برزبان آوردم، همان‌طورکه انتظار داشتم به من جواب داد:

« من اورا نمی‌شناسم، ولی اگرآدم سرشناسی باشد، دوستم برتو به‌من‌خواهد گفت،می‌دانی‌همان‌مهندسی‌که درانجمن‌کار می‌کندوسه‌شنبه‌های هر زمستان برای‌این‌که‌آدرین بیچاره با او به‌شکارمی‌رفت،دعوتش‌می‌کنم.»

چند روز بعد خاله‌کورا را دیدم، به نظرم نگران و پر جنب و جوش آمد،گفت:

«آه! پسرکوچك بیچاره‌ام، شانس‌آوردی‌که بامن مشورت کردی. این ازدواج درخور تو نیست... من دوستم برتو را ملاقات‌کردم؛ او ماله را خوب می‌شناسد. برای مسابقهٔ رم آنها باهم یکجا بوده اند. می گویدکه او مرد خوش مشربی است واستعداد دارد ولی موفقیتی به‌دست نیاورده زیرا هیچوقت‌کاری انجام نداده است. ازآن‌مهندسهایی است‌که می‌تواند نقشه‌ای را بکشد ولی‌ازکارها مراقبت‌نمی‌کند وهمهٔ‌مشتریهایش رااز دست می‌دهد.. وقتی‌که ترووبل را ساختم این را دانستم. مالهٔ تو بازنی ازدواج کرده‌که سابقاً، وقتی‌که خانم بومر بود من اورا شناختم، وقتی برتو از او حرف زد یادم‌آمد... به‌گمانم نامش‌اورتانس بومرباشد... ماله سومین‌شوهراوست.. به نظر می‌آیدکه، آن‌طورکه تو می گویی، دختر دلفریب باشد وطبیعی‌است که تو از اوخوشت‌آمده‌باشد، ولی،فیلیپ‌کوچولوی من، به تجربهٔ من‌اعتماد کن، اورا به زنی مگیر، و از او نه با پدرت سخنی بگو نه با مادرت.. بامن مسئلهٔ فرق می‌کند ـ من در زندگیم‌آدمهای فراوانی را دیده‌ام ـ ولی مادر بیچاره‌ات... او و اورتانس را نمی‌توانم با هم در نظر بیاورم، آه، خدایا نه!»

به خاله‌ام‌گفتم‌که اودیل با همهٔ فامیلش فرق می‌کند، ازآن گذشته تصمیم راگرفته‌ام، وبهترآن است‌که هرچه‌زودتر فامیل من اوراتأییدکنند. خاله‌کورا پس ازمختصری مقاومت قبول‌کردکه با والدینم صحبت‌کند،کمی برای این که مهربان بود، کمی هم برای اینکه شباهت به این سفرای سالخورده داشت‌که به‌مذاکره و وساطت اشتیاق فراوان دارند و فرا رسیدن دوران مشکلات بین‌المللی را می‌بینند، درعین‌حال باترس چون که صلح را دوست دارند وهم با لذتی پنهانی زیراکه این امر به آنها اجازه می‌دهد که

تنها هنر واقعی خودرا نمایان سازند.

پدرم خودرا آرام و باگذشت نشان داد. از من خواست‌که دراین‌باره فکرکنم.

مادرم، ابتدا باخوشحالی ازتصمیم ازدواج من استقبال‌کرد، ولی چند روزکه‌گذشت، به یکی از دوستان قدیمیش برخوردکه خانوادهٔ ماله را می‌شناخت، دوستش به‌اوگفت‌که آنها چندان پای بند اصول اخلاقی نیستند. خانم ماله شهرت بدی داشت؛ معتقد بودندکه دوستان نامشروعی دارد.در بارهٔ اودیل هیچ اطلاع دقیقی‌دردست نبود، ولی به یقین بدتربیت شده‌بود. باجوانها تنها به‌گردش می‌رفت و ازاین‌گذشته بی‌اندازه زیبا بود.

عمویم پییرکه طبعاً در مکالمه شرکت می‌کرد. پرسید: «آیا ثروتی دارند؟»

مادرم‌گفت:«نمی‌دانم. به نظر می‌آیدکه‌آقای ماله آدمی باهوش‌ولی عجیب باشد...

«اینها باما جور درنمی‌آیند»جمله‌ای بود در خور خانوادهٔ مارسنا،در ضمن محکومیتی شدید. تا چند هفته‌گمان کردم‌که قبولاندن ازدواجم‌کاری بس دشوار است. اودیل ومادرش پانزده روز بعد ازمن وارد پاریس شدند. به دیدنشان رفتم. خانوادهٔ ماله درکوچهٔ لافایت، طبقهٔ‌سوم سکونت‌داشتند. درمخفیانه‌ای به دفترآقای ماله راه داشت و اودیل مرا به‌آنجا برد. چه در گاندوما وچه درکوچهٔ والوا به نظم و ترتیب دقیقی‌که پدرم ازکارمندانش توقع داشت عادت‌کرده بودم؛ وقتی‌که این‌سه‌اتاق نیمه تاریك، این‌مقواهای سبز نیمه پاره واین نقشه‌کش‌شصت ساله را دیدم فهمیدم‌که‌خبردهندهٔ خاله‌ام حق داشت‌که آقای ماله رامهندسی بدون‌کارمعرفی‌کند. پدر اودیل پرحرف وبیملاحظه بود. صمیمیتی‌که درپذیرفتن من به خرج داد بیش ازحد همراه با شادی بود، از فلورانس و اودیل با لحنی حاکی از محبت وتأثر بامن سخن گفت ونقشه های مربوط به ویلاهایی‌راکه «امیدوار بود» در بیاریتز ساخته شود به من نشان داد. می‌گفت:

«کاری‌که خیلی دلم می‌خواست انجام‌گیرد، ساختن یك میهمانخانهٔ بزرگ از نوع باسك است. برای هاندی نقشه ای هم فرستادم ولی دیگر

مراجعه‌ای به من نشد.»

ضمن‌گوش دادن به حرفهای او با ترس واندوه تأثیری‌که درخانوادهٔ من خواهدگذاشت درنظرم مجسم می‌کردم.

خانم ماله مرا برای فردای آن روز به صرف غذا دعوت‌کرد. وقتی که ساعت هشت به‌آنجا رسیدم، اودیل‌را تنها با برادرهایش دیدم، آقای‌ماله در دفترکارش بود ومطالعه می‌کرد؛ خانم ماله هنوز به خانه برنگشته بود. پسرها، ژان ومارسل، به اودیل شبیه بودند وبا وجود این همان دقیقهٔ اول دانستم‌که هرگز باهم صمیمی نخواهیم شد. آنها می‌خواستند دوستانه و برادرانه رفتارکنند، ولی‌چندین‌بار، درمدت‌میهمانی‌آن شب متوجه‌نگاههای پنهانی وحالت نارضایی‌آنهاشدم‌که آشکارا می‌گفت:«چندان جالب‌نیست...» خانم ماله ساعت هشت ونیم به خانه آمد و عذرخواهی نکرد. آقای ماله وقتی‌که صدای اورا شنید، مثل‌بچه‌ای مؤدب،کتاب به دست ظاهر شدووقتی که برای نشستن سرمیز آماده می‌شدیم، خدمتکار پسرکی امریکایی راکه از او دعوتی نشده بود به اتاق راهنمایی‌کرد و با فریادهای شادی ازاواستقبال شد. اودیل، درمیان این آشفتگی، حالت الهه با گذشتی را داشت.پهلوی من نشسته بود، به شوخیهای برادرانش‌لبخند می‌زد وچون مرا رنجیده‌دید، آنها را به سکوت دعوت‌کرد. اومثل زمانی‌که در فلورانس بودیم به نظرم کامل می‌آمد ولی‌من از دیدن او درمیان این خانواده رنج می‌بردم، بدون این‌که علت درست این رنج بردن را بدانم. دربرابر پیشرفت مشعشعانه و افتخار آمیز عشقم صدای خفهٔ ایرادی را می‌شنیدم که مربوط به فامیل مارسنا بود.

پدر ومادرم به ملاقات ماله‌ها رفتند و درمیان ابراز محبت والدین اودیل، حالت مذمت مودبانه‌ای را حفظ‌کردند. خوشبختانه، پدرم‌که‌نسبت به زیبایی زنها حساسیت بسیار داشت هرچندکه هرگز ازاین زیبایی سخنی به میان نیاورد (و دراین مورد من خودرا شبیه او می‌دیدم) ازهمان لحظه اول مفتون اودیل شد. موقع خارج شدن ازخانه به من‌گفت:

« گمان نمی کنم حق داشته باشی . . . ولی وضع تو را درك می‌کنم .»

مادرم‌گفت:

«بدون شك زیباست؛ دختر عجیبی‌است؛ حرفهای عجیبی می‌زند؛باید خودش را تغییر بدهد.»

به نظر اودیل، اهمیت یك ملاقات بیشتر از ملاقات خانواده‌های من و او بود: ملاقات با بهترین دوستش، ماری ترز (که اودیل اورا میزا صدا می‌کرد) ومن، یادم می‌آیدکه دچارکمرویی شده بودم؛ احساس می‌کردم که عقیدهٔ میزا اهمیت زیادی‌برای اودیل دارد؛ ازاین‌گذشته از میزا بدم نیامد. بدون این‌که زیبایی اودیل را داشته باشد چهره‌اش دارای ملاحتی فراوان بود وخطوطی منظم. درکنار اودیل‌کمی روستایی به نظر می‌آمد ولی‌قیافه‌های آن دو درکنار یکدیگر تباین مطبوعی داشت. خیلی زود عادت‌کردم‌که برای آن دوچهرهٔ مشترکی درنظر بگیرم و میزا را خواهر اودیل بپندارم. با وجود این در اودیل ظرافتی طبیعی وجود داشت‌که اورا از میزا بسیار متمایز می‌ساخت، هرچندکه آن دو به علت تولدشان به یك محیط اجتماعی تعلق داشتند.در دوران نامزدیم،هردونفرشان را به‌کنسرت می‌بردم،متوجه بودم‌که چقدر اودیل بهتر از میزا به ارکسترگوش می‌دهد. اودیل با چشمهای بسته، می‌گذاشت‌که موسیقی در وجودش جریان یابد، خوشبخت به نظر می رسید و دنیا را فراموش می‌کرد. میزا، با چشمهای کنجکاو، دور وبرش را نگاه می‌کرد، اشخاص‌آشنا را باز می شناخت، برنامه ارکستر را باز می‌کرد، چیز می‌خواند وبا ناآرامیش مرا به هیجان می‌آورد. ولی دوستی بود دلپذیر، همیشه شاد، همیشه راضی و ازاین‌که به اودیل گفته‌بود که من به نظرش مردی جذاب می‌آیم سپاسگزارش بودم، اودیل گفته اورا برایم تکرارکرده بود.

سفر ماه عسل رابه انگلستان‌واسکاتلندرفتیم. دوره‌ای سعادتمندانه‌تر از این دوماه تنهایی دوگانه را نمی‌توانم به یاد بیاورم. در میهمانسراهای کوچکی‌که غرق‌گل بودند، درساحل رودخانه‌ها و دریاچه‌ها توقف‌می‌کردیم و روزهایمان را لمیده درکف قایقهای براق وصاف مزین به بالشهای کتانی سفید به سر می‌آوردیم. اودیل ازآن سرزمین، مرغزارهایی که رنگ آبی سنبلها احاطه شان‌کرده بود، لاله‌هایی‌که ازمیان‌علفهای بلند سرکشیده بود،

چمنهایی مرتب ونرم وبیدهایی‌که مثل زنی موی شانه نکرده شاخ و برگ خودرا برآب می‌ریختند، به من‌هدیه‌کرد. اودیلی را شناختم‌که برایم‌ناشناس بود، اودیلی زیباتر از اودیل فلورانس. تماشای زیستن او شادی‌آور بود.از همان دقیقه‌ای‌که وارد اتاق هتلی می‌شدآن‌را به نمونه‌ای ازهنر مبدل می‌ساخت. نسبت به یادبودهای دوران‌کودکیش‌که همیشه آنها را با خودهمراه می‌برد، دلبستگی بی‌پیرایه وجالبی داشت: یك ساعت‌کوچك شماطه ای، یك بالش‌تور دار وکتابی ازشکسپیر باجلدچرمی‌خاکستری. بعدها وقتی‌که‌زندگی ما به هم خورد، باز اودیل‌بالش به بغل وشکسپیر بدست رفت.او زندگی‌را را بیشتر با عقل لمس می‌کرد تا بازنانگی، دلم می‌خواست می‌توانستم‌اورا به هنگام راه رفتن درساحل تایمز یاکم، راه رفتنی‌که از ملایمت به رتص شباهت داشت، نقاشی‌کنم.

درمراجعت، پاریس به نظرمان پوچ‌آمد. پدر و مادر من و اودیل گمان می‌کردندکه تنها علاقهٔ ما دیدن ایشان است، خاله‌کورا می‌خواست به‌افتخاو ماهیهمانیهایی ترتیب دهد. دوستان‌اودیل ازاین‌که دوماه‌ازدیدنش محروم شده بودند شکایت داشتند وازمن می‌خواستندکه برای مدت‌کوتاهی اورا به ایشان پس بدهم، من و اودیل آرزو داشتیم‌که به زندگی تنهایمان ادامه دهیم. اولین‌شب، وقتی‌که خانهٔ‌کوچکمان را تصاحب‌کردیم‌که درآن فرشها‌گسترده نشده بود واتاقها بوی‌رنگ می‌داد، اودیل باحرکتی‌کودکانه وشادمانه، به طرف در ورودی رفت وسیم زنگ را قطع‌کرد. به این ترتیب به همه مرخصی داد.

دورآپارتمانمان‌گردش‌کردیم و او ازمن پرسیدآیا می‌تواندکنار اتاقش اتاق‌کوچکی مخصوص خودش در اختیار داشته باشد:

«این‌گوشه مخصوص من خواهد بود ... شما به‌شرطی‌آنجا خواهید آمدکه دعوتتان‌کنم.

می‌دانید دیکی (از وقتی‌که در انگلستان شنیده بود که دختری پسر جوانی را دیکی صدا می‌کندمرا به‌این‌اسم می‌خواند.) من احتیاج مبرمی به استقلال‌دارم. شما هنوز مرا نمی‌شناسید، خواهیددید، من‌آدم عجیبی‌هستم.»

باخودش شامپانی، شیرینی ویك دسته‌گل داوودی آورده بود. با یك

میزکوتاه،دوتا صندلی‌راحتی ویك‌گلدان‌کریستال دکوری‌دلفریب‌ترتیب‌داد. شادمانه ترین و مهربانترین شام را صرف کردیم. تنها بودیم و همدیگر را دوست می‌داشتیم. هرچند که این لحظه‌ها زودگذر بود. ولی افسوس‌آنهارا نمی‌خورم؛ آخرین هماهنگی آنها هنوز در وجودم طنین انداز است و اگر خوب‌گوش فرا دهم و زمزمه های حال را خاموش سازم صدای پاك و رو به زوال آنها را می‌شنوم.

٦

با وجود این باید یادآور شوم‌که اولین تکان روحی‌که بلور شفاف عشق مرا اندکی خط انداخت فردای آن شب بود. قضیه‌ای فرعی وبسیار کوچك، ولی مقدمه‌ای برای همهٔ چیزهایی‌که بعداً پیش‌آمد. این قضیه در فروشگاه پرده ومبل اتفاق افتاد؛ رفته بودیم مبلهایمان را سفارش بدهیم. اودیل پرده هایی سفارش داده بودکه به نظرمن‌گران می‌آمد. دوستانه‌کمی بحث‌کردیم، اوموافقت‌کرد. فروشنده جوانك زیبایی بودکه باپشتکارفراوان جانب زنم را گرفته ومرا عصبانی‌کرده بود. موقعی‌که از فروشگاه خارج شدیم، در آینه متوجه نگاهی شدم‌که بین این فروشنده و اودیل رد و بدل شد. نگاهی هوشمندانه و از روی تأسف. ازشرح آنچه احساس‌کردم‌عاجزم. ازموقع نامزدیم به این طرف این اعتماد ناخودآگاه وپوچ درمن ایجاد شده بودکه از این پس روح زنم به‌وسیلهٔ نوعی انتقال دائمی به روح من‌متصل شده‌است و افکار من افکار او خواهد بود.گمان می‌کنم، فکر این‌که موجود زنده‌ای درکنار من استقلال داشته باشد برایم غیر قابل فهم بود. از آن مهمتر این که این موجود با غریبه‌ای برعلیه من همدست شود. هیچ‌چیز زود گذرتر ومعصومانه‌تر از این نگاه نبود؛ هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم، حتی مطمئن نبودم‌که درست دیده‌ام وبا وجود این احساس می‌کنم‌که ازآن دقیقه حسادتی درمن ایجاد شد.

پیش از ازدواجم، هرگز جز به عنوان یك احساس نمایشنامه‌ای و با تحقیر فراوان به حسادت نیاندیشیده بودم. برای من حسود حزن‌آور اوتللو بودو حسود خنده‌آور ژرژ داندن، تصور این‌که روزی بتوانم نقش یکی از این دونفر یا هر دو را با هم بازی کنم به نظرم کاملا احمقانه می‌آمد. همیشه من بودم‌که به هنگام خسته شدن ازمعشوقه هایم آنهارا ترك کرده بودم. اگر این معشوقه به من خیانت کرده بود هرگز از آن خبر نداشتم. یادم می‌آید به یکی‌از رفقایم‌که می‌گفت ازحسادت رنج می‌برد جواب داده‌بودم: «من حرف تورا نمی‌فهمم... من قادر نیستم زنی راکه دوستم ندارد دوست داشته باشم...»

چرا اودیل از لحظه‌ای‌که به میان دوستانش راه یافت موجب‌نگرانی مرا فراهم کرد؟ اوملایم ومهربان بود وخلق وخویی یکنواخت داشت‌ولی نمی‌دانم چگونه در اطراف خود محیطی اسرار آمیز ایجاد می‌کرد، موقع مسافرتمان متوجه این موضوع نشده بودم، زیرا درآن هنگام انزوای ما و آمیختهٔ کامل دو زندگی ما جا برای هیچ رازی باقی نمی‌گذاشت ولی در پاریس، فوراً حدس خطری دور دست وهنوز نامعلوم درمن ایجاد شد. ما با هم خیلی متحد ومهربان بودیم ولی چونکه امروز می‌خواهم با شما صادق باشم بایدبرایتان اعتراف‌کنم‌که ازدومین ماه زندگی مشترکمان، می‌دانستم که اودیل واقعی اودیلی‌که من دوست‌داشته بودم‌نبود.آنچه‌را شناخته بودم کمتر دوست نمی‌داشتم ولی با عشقی کاملا متفاوت. درفلورانس،گمان‌کرده بودم‌که آمازون را یافته‌ام؛ ازعصارهٔ خودم اودیل افسانه‌ای و کاملی‌خلق کرده بودم. اودیل الهه‌ای نبودکه ازعاج ونور ماه درست شده باشد؛ زنی بود؛ مثل شما، مثل همهٔ‌نژاد بینوای آدمیان، منقسم بود ومتعدد. ویقیناً او نیز به نوبهٔ خود مرا با عاشق‌گردش‌رو فلورانس بی‌اندازه متفاوت می‌دید. به محض‌مراجعتم، مجبوربودم جداًبه کارخانهٔ‌گاندوما و دفتر پاریس‌بپردازم. پدرم‌که سخت‌گرفتارکارهای مجلس سنا بود، درغیاب من بیش ازحد خسته شده بود. بهترین مشتریهایمان با دیدن دو بارهٔ من از سهل انگاری‌که در مورد ایشان شده بود زبان به شکایت‌گشودند.

محلهٔ‌معاملات ازخانه‌ای‌که درکوچهٔ فوزاندری‌کرایه‌کرده بودیم دور

بود. فوراً متوجه شدم‌که مراجعت برای صرف ناهار برایم غیر ممکن‌است. اگر این موضوع را اضافه‌کنید که هفته‌ای یك روز می‌بایست به گاندوما بروم و درآنجا بمانم واین سفر سریع برای‌آن‌که اودیل را همراه خود ببرم بسیار خسته‌کننده بود، متوجه می‌شویدکه برخلاف میلمان زندگیهای ما خیلی زود ازهم جدا شد.

شب، وقتی‌که به خانه بر می‌گشتم، ازفکر این‌که قیافهٔ زیبای زنم‌را دوباره می‌بینم احساس خوشبختی می‌کردم. دکوری را که او دراطراف‌خود درست‌کرده بود دوست می‌داشتم. من عادت نکرده بودم‌که در میان اشیاء زیبا زندگی‌کنم، ولی به نظرم می‌رسیدکه دراین مورد نیازی فطری داشتم‌و سلیقهٔ اودیل مرا مفتون می‌ساخت.

درخانهٔ پدر ومادرم، درگاندوما،مبلهای بسیار متعدد،که بدون‌سلیقه ازسه چهارنسل جمع شده بود، در سالنهای وسیع‌که پرده هایی به‌رنگ آبی متمایل به سبز داشت و درآن طاووسهای بدترکیب درمیان درختهای شیشه سرگردان بودند، جا را تنگ می‌کرد. اودیل دستور داده بودکه دیوارهای ما را با رنگی ملایم ویکجور نقاشی‌کنند؛ او اتاقها را تقریباً خالی دوست می‌داشت، می‌خواست که‌آنهادشتهایی بایر باشند بافرشهایی به رنگ‌روشن. وقتی‌که به اتاقش می‌رفتم، اثرات زیبایی را آنچنان به‌شدت احساس‌می‌کردم که به طور مبهمی ازآن اضطراب داشتم. زنم روی‌صندلی بلندی‌درازکشیده بود، تقریباًهمیشه باپیراهنی سفید، ونزدیکش(روی میزکوتاه اولین‌شامامان) گلدان ساخت ونیز قرار داشت،گلوی‌این‌گلدان تنگ بود وگلی منحصر به‌فرد وگاهی شاخ وبرگهایی ظریف ونازك درآن دیده می‌شد. اودیل‌گلها را بیش ازهرچیز دوست می‌داشت‌ومن‌نیز، عادت‌کرده‌بودم‌که برایش‌گل‌انتخاب کنم. یاد می‌گرفتم که جریان فصول را از ویترین‌گلفروشها دنبال کنم؛ با خوشحالی فصل بازآمدن‌گلهای داوودی ویا لاله ها را می‌دیدم، زیرا رنگ تند یا ملایم آنها به من اجازه می‌دادکه روی لبهای زنم، لبخند اودیل خوشبخت را شکوفان‌کنم. وقتی‌که می‌دیدکه از اداره بر می‌گردم و کاغذ سفیدی با گوشه های زمخت در دست‌دارم خوشحال ازجا بلند می‌شد: «آه، متشکرم، دیکی...» با شعف‌گلها را تحسین می‌کرد، بعد قیافه‌ای جدی می‌

گرفت: «بروم‌گلهایم را درست‌کنم»،آنگاه، یك‌ساعت وقتش را به‌جستجوی گلدان، اندازهٔ گلها و نور می‌گذراند تا به ساقهٔ یك زنبق یا یك گل سرخ زیباترین خمیدگی ممکن را بدهد.

ولی بعد، غالباً به طور عجیبی شب ما غم انگیز می‌شد، مثل این روزهای آفتابی که غفلتاً سایه‌ای از ابرها دنیا را درخود می‌گیرد. چندان چیزی برای گفتن نداشتیم. اغلب اوقات سعی کرده بودم که ازکارهایم با اودیل حرف بزنم؛ این موضوع ابداً برایش جالب نبود. تعریف ازجوانیم نیز حالا دیگر تازگی خودرا از دست داده بود؛ چون وقت‌کتاب خواندن نداشتم تجدید اندیشه هایم چندان محسوس نبود. اواین‌را احساس می‌کرد. سعی‌کردم زندگی دوتن از رفقای صمیمیم را با زندگیمان بیامیزم. از آندره هالف فوراً بدش‌آمد؛ رفتار او به نظرش ریشخند آمیز وحتی خصمانه آمد، درواقع هم هالف با او این چنین بود. یکباربه اوگفتم:

« تو اودیل را دوست نداری. درجوابم‌گفت:

ـ به نظر من بسیار زیباست.

ـ بله ولی چندان با هوش نیست؟

ـ درست است... لزومی نداردکه یك زن باهوش باشد.

ـ تو اشتباه می‌کنی؛ اودیل خیلی باهوش است ولی نوع هوشش با هوش تو فرق می‌کند؛ با این‌که قدرت پیشبینی دارد و واقع اندیش است.

هالف‌گفت:

ـ بسیار ممکن است.»

با برتران مسئله جور دیگر بود. او سعی‌کرده بود با اودیل نوعی دوستی پنهانی و عمیق پیداکند و اودیل در مورد مسائل دفاعی به نظرش سرکش‌آمده بود. برتران ومن‌باکمال میل می‌توانستیم تمام شب را دربرابر هم بنشینیم، سیگار بکشیم و دنیا را از نو بسازیم. اودیل برای به پایان آوردن روز، تآترها، کاباره ها و بازار های مکاره را ترجیح می داد. یك‌شب.سه ساعت‌تمام مرا درمیان دکه‌ها، چرخ فلکها، قرعه‌کشیها و تیر اندازیها سرگردان‌کرد.

دو برادرش هم همراه ما بودند؛ اودیل با این دوسیر بچهٔ تیز، شاد و شلوغ و پرانرژی بازیزی برانرش دوان به طرف دکه تیرانداری رفت. او خوب نشانه می‌زد و ویندوشی شد با دشتاک دوگوی تخم مرغی را بزند و دوباره سرحال آمد.

موقع‌ازدواجم، گمان کرده بودند که اودیل هم مثل من از جمعیت‌بیزار است. این‌یک اشتباه بود. اومیهمانها وجلسه‌هاکیف‌می کرد و دوست می‌داشت؛ همین‌که گروه زنده دل موسیقی را، که دوری بر خانه گذاروا رفت وآمدمی‌کردند پیدا کرد، خواست که هرسه شنبه شب به خانهٔ خیابان مارمو برود. بعد از ازدواجم، برعکس، میل می‌ان بود که اودیل به تنهایی مالل می باشد. تنها «وقتی شیائم آسوده بودکه می‌دانستم که این همه زیبایی در محیط محدود خانه‌م زندانی است. این احساس در من جان قوی بود که وقتی که اودیل اغلب «حال‌گرفته» یا «دلخسته» می‌شد، چه بود روزوشب‌درمنخواب بماند خودشال بپوشد، آن وقت شب را درحیاط راهی» کند. گذار تخت اودیل به سر می‌آورد؛ گفت و گوهای مقصانی با هم داشتیم که اودیل آنها را «مشاجره» می‌نامید و به خواندن کتاب وادارش می کرد. فورا آنوع کتابی را که می‌توانست خیلی تند ساعتی توجه اورا جلب کند شناخته بودم. ساپفه‌ائی بلند نبود، ولی برای این‌که آنکاس خوشی پیابه می بایست داستان کتاب غم انگیزوفاجعه‌انگیز باشد. کتاب دمیتک‌ورهائیهای توگوبک و برخی از اشعار انگلیسی را دوست می‌داشت. به او گفتم:

«عجیب است، وقتی که تنها با من‌کتاب مطغی وسبک به نظر می‌آیدو در واقع جز گذاهای غم انگیز کتابی را دوست ندارید.»

– آخر دیگی، « من خیلی جدی هستم؛ شاید به همین سبب سبک‌به‌نظر می آیم. من نمی‌خواهم به مضمرم خودم را آن طورکه هستم نشان بدهم.

– حتی به من؟

– به شما نه، یاد قوی‌ائی بیابید.

– بله، دو قوی‌ائس من درست شما را شناختم ... ولی هنوز، حالا شما کاملا با آن طرف قرق دارید.

– همیشه نباید یکجور بود.

– شما دیگر حتی یک جملهٔ محبت‌آمیز هم به من نمی گویید.

– جمله های‌محبت آمیز را نباید بعدستوردیگر گفت. حوصله کنید؛ دوباره خواهند آمد...

– مثل وقتی که درقولوزاس بودیم؟

– البته دیگی، « من که عرض نشده‌ام.»

دستش را به موی من دراز می کرد « من آن را می گرفتم و بعد «مشاجره»ی را دربارهٔ دانستن من پدرومادر خودش، میزد، پیرانعی که می‌خواست سئوالی‌هم کند و در بارهٔ زندگی آغاز می کرد. شیهائی که این طور «لایم و خسته نبود، واقعاً بمآن اودیل الیهٔ شیاهت داشت که من خیالش بودم. مهربانی و ضعف شرائطیار من بود. من خودرا مدیون این ضعف و بیحالی می‌دانستم. همیشه‌دوباره بدنه‌ای می گرفت و می‌توانست ازشاخه بیرون بزند، سرانگور و اودیل درآمیزد.

هرگز به خودی خود، مثل اینهمه ازنهای پرحرف و سهل الادراك برایم از آنچه دراطراف من اتفاق داده بود حرف نمی زد. اگر از او سئوال می‌کردم، دربعد کلمه‌که همیشه مبهم بود، جوابم را می‌داد. چیزی که می‌گفت هرگز مفروض نبودکه از روی آن بتوانم به صورت رضایت‌بخشی دنبالهٔ گذاوها را درنظر بگیرم. بادم می‌آید، بعدها، یکی از دوستانی باخشوشتی که مخصوص زنها نمی‌تواند درموردگفت و گو از یکدیگر است به من گفت: «اودیل یک دوست بردار بود.» این حقیقت نداشت، ولی اگر این حرف، موقعی که گفته شد، مرا به خنده آورده بود، بعدها، با فکر کردن به‌آن، خوب فهمیدم‌که‌هم چیز اودیل موجب این‌اشتباه شده بود. این بیشتر نسبت به شرح وقایع... این

تحریر صحت ودرستی...شده بود. وقتی‌که متعجب از امری، چیزی‌راملاظر می‌کنید، دور ازخشیت اورا استنطاق می‌کردم مثل کودکی که معلمی ناشی سئوالهای بسیار دشوار از اوبکند، زبانش بند می آمد.

بادرورد، که برخلاف عادت همیشگی، نتوانسته بودم برای ناهاربه‌خانه برگردم، ساعت دو بعد ازظهر، اودیل ازخدمتکار کلاه وپالتوش راخواست. به او گفتم:

«امروز بعد ازظهر چه می کنید؟

– با دقاشتار قرارملاقات دارم.

– بله، عزیزم، ولی‌گفتار تلفنی‌ما شنیدم، شما ساعت سفرقرارداریدو، تا آن وقت وقت چه می کنید؟»

جواب داد :

«درچرخه می‌توان خندهٔ‌ور نکه وازخانه بیرون رفت. شب، بعد از شام ، تلوانستم خودداری‌کنم، ازاوپرسیدم:

«خوب، از دو تا سه چه‌کردید؟»

ابتدا سعی کرد شوخی‌کند، بعد، چون من اصرار ورزیدم ، بلند شد و بدون عذا ماقطرفت که بخوابد. هرگز بین ما چنین‌چیزی پیش نیامده‌بود. رفتم و از او عذرخواهی‌کردم. مرا بوسید. وقتی‌که قیافهٔ اورا آرام دیدم ، تیل اورا که آزیشش بروم به او گفتم:

«مالا مهربانی باشید و به من بگوئید که از دوتاسه چه‌کردید؟»

یعدبادیابنا عنده را سرداد. ولی دیروقتشب، باشنیدن‌صدایی‌چراغ را روشن کردم و بااتفاق رفتم، دیدم‌آهسته‌گریه می‌کند. چرا گریه می‌کرد؟ ازخجالت یا ازخشم؟ به سئوالهایم جواب داد:

«هرگز نمی‌خواهم دیگر تنها با دست دارم، ولی سولتسان جمع باشد؛ من خیلی مفروم... باوجود دوست داشتنان، اگرمن مجسمه‌اتکرار شود فکر خواهم کرد نکان‌گمبر... شاید اشتباه‌کنم ولی مرا همان‌طورکه هستم باید بپذیرید.»

به او گفتم:

– عزیزم، من سعی خودرا خواهم‌کرد، ولی شما هم به نوبهٔ خود،

سعی‌کنید‌که‌کمی‌رفتارتان را تغییر بدهید؛ شما می گوییدکه مفرور هستید؛آیا نمی‌توانید‌گاهی برغرورتان غلبه‌کنید؟»

با هر‌گفتن حاکی ازسماجت سرش را تکان داد.

«نه»، من نمی‌توانم خودم را تغییر بدهم. شما همیشه می‌گویید چیزی که دزمن دوست دارید ماثلت طبیعی من است. اگرخودم را تغییر بدهم‌دیگر طبیعی‌نخواهم بود. پس شما باید عوض بشوید .

– عزیزم، من هرگز نمی‌توانم به‌آن درجه عوض بشوم‌که چیزی را که نمی‌فهمم بفهمم. من بهمدت پدری تربیت شدم‌که پیش ازهرچیزاحترام به واقعیت و دزستی را به من یاد داده است... این شکل واقعی روحیهٔ من است... نه، من هرگز نمی‌توانم با خیال آسوده بگویم‌که می‌فهمم‌که‌امروز بین ساعت دو وسه شما چه‌کرده‌اید، یاخشوشت دروجوابم‌گفت:

– «آه، دیگر بس است!»

و درحالی‌که پهلو به پهلو شد، خودرا به خواب زد.

فردای آن شب، انتظار داشتم اورا نارانمی بینم ، ولی برعکس، با خوشروئی ازمن استقبال‌کرد و به نظرآمد که همه چیزرا از یاد برده است. روز یکشنبه بود. خواهش‌کرد باهم به‌کنسرت برویم. آهنگ «جاودی‌جمعهٔ مقدس» را می‌توانستند که ما هردو خیال دوست می‌انتظیم. هنگام خارج‌شدن ازسالن، زمین خوردست‌که برویم چای بنوشیم . هیچ چیزگرفته‌تر از خیال اودیل خندان و راضی اززندگی نبود. انصاف این‌که او برای عذا سوختن آفریده شده است. آنچنان قوی و راضی اززندگی نبود. انصاف این‌که او برای عذا سوختن آفریده شده است. آنچنان قوی و راضی اززندگی نبود. انصاف این‌که او برای عذا سوختن و درحالی‌که پهلو به پهلو شده، خودرا به خواب زد.

خودرا در زمان‌گذشته می‌گذراند وبرخی فقط در دقیقه‌ای که می‌گذرد، « خوزکی رنج می‌برد». ولی قدرت نداشتم‌که مدت زیادی از او‌که به دل بگیرم. به خود مرتزشته‌کردم، قولهائدم؛ بانخودم سوگند خوردم‌که دیگر مزاهیای پیابنده نکنم، اعتماد داشته باشم. الزمان تیرفری و شارژ، « می‌کرد. دلی مهارت‌که درقولوزاس بودیم، به نظرم می‌آمد که درخت های خرمالی زیاد، « تور خاکستری و طلائی، جنب و جوش شاداننهٔ بارس، « کشتیهای‌کوچک‌که بادبانهایشان برسطح استخر بزرگ نشسته بودند وفواره‌ها را که می‌توانست خیلی تند ساعتی توجه اورا جلب‌کند شناخته بودم. سلیقه‌ائی بدك نبود، ولی برای این‌که ازکمانی خوشی بیابیم می بایست داستان کتاب غم انگیزوفاجعه‌انگیز باشد. کتاب دمیتک‌ورهائیهای توگوبک و برخی از اشعار انگلیسی را دوست می‌داشت. به او گفتم:

«عجیب است، وقتی که تنها با من‌کتاب مطغی وسبک به نظر می‌آیدو در واقع جز گذاهای غم انگیز کتابی را دوست ندارید.»

اگراه ازجانب اودیفیرته خواهد شد. حقیقت این بودکه دوعوض، من‌به‌این برحرفی‌کی‌اعتیاد و کمی‌مزه‌آور، برخ وهمیشه لطف‌آمیز، به‌این‌مشاجره، اگ‌که به هنگام طبیعی بودن اودیل‌گفت و گوی واقعی او بود. علاوه منذ می‌شدم. ولی اودیل تنها دوعضوم میزا واقعاً خوشش بود. وقتی‌که بما هم حرف می‌زدند، فرقی‌نداشت که او بخندهای فرکشان را ظاهر می‌ساخت‌که موجب مرگ‌مرغ‌ران‌اون‌بود و بعدا«آوردن این که اودیل‌به‌همه می‌تواند بخندتر جهای شباهت داشته باشد و ما متفول می‌ساخت. شیئی که درهال شهر «بیب آنها مال‌کودکان باهم دعوا کردند بر‌اندازه خوشحال‌شدم. درآخر کار،اودیل بالقرار« به طرف سر میزا پرت‌کردوفریاد زد.

«نخنرة بدبختی!»

اساسی میهم دیگری نیز در من بودکه هرباره زندگی زن حیوانی به علت متفاوت موجود نه به عاطفه‌مثل» به زندگی روزمرهٔ مردی مربوط شود، این اساسی باهیولی‌پیابد. بواسطهٔ مسافرتهایمان، به‌ناطرخودمانی بودن اودیل با میزاکه رفتارورا تیز موجه می‌ساخت، تقریباً مثل‌یک‌مخلوقه از میزا صمیمی بودم. یکروز« موقعی‌که در بارهٔ تیروی جسمانی زنها با هم بحث می‌کردیم اورسا تحریك‌کرد. یك لحظه با هم زور ورزی کردیم (من او را به زمین انداختم وبعد خودم باآکی شرمندگی ازپا بلند شدم . اودیل گفت :

«مجب بچه هائی هستید!»

میزا مدت زیادی وی زمین ماثله وخبره مرا نگاه‌کرد.

ازاین‌گفته، اودیلها موجودی بودکه من در اودیل اورا بالاتری‌کسان درنظرداشتم‌می‌پذیرفتیم. هالف وبرتران دیگر هرگز پیش‌نمی‌آمدند و من ازاین بابت چندان ناراضی نداشتم.

خیلی زود هرهم تبدیل به آنها همان احساس اودیل را پیدا کرده بودم، واگوهای داون به محبت اودیل یا آنها، به طور عجیبی به دوشخص متفاوت تبدیل می‌شدم، وقتی‌که اودیل را از خد آنها می‌دیدم، قویل می‌کردم‌که اودیل موضوعهای جدی را بصورتی‌ناشایست مطرح می کرد‌ه‌ای. درعین حال موقعی می‌شدم‌که دیوانگیهای اورا برانظرهای عاقلانهٔ دوستانم

۱- اسم نوعی عصیرگاغذ م.

ترجیح دهم. به‌این ترتیب از وفادار زنم دربرابر آنها تعجل دوم در پش دوم سرباشد. وقتی‌که دوستانم می رفتند، با خودم می گفتم که اودیل بسا تماس مستقیمتری‌که با زندگی وطبیعت دارد آرآنها برقراست.

اودیل فاصل مرا دوست نداشت و من‌هم آن فاصل او خیلی خوشم نمی‌آمد.

مادرم عواسله بودودرمورد انتخاب ماپیابیابی، روش زندگی، وثابتی که‌بایدزن‌جوان‌عهدبادر تصحیحهایی باموکدبود. البته‌خیلی‌از«صحت‌پیزهای‌بود که اودیل‌کمتر اهرچیز دیگر تحمل آن را داشت . البته‌که با آن کار فاصل زشت، فکر می‌کردکه با رفتن به آنها به هیچ‌کیما تأیید نشده اصول عاداتواگی می کنیم. اصولی‌که احترام به‌آنها در هیچ‌کیما تأیید نشده بود، ولی درعین حال از دشوار بودن ستنهایمان احساس غرور می‌کردم. زندگی‌دراپارتمان که مارسلها درآنجا هیچ اینزدند، می‌بایستی مرا ازاین‌چنین که دیگران دارند برای ما اهمیت فراوان قائل باشند نجات بخشد ولی مثل بعضی ازبچه‌های مدعی‌که با انتقال به سرزمین وحشیها میلرفتها آدم را به ترك برده بودم، می‌دانستم که چقدر لجن اودیل برای اورنج آور است. ولی وقتی‌که ازمرغوشی خشمگین می‌شد یا شکی برایش پیش می‌آمد ، با زنم وقتی‌که ازمرغوشی خشمگین می‌شد یا شکی برایش پیش می‌آمد ، با شکوت آن را ابراز می‌داشت وبعد ازپاه می‌رد، چیزی که به ما مارسلها در مورد رفتار آدمیان با یکدیگر آموخته بودند غیر از این بود. وقتی‌که اودیل به من می‌گفت:

«مادرتان درخیاب من به‌اینجاآمده و به عوذی ازخودداده‌که‌به‌مستخدم ایرادهایی‌بگیرد، همین حالا به اوتلفن می‌کنم وبه اوگویم‌که ازاینکار خودشم

نمی‌آید...» از او خواهش می‌کردم‌که صبرکند:

«اودیل‌گوش‌کنید، دراصل حق باشماست ، ولی سعی‌نکنید خودتان این را به او بگویید ، او‌که‌چنین توجه ندارد؟ این دیوانگی است ... ازبهمهٔ من بگذارید، یا اگر ترجیح می‌دهید ـ و آمن ارجح است ـ از خانه‌کم‌کم‌کنید‌که به مادرم بگوید‌که شما بافوگفته‌اید‌که...»

اودیل غضه را سر می‌داد، به من می گفت:

« شما به مضحك بودن رفتارهمفکرانه تان توجهی‌ندارید... فقط، درعین حال، عجیب است، بله دیگی، عجیب است، چون‌که بامعهٔ مرفها، وقتی‌که می‌بینم رفتار شما هم نمونه‌ائی ازهمهٔ این رفتارهاست‌که‌در دوستان دارم، آدمیان دارم‌که شما طبیعتاً این‌طور نیستید، ولی آنها درحقیقت اثیر گذاشته‌اند.»

اولین تابستانی‌راکه درگاندوها بامی‌گذرانیم، تقریباً دشوار بود. در خانهٔ ما دربست مرتفع تاهر دوروز، وفکر این‌که امکان داشته باشد که پدرم منتظر بماند، هرگز به مقرم خطور نکرده بود . ولی اودیل به چندرار ماهمل سلاامه می‌رفت وکتابی باخودش می‌برد و زمان را به فراموشی می‌سپرد. پدرم را می‌دیدم‌که در طول و عرض‌کتابخانه قدم می‌زند. برای پیدا کردن زنم به مکان باغ می‌دویم واز«نی‌انانی‌افتاد، درحالی‌که اورا ثبانه بودم بر می‌گشتیم، اورا می‌دیدم‌که آرام، لبخند زنان، معاشدن. ازگم شدن در آفتاب بمخانه بر می‌گردد، وبعثی‌که درابتدای غذا خوردن، ساکت ودیمه‌ا می‌ماندیم تا حرکت نابمنده اورا به طور غیرمستقیم (به صورتی‌که در خور گروه قابل فارسا بود) به اوبازگردوبیم، او بالبخندی به ما می‌نگریست، لبخندی‌که سرگرمی‌وستیزه‌جویی را می‌توانستم ازآن‌بخوانم. درخانه‌ثمانها که غذاهای بکیار برای تمام بمآنها می‌رفتیم، وشبدودست برعکس بود،آنجا من وپدرم‌که احساس می کردم‌کم‌قدارم مورد توجه وتقوقوت قرارمی گیرد، در آنجا تمام ازجملهٔ تشریفات رسمی بود؛ برابرهای اودیل برای جستجوی‌ان ازسرسره بلند می‌شدند؛ آقای مالم ازجمله‌ای‌که در کتابی دیده بود حرف می‌زد وچون موقتی نمی‌تواند آن را درست اداکند به ثبوبهٔ خود برای تکمار کردن کتاب میزدا ترك می‌گفت. گفت وگو به حد نهایت آزاد بود؛من‌دوست

نداشتم به محیت آقای مالم با دخترش راجع به‌مطالب مناقی نزاکت گوش بدهم. می‌دانستم‌که اهمیت‌دادن به مسائلی‌ان‌قدر جزئی وبرج و احمقانه است، ولی این بك‌قضاوت نبود، اساسی بود دشوار ونزاکت‌است، در ثمانهٔ مالما عذرخیلت نبود، محیط باب‌طبعم نبود. ازخودم بدم می‌آمد، به نظرم می‌رسید‌که رسمی وکسل‌کننده هستم. غیض سزازنگ‌زدن‌گردن سگ‌زشم خودرا درآن می‌یافتم.

بسیاری ازخانه‌ها مانعها و مثل‌کاندوها ناراحتی‌ها‌ی من سطغی بود زیرا هنوز سعادت تنهائی زندگی‌کردن اودیل‌که سعادتی بزرگ بود بر‌ایم باقی مانده بود. وقتی‌که سرسفره رو بعوری او فسرار می‌گرفتم نمی‌توانستم از دیدنش صرفنظر کنم. درخشندگی چهره‌ائی به سفیدی نور می‌مانند او خسرا به یاد انسانی زیبایی می‌انداخت‌که در نور به باد بنشتم. روان زمان تقریباً همیشه اباس سفید می‌پوشید و دوخانه، اطرافی در آگهیهای سفید بود. این سفیدی بسیار بعاو می آمد. چه آمیختهٔ معجزآسایی بود از صداقت ودرمز! گمان می‌کردم درکنار کودکی زندگی می‌کنم؛ ولی گاهی اوقات‌که با مرد دیگری حرف می‌زد، بفتتاً درکلامش، نمی‌دانم ازچه چیز اصلاحی را می‌ـ خواندم‌که برایم‌اشتباهش بود وبه زمزمهٔ دودست جاهتی وحشی‌ازهجوت می مانند.

۸

من سعی‌کردم شما را با سرآشنا، بانخستین اجرای نیمه پنهان دزور ازدواجی توبتر، و آمگاهی‌که زندگی من، این سعوفی‌ناتمام در اطراف آن ساخته شده‌آند سازم. شما سعی ازخود‌گفته‌ام، درگ‌صباح رادر نظر آوردید وشاید درآن‌باشما پی‌برگرانه پی‌برگه من به دلیل وسواس‌نخواستم چیزگاه ازقلم‌بیفتد(م.ا.م، اولین‌لذای دوزدست‌صادتر) تشخیص دادید. آکنون رحیم واگذشت باشید وبه‌موقی قضاوت‌کردن سعی‌کنید بقیه‌ید. برای این

دونفر، درطی این اولین سال، به نظرم آمدکه آنچه راکه می گذشت حدس زده‌اند. اولین نفردختر عمویم رنه بودکه چون بسیاربه‌ندرت اورا می‌دیدیم حدسش باعث تعجب می‌شد. رنه زندگی تنها ومستقلی را می گذراندکه‌مدتها حد اقل به‌اندازهٔ ازدواج من، فامیل مارا عصبانی‌کرده بود. هنگام اقامت عمویم پییر درشهر ویتل، که هر ساله برای معالجه به‌آنجا می‌رفت، رنه با یك پزشك پاریسی وزنش برخوردکرده بود و به‌این زوج علاقمند شده بود. اوهمیشه دختری نافرمان وخودسر بود واززمان بلوغ نسبت به‌آداب‌مارسنا رفتاری خصمانه داشت. عادت‌کرده بودکه به پاریس برود وهربار بیشتر در خانهٔ دوستان تازه‌اش بماند. این دکترپرودم که ثروتمند بود، طبابت‌نمیکرد، ولی تحقیقات وآزمایشهایی دربارهٔ سرطان انجام می‌داد وزنش با او همکاری داشت.

رنه ازپدرش (که مخصوصاً چون اخلاقش شبیه به اوبود باهم‌توافقی نداشتند) این استعداد راکسب‌کرده بودکه درطلب شغلهای خوب باشد. و خیلی زود به دنیای دانشمندان واطبایی‌که به‌وسیلهٔ دوستان خود باآنها‌آشنا شده بود، راه یافته بود. دربیست ویکسالگی ازپدرش خواسته بودکه‌جهیزیه اورا بدهد وبا زندگی‌کردن او درپاریس موافقت‌کند. مدت چند ماه بین او و فامیل ما به‌هم خورده بود. ولی مارسناها به‌خیال واهی عشقی ازبین‌نرفتنی که والدین وفرزندان را به‌هم‌پیوند می‌دهد تابرای مدتی‌مدید بیتفاوت‌بودن را تحمل‌کنند، بیش‌ازحد پایبند بودند. وقتی‌که عمویم پییر از جدی بودن تصمیمات دخترش اطمینان حاصل‌کرده بود، به منظور برقرارکردن صلح و آشتی تسلیم شده بود. پس ازچندی‌باز دچار بحرانهای خشم می‌شدکه هربار کوتاهتر وکم دوامتربود؛ آن‌وقت ازدخترش تقاضا می‌کردکه ازدواج کند؛ دختر امتناع می‌ورزید؛ تهدید می‌کردکه هرگز قدم به شاردوی نخواهد گذاشت. عمو و زن عمویم وحشتزده، به اوقول می‌دادندکه دیگرازازدواج سخنی نگویند.

رنه در مراسم نامزدی من‌شرکت‌کرده بود وآن روز سبد بسیارزیبایی از سوسن سفید برای اودیل‌فرستاده بود. یادم می‌آیدکه این گلهامرا‌غافلگیر کرده بود. پدر ومادرش هدیه جالبی به ما داده بودند؛ فرستادن این گلها

به چه منظور بود؟ چند ماه بعد درخانهٔ عمویم پیر با اوشام خورده بودیم و به نوبهٔ خود اورا به خانه‌مان دعوت‌کرده بودم. او با اودیل به مهربانی رفتارکرد وشرح مسافرتهایش به نظرم جالب آمد. ازوقتی‌که دیدن بیشتر دوستهای قدیمم راکنار گذاشته بودم، هرگزگفت وگویی این‌قدر متین و پر معنی نشنیده بودم. وقتی‌که خواست برود اورا تا در خانه بدرقه‌کردم. با تحسینی آمیختهٔ به‌صداقت گفت: «چقدرزنت‌زیباست!» بعد باچهره‌ای‌اندوهگین به من نگاه‌کرد وافزود:

«خوشبخت هستی؟» واین را باچنان لحنی گفت‌که من فهمیدم‌که او فکر نمی‌کندکه خوشبخت باشم.

زن‌دیگری‌که برای یك‌لحظه پرده را ازپیش‌چشم من‌برداشت میزابود. رفتار او درظرف چند ماه به طور عجیبی عوض شده بود. به‌نظرم می‌آمدکه حالا دیگراوخیلی بیشتر از دوست بودن با اودیل مایل است‌که با من‌دوست باشد. یك‌شب که‌اودیل رنجور وخوابیده بود (دوعارضهٔ متوالی برایش پیش آمده بود ومتأسفانه احتمال می‌رفت‌که هرگز بچه‌دار نشود)، میزاکه به دیدنش‌آمده بود بامن روی صندلی پایین تختخواب نشست. ماخیلی نزدیك هم بودیم وقیافه مان به وسیلهٔ تختهٔ بلند پایین تختخواب از چشم اودیل پنهان بود و اودیل درحالت خوابیده تنها سرهای ما را می‌توانست ببیند. ناگهان میزا نزدیك شد، خودش را به من فشرد و دست مرا گرفت. من آن قدر تعجب‌کرده بودم‌که هنوز نمی‌دانم چطور اودیل این تعجب را در قیافهٔ من ندید. من‌خودم را، البته با تأسف، کنارکشیدم و شب، هنگامی‌که اورا به خانه‌اش می‌بردم باحرکتی غیرارادی وناگهانی به ملایمت‌اورا بوسیدم. او خودرا آزادگذاشت، به اوگفتم:

« این‌کار خوبی نیست. این اودیل بیچاره ... شانه‌ها را بالا انداخت وگفت:

ـ اوه! اودیل !»

این رفتار به نظرمن ناپسند آمد وبعد از آن رفتارم با میزا خیلی‌سرد بود. درعین حال‌گفتهٔ او مرا به شك انداخت، زیرا ازخودم می‌پرسیدم‌شاید

منظور ازاین «اوه! اودیل!» این‌باشدکه:
«اودیل ارزش این را نداردکه درفکرش باشند.»

۹

دوماه بعد میزا نامزد شد. اودیل به من می‌گفت‌که منظور میزا را ازاین انتخاب نمی‌فهمد. این ژولین‌گوده به نظر زن من‌خیلی معمولی‌آمده بود. او مهندس جوانی بودکه تازه از مدرسهٔ مرکزی فارغ التحصیل شده بود و به قول‌آقای ماله «موقعیتی نداشت».

میزا بیشتر به نظر می‌آمدکه سعی می‌کند اورا دوست بدارد. او بر عکس عاشق میزا بود. پدرم‌که‌ازمدتها پیش،درجستجوی مدیری بود برای کاغذ سازی ضمیمه‌ای‌که درگیشاردی نزدیك‌گاندوما درست‌کرده بود، وقتی که خبر ازدواج میزا را شنید به فکر افتادکه شوهر دوست ما را پیش خود بیاورد. این تصمیم به طورکامل برای من خوش‌آیند نبود؛ دیگرآن طورکه باید نمی‌توانستم به میزا اعتمادکنم ولی اودیل‌که خیلی دوست می‌داشت خدمتی انجام دهد وموجب‌خوشوقتی‌شود، ازپدرم تشکرکرد وفوراً‌پیشنهاد را ابلاغ‌کرد. به اوگفتم:

«متوجه باشید،شما میزا را به‌لیموزن می‌فرستید وخودتان‌رادرپاریس از دیدنش محروم می‌کنید.

ـ بله ، این‌را خوب می‌دانم ولی من این‌کار را به خاطر او می‌کنم نه به خاطر خودم؛ازآن‌گذشته، من اورا به‌هنگام این اقامتهای وحشت‌آور درگاندوما خواهم دید واین دیدن برایم ارزشمند است واگر میل‌داشته‌باشد به پاریس بیاید، می‌تواند درخانهٔ پدر ومادرش بماند یا درخانهٔ ما... و بعد این پسر بالاخره بایدکاری انجام بدهد واگر ما اورا به‌کار نگیریم با میزا به‌گرونوبل یا کاستل نو می‌رود .

میزا وشوهرش فوراً قبول‌کردند و اودیل، دروسط زمستان خودش‌با

آنها به‌گاندوما سفرکرد تا برایشان خانه‌ای بیابد و دربارهٔ ایشان به اهالی محل سفارش‌کند. این یکی ازخصوصیات اخلاقی اودیل بود که با سخاوت تمام در برآوردن نیاز دوستانش می‌کوشید ومن تاکنون ازاین‌نکته آن طور که باید برایتان نگفته بودم.

گمان می‌کنم‌که رفتن میزا برای زندگی ما سیه روزی‌آورد، زیرا نتیجهٔ فوری این رفتن پیوستن کامل اودیل بود به‌گروهی‌که من ازآن بسیار بدم می‌آمد.

پیش از ازدواجمان اودیل با این جوانها بیرون رفته بود؛ همراه‌آنها به تآتر رفته بود، با برادرانش و دوستهای ایشان سفرکرده بود.

وقتی‌که نامزد شدیم منصفانه مرا درجریان این‌کار گذاشته وگفته‌بود که نمی‌تواند ازاین امر چشم بپوشد. آن وقت بیش ازهرچیز در دنیا اورا آرزوداشتم؛با میل‌به اوجواب داده بودم‌که این‌کار به نظرم طبیعی می‌آیدو هرگز مانع دوستیهای اونخواهم شد،

آدمیان را مسئول قولهایی کدداده‌اند دانستن‌چه نادرست وبیمعناست! وقتی‌که من این قول را دادم، ابداً درنظرنیاورده بودم‌که اگر ازمردديگری با همین نگاه وهمین لبخندی‌که من اینقدر دوست داشته بودم استقبال شود چه احساسی به من دست خواهد داد. شاید از این‌که بدانیدکه من از بی ارزش بودن بیشتر این دوستان اودیل رنج می‌بردم تعجب‌کنید. این مطلب می‌بایست موجب اطمینان من بشود؛برعکس موجب‌آزار من بود. وقتی‌که آدم‌زنی را به اندازهٔ زن من دوست می‌دارد، هرچیزی‌که به تصویراومربوط می‌شود، به سبب عشق ما ازمحسنات وفضایل خیالی زینت می‌یابد وهمان طورکه شهری‌که اورا درآنجا ملاقات‌کرده‌ایم زیباتر ازآن‌چه درواقع هست به نظر می‌رسد، و رستورانی‌که با او درآنجا شام خورده‌ایم ناگهان بهتراز رستورانهای دیگر، رقیب هم، هرچند که موجب تنفر ماست از این امتیاز برخوردار می‌شود. آهنگ‌رقیب،اگرآهنگساز اسرارآمیزی‌که آهنگ‌زندگی ما را تنظیم می‌کند درتنهایی آن‌را برایمان اجرا می‌کرد، فکر می‌کنم‌تقریباً چیزی درحد حامی ازخودگذشته‌بود ولی مضحك وبدترکیب؛ ما می‌خواهیم که این حریف لایق ما باشد وبه همین جهت ازمیان نومیدی هایی‌که یك‌زن

برای ما ایجاد می‌کند نومیدی به وسیلهٔ رقیبمان ازهمه ناهنجارتر است. اگر عالیقدرترین مردهای زمانمان را درکنار اودیل می‌دیدم، حسودیم می‌شد ولی تعجب نمی‌کردم؛ من او را درمیان جوانکهایی می‌دیدم‌که اگر ازروی بیطرفی درمورد ایشان قضاوت می‌شد، از دیگر جوانها خیلی بدتر نبودند ولی یقیناً لیاقت بودن با اودیل را نداشتند و از این‌گذشته اودیل آنها را انتخاب نکرده بود.

به او می‌گفتم:

«اودیل، چرا درپی دلربائی هستید؟ اگرزن زشتی بخواهد قدرت خودرا نشان بدهد قابل قبول است. ولی شما.. دراین بازی هربار برنده می‌شوید؛ این بیرحمی‌است، عزیزم، بی‌انصافی‌است.. بخصوص‌انتخابهای شما عجیب است.. مثلا شما همیشه این ژان برنیه را می‌بینید... آخر چه چیز او به نظر شما جالب می‌آید؟ او زشت است، وقیح است.

ـ او مرا سرگرم می‌کند.

ـ چطور او می‌تواند شما را سرگرم‌کند؟ شما ظریفید، با سلیقه اید. شوخیهای او از نوع شوخیهایی است‌که من از زمان خدمت سربازی‌به‌بعد نشنیده‌ام وجرئت نمی‌کنم شبیه آن را جلو شما به زبان بیاورم...

ـ بدون شك حق با شماست؛ او زشت است، شاید بی‌نزاکت‌هم‌باشد. هرچندکه من باور نمی‌کنم ـ ولی من دوست دارم اورا ببینم.

ـ نکنندمی‌خواهید بگوییدکه دوستش دارید؟

ـ آه! نه، این دیگر چه حرفی است! دیوانه شده‌اید! من حتی دلم نمی‌خواهدکه او به من دست بزند، اومثل حلزون برایم چندش آوراست...

ـ عزیزم، شماشاید اورا دوست نداشته باشید، ولی او شما رادوست دارد؛ من این را عیان می‌بینم،شما دو مرد را رنج می‌دهید، او ومن،حاصل این‌کار چیست؟

ـ شما خیال می‌کنیدکه همهٔ مردم عاشق من هستند، من این‌قدرهاهم خوشگل نیستم...»

اواین حرف را از روی لوندی وهمراه با لبخندی چنان دل انگیزمی گفت‌که من‌هم لبخند می‌زدم. درآغوشش می گرفتم.

«خوب عزیزم، پس اورا کمتر خواهید دید؟»
قیافه‌اش درهم می‌رفت ومی‌گفت:
«من هرگز چنین چیزی به شمانگفتم.
ـ شما چیزی به من نگفتید، من این را ازشما می‌خواهم... این چه زحمتی‌برای شما دارد؟ برای من، این‌کارشما موجب خوشحالی خواهدشد. تازه خودتان می‌گوییدکه بودن ونبودن او برایتان یکسان است...»

به نظر شگفتزده می‌آمد، ازخود سؤال می‌کرد، بعد بالبخندی‌ازروی ناراحتی می‌گفت:

«نمی‌دانم دیکی، گمان می‌کنم نتوانم طور دیگری رفتار کنم... این کار برای من سرگرم‌کننده است.»

اودیل بینوا! با ادای این‌جمله قیافه‌ای چنان مبتذل وصادقانه‌داشت. آن وقت من با منطق شدید و بیفایدهٔ خود برایش اثبات می‌کردم‌که « طور دیگر رفتارکردن» آسان است...

به او می‌گفتم:

«چیزی‌که از اعتبار شما می‌کاهد این است‌که شما خودتان را همان طورکه هستید قبول دارید درست مثل این‌که خلق وخو چیزی تغییرنیافتنی باشد. درحالی‌که آدم می‌تواند خلق وخویی برای خود ترتیب‌دهد می‌تواند آن را عوض‌کند...

ـ پس خلق وخوی خودتان را عوض‌کنید.

ـ من‌کاملا آماده‌ام. ولی شما هم به سهم خود یاریم کنید.

ـ نه، من قبلا بارها به شماگفته‌ام‌که نمی‌توانم. از طرفی میل چنین عوض شدنی‌را هم ندارم.»

وقتی‌که به این‌گذشته می‌اندیشم، گذشته‌ای‌که هم اکنون دور است، از خود می‌پرسم‌که آیا غریزه‌ای عمیق در اوموجب این رفتار می‌شد. اگر آن طوری‌که من از او توقع داشتم خودش را تغییر می‌داد آیا همچنان به دوست داشتنش ادامه می‌دادم؟اگرصحنه‌هایی نظیر این موجب نشده بودکه نداشتن اندوه برای هردومان امری محال جلوه‌کند، آیا باز حضور دائم‌این موجود محیل را تحمل می‌کردم؟ ازاین‌گذشته، این حقیقت نداشت که او

هرگز در تغییر دادن خود نکوشیده بود. اودیل بدجنس نبود. وقتی‌که مرا پریشان‌می‌دید، برای‌بهبود من حاضر بود به هرکاری دست بزند، ولی‌غرور وضعف او اززیباییش قویتر بود، وزندگیش همچنان بدون تغییر می‌ماند.

یادگرفته بودم حالتی از اودیل راکه «حالت پیروزی» می‌نامیدم تشخیص بدهم، حالتی‌که ازشادی‌معمولی‌کمی‌بیشتربود، چشمهابرق‌بیشتری داشت، قیافه زیباتر می‌شد وبیحالی عادی او ازبین می‌رفت. وقتی‌که او از مردی خوشش می‌آمد من زودتر از خود اومتوجه جریان می‌شدم. وحشت‌آور بود...آن وقت‌گاهی یاد جملهٔ فلورانس می‌افتادم:

«من خیلی مهربان وملایم بوده‌ام وشاید ازدواج بامن این تصور را برای شما پیش‌آوردکه رفتار من جلف بود...»

وقتی‌که از این دوران حزن‌آور بدحرفی می‌کنم، وزیاد پیش می‌آید، چیزی‌که بیش ازهمه مرا غمگین می‌سازد این است‌که فکر می‌کنم اودیل‌آن وقت هنوز، باوجود دلبری‌که ازخود نشان‌می‌داد، بهمن وفادار بود وشاید بازرنگی بیشتری، توانسته بودم عشق اورا برای خودم حفظ‌کنم. ولی‌این که آدم بداند چطور با اودیل رفتارکند آسان نبود؛ ملایمت ومهربانی‌اورا خسته می‌کرد و دراوموجب پیدایش واکنشهایی ناگهانی وخصمانه می‌شد؛ اگر تهدیدش می‌کردم شدت عمل او به‌نهایت می‌رسید.

یکی ازخصوصیات ثابت اخلاقیش علاقهٔ او به خطر بود. هیچ چیز برایش دلپذیرتر ازاین نبودکه دریك‌کشتی تفریحی درهوای توفانی‌به‌گردش برود، اتومبیل مخصوص مسابقه را درجادهٔ دشواری هدایت‌کند، یابا اسب ازمانع بسیار بلندی بپرد. دراطراف او یك عده جوان بی‌پروا و جسور دور می‌زدند. ولی هیچیك ازآنها بردیگری ارجح نبود وهرباری‌که فرصت‌شنیدن صحبت آنها برایم پیش می‌آمد، لحن دوستانهٔ اودیل به نظرم شبیه به لحن دوستانی بودکه به ورزش علاقه مند هستند. ازاین‌گذشته اکنون نامه های فراوانی در اختیار دارم (علت آن را برایتان شرح خواهم داد) نامه هایی که این جوانها به‌اودیل‌نوشته‌اند؛ ازهمهٔ آنها پیداست‌که اودیل لحن‌شوخی عاشقانه را نادیده می‌گرفته ولی تسلیم هیچیك ازآنها نشده‌است.

یکی ازآنها می‌نویسد:

« اودیل عجیب ، اودیل دیوانه و پاکدامن ؛ خیلی پاکدامن به ـ سلیقهٔ من.»

ودیگری، جوانکی انگلیسی، شاعر مآب ومذهبی می‌نویسد:

«اودیل عزیز ، چون یقین حاصل‌کرده‌ام که در این دنیا به من تعلق نخواهید داشت، امیدوارم‌که درآن دنیا درکنارتان باشم.»

البته من دراینجا از چیزهایی برایتان تعریف می‌کنم‌که بعدها دانستم ولی درآن زمان نمی‌توانستم بیگناهی این زندگی آزادانه را باورکنم.

برای این‌که در قضاوت نسبت به او کاملا درست باشم ، باید نکتهٔ دیگری را هم‌که فراموش‌کرده بودم اضافه‌کنم.

در اوایل ازدواجمان ، او سعی کرده بود مرا با دوستان قدیم و جدیدش دوست‌کند؛ او باکمال میل حاضر بود همهٔ دوستانش را با من تقسیم کند. این جوانك انگلیسی را که از او برایتان حرف زدم، در اولین تعطیل تابستانمان در بیاریتز ملاقات‌کردیم. او با دادن درسهای بنجو به اودیل و خواندن آوازهای سیاهان برای او سرگرمش می‌کرد ، آن وقت بنجو هنوز یك آلت جدید موسیقی بود. بعد، موقع رفتن هم خواسته بود به هرعنوان که شده بنجو را به اودیل هدیه‌کند، کاری‌که بسیار مرا ناراحت‌کرده بود . پانزده روز بعد اودیل به من‌گفت:

«دیکی، من‌نامه‌ای ازآن دوگلاس‌کوچولوی انگلیسی‌دریافت‌کرده‌ام، مایلید آن را برایم بخوانید و درنوشتن جواب نامه‌کمکم‌کنید؟»

نمی‌دانم در اثر الهام‌کدام اهریمن باخشمی بیمورد به او گفتم ، که امیدوارم‌که جوابی ندهد،که این دوگلاس ابلهی بیش نیست وباعث‌کسالت مرا فراهم می‌کند...

همهٔ اینها نادرست بود؛ دوگلاس جوانی تربیت شده وجذاب بود و اگر پیش از ازدواج با او آشنا شده بودم خیلی از او خوشم می‌آمد. ولی عادت‌کرده بودم‌که هر وقت‌که به حرف زنم‌گوش می‌دهم پیش خودم فکر کنم‌که چیزی را ازمن پنهان می‌کند. هربارکه در جمله هایش نکتهٔ تاریکی می‌دیدم، در ذهنم، بامهارت وزبردستی فرضیه‌ای طرح می‌کردم حاکی‌ازاین که چرا او می‌خواهد که این نکته تاریك بماند . از تصور این‌که او دروغ

www.alberkamu-sg.dom.ir

می‌گفت یك شادی دردآور ویك رنج شهوانی درخود احساس می‌کردم.

معمولا حافظهٔ من ضعیف است؛ ولی به محض این‌که موضوع گزارش های اودیل مطرح می شد ، حافظه‌ای معجزآسا پیدا می‌کردم . کوچکترین جملاتش در خاطرم می‌ماند؛ آنها را با هم مقایسه می‌کردم ، سبك و سنگین می‌کردم. پیش می‌آمدکه به اوبگویم:

«چی؛ برای امتحان کردن این لباس رفته بودید ؟ ولی‌این چهارمین امتحان است. شما سه‌شنبه، پنج شنبه ویکشنبهٔ قبل هم رفته بودید.»

او مرا نگاه می‌کرد، بدون هیچ ناراحتی می‌خندید و جواب می‌داد:

«عجب حافظه‌ای شما دارید...»

ازاین‌که ریشخندم می‌کرد خجل بودم و از این‌که دستش‌را روکرده بودم مغرور. وانگهی‌اکتشافات من بیفایده بود، هرگز واکنشی ازخودنشان نمی‌دادم، میلی به واکنش نداشتم وآرامش‌اسرارآمیزی‌که در وجود اودیل بود موجب می‌شدکه صحنهٔ دعوایی پیش نیاید . تیره بخت بودم و درعین حال عاشقانه علاقه مند.

چیزی‌که مانع من بودکه به این‌وضع خاتمه بدهم ومثلا دیداربعضی از دوستان اودیل را برایش قدغن کنم این بودکه به اشتباهات مضحکی که حاصل نتیجه‌گیریهای نومیدانه‌ام بود پی‌برده بودم.

مثلا یادم می‌آید مدت چند هفته، او از سردرد و خستگی می‌نالید و به من می‌گفت‌که آرزو دارد چند روزی به ییلاق برود. درآن موقع خودم نمی توانستم پاریس‌را ترك‌کنم؛ مدتها با رفتن او مخالفت ورزیدم. به‌خاطر داشته باشیدکه من ابداً به خود خواهیم درمورد این‌که‌منکر بیمار بودن‌او او باشم‌توجهی نداشتم.

سرانجام به این فکر افتادم‌که موافقت کردن با او عاقلانه تر است. با خودگفتم اجازه می‌دهم همان طور که میل دارد به شانتیی برود و فردا شبش به‌آنجا می‌روم وغافلگیرش می‌کنم. اگر اورا تنها ندیدم (ومطمئن‌بودم که تنها نخواهد بود) عاقبت یك چیز معلوم ومشخص دستگیرم خواهد شد وبخصوص می‌توانم واکنشی نشان دهم، شرمنده‌اش سازم، ترك‌کنم (زیرا

گمان می‌کردم‌که این آرزوی من است، و این طور نبود) . اودیل حرکت کرد .

روزدوم. ماشینی‌کرایه‌کردم (چون انتظارپیش‌آمدن یك حادثهٔ ناگوار را داشتم، مایل نبودم‌که راننده‌ام شاهد جریان باشد) وبعد ازشام به طرف شانتیی به راه افتادم.

نزدیکیهای وسط راه، به راننده دستور دادم‌که به‌طرف پاریس برگردد. وچون سه‌کیلومتر برگشت، بدلیل کنجکاوی شدیدی‌که درمن به وجودآمده بود، دوباره اورا به سوی شانتیی برگرداندم. درمهمانخانه شمارهٔ اتاق اودیل را پرسیدم . نخواستند آن را به من بدهند . علت این امتناع برایم روشن بود.

اوراق شناسنایم را نشان دادم؛ ثابت‌کردم‌که شوهرش هستم؛عاقبت مستخدمی مرا به اتاق راهنمایی‌کرد. اورا تنها یافتم. دور وبرش پر بوداز کتاب ونامه‌های متعددی‌که نوشته بود. ولی فرصت‌نکرده بود این‌همه‌کتاب وکاغذ را مرتب‌کند.

بالحنی ترحم‌آمیز به من گفت :

«چقدر ازحقیقت دور هستید! چه خیال می‌کنید؟ ترستان ازچیست؟.. که من با مردی باشم؟ بایك مرد می خواهید چه بکنم؟... چیزی که شما نمی‌فهمید، این است‌که من می‌خواهم تنها باشم ، تنها به خاطر تنهایی. و حتی اگر مایلیدکه‌کاملا بی‌پرده صحبت‌کنم، دلم می‌خواهد چند روزی شما را نبینم. شما آن قدر با ترسها و تردید های خودتان مرا خسته می‌کنید ، که من مجبورم مراقب جملاتی‌که می گویم باشم ، دقت‌کنم‌که حرفم دو تا نشود، مثل یك متهم پیش بازپرس... اینجا، من روز دلپذیری‌راگذرانده‌ام کتاب خواندم ، فکرکردم، خوابیدم ، توی جنگل‌گردش کردم . فردا هم به قصر می‌روم‌که مینیاتورها را تماشاکنم... همهٔ این چیزها به قدری‌ساده است، اگرمی‌دانستید.»

ولی من ازهمان وقت در این فکر بودم:

«حالا دیگر با قدرتی‌که ازاین موفقیت به دست‌آورده می‌داندکه‌دفعهٔ آینده می‌تواند عاشق خودرا بدون خطر به‌اتاقش بیاورد!»

آه! از دست این عاشق اودیل، بارها سعی‌کردم اورا در نظر مجسم کنم، من اورا از روی آنچه درفکر وگفتار زنم شرح ندادنی بود می‌ساختم. درتجزیه وتحلیل جملات اودیل دقت وظرافت عجیبی پیدا کرده بودم. همهٔ اندیشه‌های نسبتاً ظریف اورا به خاطر می‌سپردم ، تا در ذهنم مرد ناشناس را بیابم. روابط عجیبی بین اودیل ومن پیش‌آمده بود.

حالا دیگر همه چیز رابرایش اعتراف می‌کردم، حتی جدیترین‌افکاری که درمورد خودش داشتم او با دقتی تقریباً همراه باگذشت،کمی‌خشمگین، ولی خوشحال ازاین‌که تا این‌حد موردکنجکاوی وعلاقهٔ من است به‌حرفهایم گوش می‌داد.

حالش همچنان تعریفی نداشت و اکنون دیگر شبها خیلی زود می‌خوابید؛ من تقریباً همهٔ شبها رادرکنار بستر او می‌گذراندم. شبهایی‌عجیب وملایم. ایرادهای اخلاقیش را برایش شرح می‌دادم، لبخند زنان به‌سخنانم گوش می‌داد، بعد دستش را به سویم دراز می‌کرد، دست مرا می‌گرفت و می‌گفت:

« دیکی بیچاره، دخترکوچولوی بینوایی‌که بدجنس، احمق ، مغرور و لوند است چقدر باید رنج بکشد... ومن همهٔ اینها هستم، مگر نه؟ به او می‌گفتم :

ـ شما ابداً احمق نیستید، هوش زیادی ندارید ... ولی واقع اندیشی عجیب و ذوقی فراوان درشما هست.

اودیل می‌گفت:

ـ آه! ذوق من... هرچند هنوز مختصر ذوقی برایم باقیمانده. گوش کنید، دیکی، برایتان یك شعر انگلیسی می‌خوانم‌که تازگی‌کشف کرده‌ام و آن را می‌پرستم.»

سلیقه‌ای طبیعی وبسیار ظریف داشت . به ندرت پیش می‌آمد که از چیز عادی ومتوسطی خوشش بیاید، ولی در انتخاب اشعاری هم‌که برایم می‌خواند با تعجبی نگران‌کننده متوجه می‌شدم‌که درآنها ذوق عشق، ذوق آشنایی عمیق به سوز وگداز وگاهی میل به مردن وجود دارد. مخصوصاً یاد چند بیتی می‌افتم‌که غالباً تکرار می‌کرد:

From too much loye of living
From hope and fear set free,
We thank, with brief thanksgiving,
Whatever Gods may be,
That no life lives for ever,
That dead men rise up never,
That even the weariest river
Winds somewhere safe to sea. (۱)

غالباً می‌گفت: The weariest river ، خسته ترین رودها،من اینرا دوست دارم... منظور منم، دیکی، خسته‌ترین رود... ومن آهسته به سوی دریا پیش می‌روم.

به او می‌گفتم :

ـ شما دیوانه اید، شما خود زندگی‌هستید. آن وقت بالحنی‌که‌بطور مضحکی غم انگیز بود می‌گفت:

ـ اوه، این ظاهر مرا نبینید، درواقع من رود خانهٔ بسیار خسته ای هستم.»

وقتی‌که‌بعد ازگذراندن چنین شبی اورا ترك می‌کردم. به‌او میگفتم:

«درواقع، باهمهٔ ایرادهایی‌که درشما هست دوستتان دارم.

و او می‌گفت:

ـ من‌هم همین‌طور، دیکی»

(۱) ماکه ازعشق به زندگی رسته‌ایم، وازبیم وامید نیز،
خدایان را، هرکه باشند، سپاس می‌داریم،
چراکه زندگی هیچ جانداری جاودان نیست،
ومردگان هرگز بر نمی‌خیزند،
وخسته ترین رودها، سرانجام درجایی به دریا می‌پیوندد.

۱۰

مدتها بودکه پدرم می‌خواست برای امور مربوط به‌کاغذ به سوئد سفرکنم. ما ازآنجا با واسطهٔ دلالها خمیر چوب می‌خریدیم. یقیناً با خرید مستقیم می‌توانستیم آن را ارزانتر به دست بیاوریم وپدرم حال انجام این سفر را نداشت.

من اگر اودیل همراهم نمی‌آمد نمی‌خواستم به این مسافرت بروم و اودیل هیچ‌علاقه‌ای به این امرنشان نمی‌داد. این امتناع اوبه نظرم‌مشکوك می‌آمد. اومسافرت را دوست می‌داشت. به او پیشنهاد کردم‌که اگر نمی‌خواهد باقطار از آلمان و دانمارك رد بشویم باکشتی از طریق لوهاور و بولونی می‌رویم، چیزی‌که می‌بایست برای او جالب باشد. درجوابم‌گفت:

ـ نه ، خودتان تنها بروید ، سوئد چنگی به دلم نمی‌زند ، خیلی سرد است.

ـولی‌ابداً این‌طورنیست،اودیل،سوئدیك‌کشور دوست‌داشتنی‌است... مناظر آن برای شما ساخته شده، خلوت، دریاچه های بزرگی‌که درختهای صنوبرآنها را احاطه‌کرده است، قصرهای قدیمی...

ـ اینطور خیال می‌کنید؟ نه؛ من دراین موقع میل ندارم پاریس را ترك‌کنم...

ولی چونکه پدرتان‌میل داردکه شما بهاین سفربروید،خودتان‌بروید، دیدن زنهایی غیر از من به‌حالتان مفیدخواهد بود. زنهای سوئدی‌دلفریبند، زنهای بلند قد موبور با رنگهای پریده ؛ کاملا مطابق سلیقهٔ شما... به من خیانت کنید..

سرانجام رفتن به این مسافرت قطعی شد. با سرافکندگی نزد اودیل اعتراف‌کردم‌که فکر تنها گذاشتن او درپاریس برایم وحشت‌آور است. در جوابم‌گفت:

«چه آدم عجیبی هستید، من از خانه بیرون نخواهم رفت. به شما قول می دهم . کتاب های زیادی برای خواندن دارم و غذا هایم را پیش مادرم خواهم خورد.»

نگران حرکت‌کردم وسه روز اول روزهایی بس دشوار بود. درمدت مسافرت طولانی پاریس به هامبورگ اودیل را در اطاقش به نظر می‌آوردم که مردی را پیش‌خودمی‌پذیرد، مردی‌که قیافهٔ اورا نمی‌دیدم وموسیقی‌مورد علاقهٔ اودیل را باپیانو برایش می‌نواخت. اودیل خندان وپرجنب وجوش، چهره‌اش آراسته به این حالت شادمانه‌ای‌که درگذشته به من تعلق داشت‌و دلم می‌خواست‌که آن را بگیرم، زندانی‌کنم و حسودانه فقط برای خودم نگاه بدارم. ازمیان آشنایانش،کدامیك اورا درپاریس نگاه داشته بود؟ آیا این برنیهٔ احمق‌بود یا این‌لانسدال امریکایی، دوست برادرهایش؟ درمالمو، ترن تازهٔ براق وغریب بودن رنگها عاقبت مرا ازخواب وخیال تاریکم‌دور ساخت .

در استکهلم، نامه‌ای ازاودیل دریافت داشتم. نامه‌های اودیل‌شگفت و دیدنی بود؛ مثل دختر بچه‌ای چیز می‌نوشت. درنامه‌اش می‌گفت:

«من خیلی آرامم. هیچ کار نمی‌کنم. باران می‌آید. کتاب می‌خوانم . جنگ و صلح را دوباره خواندم . ناهار را درخانهٔ مادرم خوردم. مادرتان آمد . »

ونامه به همین ترتیب ادامه می‌یافت، با جملات‌کوتاهی‌که چیزی را درخاطر زنده نمی‌کرد، ولی‌نمی‌دانم ازچه‌جهت، شاید به‌علت توخالی‌بودن جمله‌ها وسادگی کودکانه‌ای‌که داشتند، تأثیرآرامبخشی درمن می‌کرد.

روزهای بعد این آرامش را بیشتر درخود احساس‌کردم. عجیب‌بود، اودیل را بیشتر از زمانی‌که درپاریس بودم دوست می‌داشتم. اورا جدی و باوقار وکمی بیحال به نظر می‌آوردم، درحالی‌که نزدیك‌گلدانی‌که یقیناً یك میخك قشنگ یا یك‌گل‌سرخ درآن قرار داشت‌کتاب می‌خواند. چون‌باوجود دیوانگیم فکری بسیار روشن داشتم، باخودگفتم:

«ولی برای چه رنج نمی‌برم؟ من باید اندوهگین باشم. هیچ چیز در بارهٔ او نمی‌دانم. اوآزاد است وهرچه میل دارد برایم می‌نویسد.» متوجه

می‌شدم‌که دوربودن، همان طورکه می‌دانستم، ضمن تسهیل تبلور عشق ، حسادت را برای مدتی‌کوتاه آرام می‌بخشد، زیرا دوری ، با بیرون کردن همهٔ این پدیده های‌کوچك از ذهن، همهٔ این دقتهایی‌که آدم عادت‌کرده‌است بناهای خطرناك ووحشت‌آورخودرابرآن بسازد، آدم‌را به‌آرامش‌واستراحت مجبور می‌سازد. کارهایی‌که می‌بایست انجام دهم موجب شدکه به دهات اطراف سوئد بروم؛ درخانهٔ مالکان‌چوب منزل داشتم؛ لیکورهای مخصوص سوئد، خاویار وماهی‌آزاد دودی تعارفم می‌کردند؛ زنها درخشندگی سرد و بلورینی داشتند؛ برایم پیش می‌آمدکه روزهای تمام ازفکر اودیل وکارهایش غافل بمانم.

به خصوص شبی را به خاطر می آورم . شام را در ییلاق اطراف استکهلم خورده بودم، وبعد از شام خانمی‌که میزبان من بود پیشنهاد کرده بودکه درباغ‌گردش‌کنیم. لباسهای ما ازپوست وهوا به شدت سرد. نوکرهای بلند قد وموطلایی درآهنی را برای ما باز کردند و ما خودرا درکنار دریاچه ای یخزده یافته بودیم‌که در زیر نور خورشید شبانگاهی درخشش ملایمی داشت. زنی‌که مرا همراهی می‌کرد دلفریب و شاد بود؛ چند دقیقه پیش ازآن پرلودهایی را باچنان لطف وملایمتی نواخته بود که از شنیدنش اشك به چشمهایم آمده بود . برای یك لحظه احساس سعادت عجیبی در من پدید آمد . فکرکردم « چقدر دنیا زیباست و چقدر سعادتمند بودن آسان . »

مراجعت به پاریس اشباح را در ذهنم بیدارکرد. گزارشهایی‌که‌اودیل از روزهای دراز تنهاییش به من می‌داد، آنچنان عریان بودکه برای پرشدن به فضای وسیع بیابانها وفرضیه های بسیار دشوار نیاز داشت.

«درتمام این مدت چه‌کردید؟

ـ هیچ. استراحت‌کردم؛ فکرکردم. کتاب خواندم.

ـ چه‌کتابی را خواندید ؟

ـ برایتان نوشتم: جنگ وصلح.

ـ ببینم، نمی‌خواهید بگوییدکه پانزده روز تمام‌کتابی را برای‌باردوم خوانده اید !

ـ نه،کارهایی هم داشتم؛گنجه‌ها را مرتب کردم ،کتابهایم را منظم چیدم، به نامه‌های قدیمی جواب دادم، پیش خیاط رفتم.

ـ که را دیدید؟

ـ هیچکس را. برایتان نوشتم : مادر شما، مادر خودم، برادرهایم ، میزا... بعد هم خیلی تمرین موسیقی‌کردم.»

مختصر تحرکی پیداکرد و ازموسیقی اسپانیایی، ازآلبنیز وگرانادوس که تازه شناخته بود برایم حرف زد.

«وبعد، دیکی باید شما را برای شنیدن «شاگرد جادوگر» ببرم . اگر بدانید چقدر جالب است. به اوگفتم:

«این قطعه را از روی یکی از قصیده‌های‌گوته ساخته‌اند؟

اودیل باهیجان‌گفت:

ـ بله»

نگاهش‌کردم، از کجا این قصیده را می‌دانست؟ خبر داشتم‌که اودیل هرگزنوشته‌های‌گوته‌رانخوانده. پس باچه کسی به‌کنسرت رفته بود؟نگرانی را درقیافه‌ام خواندو‌گفت:

«دربرنامهٔ‌کنسرت به‌آن اشاره شده بود»

۱۱

سه شنبهٔ بعد از مراجعتم ازسوئد، شام را درخانهٔ خاله‌کورا بودیم. او ماهی دوبار ما را دعوت می‌کرد وتنها فرد خانوادهٔ ما بود که اودیل به او نظر محبتی داشت. خاله‌کوراکه اودیل را زینتی ملیح برای یك میز می پنداشت وبا او از روی لطف ومحبت رفتار می‌کرد، مرا سرزنش می‌کرد و می‌گفت‌که از ازدواجم به بعد ساکت شده‌ام. به من می‌گفت:

«افسرده به نظرمی‌آیی و زیاد به زنت می‌پردازی؛ زوجها وقتی‌برای میهمانی‌مناسب می‌شوندکه به دوران بیتفاوتی برسند . اودیل دلپذیراست

ولی توهنوز باید دوسال دیگر بگذرد تا خوب بشوی، شاید هیرمان، در هرحال، این دفعه آبروی آمدهای و امیدوارم که دیوان جنبه بدهشی.»

در واقع موفقیتهایی مبهمانی آنها نصیب من شد، بلکه آزاد جوانی شده که اورا خوب می‌شناسم زیرا دوست آندره هالف بود و زمانی اورابطی هالف دیده بودم، و هالف با مخلوط عجیبی ازقدردانی، از ترس و آزردگیشد از او سخن می‌گفت. دویا سالار گذشته، فرماندهٔ کل قوای دریایی اورا در آن شب پنهان شاه‌راه با رو برخ از دریاهای آبی، ازگرداد وارگون حرف زنگه تواندامی از تحمیل کردنش عنوان کرده‌بود که، شب گردش دشت به رهبرهایی کرده باد جزائی، می‌افتادکه بتاپاً آنده دریارا اگرنه خود دارو از ترنیک تولن، عادهٔ کوچکی داشت پر ازچیز هایی که از این مدرها با خود آورده بود.

من اودیبل را که در آن سر میزد در طرف من جای داشت می‌دیدم. و من هائی دانستم که در آن وقت چه قیافه‌ای دارد و با چه علاقه‌ای به دانستان های فرانسوا گوش می‌دهد. جزئیات این‌مبهمانی را خیلی خوب به خاطر دارم. احساسات من به احساسات پدری شباهت داشت که تنها دختر خودرا که بیش از هر چیز در دنیا دوست دارد، مجبوره می‌شود که در اثر پیش‌آمدهای غیرمنتظره وتبارک اورا به محیطی‌آبوده به بیگانه‌سپری وحشتزا هدایت‌کرده است و ناگزیرشی یک آسیر آزرو دارد که اورا پیش از اینکه به بیداری‌ازآنچه‌داشت دعد، آگرمی‌الدنیم، دد الزام‌سالم‌بدهیم‌تش اودیبل به‌گرمی‌که فرانسوا در آن بوده بشود.» اگر هیچکس جزئیات مربوط

به زندگی آن مردرا که من می‌دانستم وتاپه حد می‌توانست توجه اودیبل را جلب‌کند، براثی او تعریف نمی‌کرد، شاید می‌توانستم لبه شب اورا مصون ازهول انگیزترین سکریها با خود ببرم.

من ازاین ناشیرینی‌خودداری کردم، البته نه باکمک رفتار هالف‌خود، بلکه به این علت که بلا فاصله بعد از شام، فرانسوا به وسیلهٔ همان خودداز زیرده و به‌همان چیزی برده شدکه خانه‌کودا آن را بارزهای طالب‌تنهایی اختصاصی داده بود.

در طول این مدت من بازن زیبایی به اسم ایوان برمو گفت وگویی داشتم دقیقاً دربارهٔ فرانسوا. شوهر ایوان‌برمو نیز دبیروی دریایی فرماندهٔ کشتی بود و در واژنجاطله بافرانسوا همکاری داشت.

او به من گفت:

«به زندگی گروژان علاقه مند هستید؟ من دنوانون یا آوکنایی‌زیاد داشتم، پدرم‌استاندار تولون بود ویبش ازاین‌کهدوهر کس همیشه دنوانون زندگی‌کرده‌ام، بادم می‌آید که گروژان به نظر مرحما آدمی ساختگی بود و حتی بعضیها اورا تئاتریست می‌دانستند ولی زنها خودمان او بودند... من آن وقت خیلی جوان بودم ولی درباره اوچیزهائی می‌شنیدم.

آنها را برایم تعریف‌کرد، وبه داستنتی علاقه مندم.

اورا دوست نمایدم نیست، گمان می‌کنم که بسیار دارپا بود، خودرا دایاخته بیدار زنی نشان می‌داد، دفترهایش آن زن اسرار می‌رزید، بافرستان نامه وگل به منوهش می‌آورد و سپس ناگهان ترکی می‌کرد و بعزی دیگر می‌پرداخت بدون این‌که اولی علت این تغییرارا بداند... پسری موهنت پاک باد انقیاد.»

برای حفظ پایهٔ بحث هم‌که شب ساخت ده می‌خواهیم و مدعی بودند که زیبائیش دختر عادیرا اگرساعت مفرش فرامرد، اژدرهائیه بروفلمی‌کند. درخشش، سخت وبیرحم بود، به‌گمان این‌که همهٔ این‌حرفها بازی بی‌اهمیتی بیش نیست، حال برای‌دیگران باشد یا برای‌خود او قرش‌نمی‌کند. مجسم‌کنید که باچنین خلق وخوی چندر موجب رنج دیگران شده است.

– بله، همهٔ اینها را می‌فهمم ولی برای چه دوستش می‌داشتند؟

– آه، این‌دیگر من‌دا...ی... ببینید، من‌خودم دوستی‌دارم که‌اورادوست داشته، دوستم می‌گفت:

«فکرت انگیز مهره، ولی مدتها نتوانستم خودرا درمان‌کند. او بسیار مرموز، جالب وپرتوقع بود، گاه بی‌اندازه شش وجدی می‌شد وزمانی‌همان قدرهلهله ومسخره... چند ماه وقت لازم بود تابتوانم‌که بتر بدبخت‌کردن من کاری از دستش ساخته نیست.»

– دوستتان خودرا ازمعالی اوخلاص کرد؟

– بله، یعنوعی وحالا باغدده آزان یاد می‌کند.

– وگمان می‌کنید که حالا اصوغلن را در مورد هال دنوانتاز به کار می‌برد؟

– اودا، بدون شك، و ولی بقدرا جرخی داردکه از او برتر است. از این گذشته، زن جوانی مثل اوکه از موقعیت اجتماعی هم برخوردار است، حق دارد که خودرا حفظ‌کند.

فرانسوا زندگی زناشوئی راکه با آنها آغشا می‌توانم تباه می‌کند، زیرا نمی‌تواند خود داری کند و داستان عشقهای خود را برای همه تکرار می‌کند و در دنوانون وقتی‌که بیرزنی تازه‌ای تعیینش می‌شد، فردای آن روز همهٔ شهر از آن باخبر بودند.

– پیر، فرانسوای شما مردی‌ثروت انگیز است.

– اودا»ه، اوجانیفا فراوانی‌دارد... منتها این‌چیزاست:»

ما نقریباً همیشه مسیب بدبختی خود هستیم. وقتی‌که پیش خودگفتم که از فرانسوا با اودیبل حرف نزنم فکرم عاقلانه بود. چرا در «اینی‌کما را می‌دید؟ دراینجا هم خودداری نکرد و داستان عشقهای خود را برای همه تکرار کرد. او دنوانون بازگو نکنید؟ برای این‌که‌گمان می‌کنم، جای‌گزین اودیبل، مشاهدهٔ شیرین زنی‌که هر روز می‌بینم، چنان لذتی دردن ایجاد می‌کردکه دردرجرأتی تاب مقاومت نداشتم، شاید هم برای این‌که به نظر می‌رسید که این اشتباه شدید از فرانسوا باعث این‌که خلاف عقل جلوه می‌کرد ، اودیبل را برای همیشه از او دور سازد.

وقتی‌که من ساکت شدم اودیبل پرسید:

«گفتید‌که آهنگ هم می‌سازد؟»

با بی‌اعتنائی آهرمن را ازآهنگ‌دوم، وانتن او دیگر درحدهفدوت من نبود. بالاین‌حال دوباره اورا دیدم ولی باید به تولون برگردد.

ازاو سوختنش آمده!

– نه، من ابداً فکرنکردن از بفرنها را دوست ندارم، درضمنشان می‌گوید که آهنگ نداشته باشد بهآنها نگاه می‌کند.»

بازدره روز بعد اورانخواهنا خانه‌کودا دوباره دیدیم. از اویرسیدم‌آیا دیگر دزدیروی دریائی کارمی‌کند. بالحن‌شدیدونفرت‌گوفته‌ناکه‌ازمضحکبودن او بود به من گفت:

– مشغول گذراندن چند دورهٔ تمرینی‌دوم دو آب نگذاری هستم.»

این بار گفت وگوبی طولانی با اودیبل داشت؛ حوزآنها واین‌بی‌که روی‌کابانه این از قالی نشسته‌اند، سرهایشان بطرف هم خم شده وباهرآرت وملاحه سخن می‌گویند.

در برگشتن به خانه اودیبل ساکت بود. به اوگفتم:

– خوب» ، «وان» ما چطور آدمی است؟ دز بارهٔ او چه نظری دارید ؟

جواب داد:

– آدم بالنبی است ودیگر نه خانه حرفی‌نزد.

۱۲

چند شبهٔ دنوانون‌درخانهٔ خانه‌کودا، فرانسوا و اودیبل، به‌محض بالدنان از سرمیز شام ،همان چیزی بناء بردند. طبعاً ازاین وضع زجرآورانون می‌کشیدم ، ولی تصمیم داشتم ابداً تأثر عمزدنرنشدهم. نمی‌خواستم خودداری‌کنم و از فرانسوا و آنهای دیگر سخن نگویم ، امیدوار بودم که آنها اورا عادی ومتوسط بدانند، تا بعد این عقیده را برای اودیبل‌تکرارکنم ودلیل برنکنی، تقریباً همه اورا می‌ستودند، حتی هال دنوانتاز زن محدودی که بود در باطن هالی بودطی اورا ستایش‌کرد) می‌توانید به‌من‌گفت:

«چرا، من به بعضی اشتباهات خود واقفم.»

– ولی جذابیت او درچیست؟ بیهوده سعی می‌کنم از روی علاقه به آنچه می‌گوید گوش بدهم؛ به نظر می‌آیدکه هیشه همان موضوع ،طرح است. او از هندوچین، ازمثل پرورد، از زندگی دمشرد» و ازگوگن سخن می‌گوید. باز اول سال کردم که بسیار جالب است . بعد متوجه شدم که تمایلی هی لیست بکار دبدلی‌کفایت می‌کند.

– بله، شاید تاحدودی حق بالبشست، ولی او داستانهایی‌آن قدر زیبا تعریف می‌کند! مادرما، زنها نمی‌توانند کار نزوگال بزرگی هستند. آنها اصلی‌شکنندرا درحود خلاق‌کرده‌اند. ازآن‌گذشته چهارچیز‌زندگی‌واقعی آن قدر دراینان محدود است که همواره آرزو دارند ازآن فرار کنند. اگر بدانید‌که هر روز به‌کار های خانه و به آشپزی و بچه‌ها و سیله‌ها زمینگیر کردن چقدر کسل کننده است.

مرد ازدواج کرده که با مرد تنهای بازیبسی خودش جزئی از این ماشین عذابکی ودنیایی است وضع چیز جدید، هیچ چیز تازه‌ای برای ما به ارمغان

نمی‌آورد، درخانی‌که مقوانی مثل کروژان بادست پر برما ظاهر می‌شود و همین ما را به سوی اوجذب می‌کند.

– ولی اگر به نظرشما تمام داستانگروژان غیرازیك وسواسیه‌وروشی غیرقابل تحمل چیز دیگری است؟ گمان داستانهایی ... من ازاین حرفهای که محتملاً ساخته خود اوست متنفرم.»

– گمام می‌کنید؟

– اوه، خودتان خوب می‌دانید: حوادثی ازقبیل آن زن انگلیسی‌اهل هنولولو که بهانزحرکت گروژان‌خود رابه‌آب انداخت، داستان‌آن‌زن روسی که‌مگسی قاب شدهٔ خودرا با حلقه‌های‌آزمونهایش برای او می‌فرستد. بنظرمن این لطیفه‌های از پی‌نوعی است...

– من این داستانها را نمی دانم ... چه‌کسی آنها را برایتان تعریف کرده؟ اودیبل؟

– نه، همه. من می‌خواهم‌که اودیبل تعریف‌کند باشد ؟... ببینید، راستش! بعض بگویم این به تظرشما تعجب‌آور وتأسف‌بار است؟

– اگر شما می‌خواهید بدر... یا همهٔ اینها او چشمانی دارد‌که آدم هرگز باباش نمی‌رود. آزاین‌گذشته، همهٔ چیزهایی‌که شما می‌گوئید دوست نیست، شما اورا آزمایش یك آفساله می‌پندارید، با آبرهای برژنده، خواهید دید که بسیار ساده وطبیعی است.»

دریاسالارگزنیه غالباً دربارهٔ خیابان مارسو دنبه می‌شد.نمی‌منتظر به دست‌آوردن موافقتی مناسب بودم تا او راتنها گیر بیاورم. اولو دربارهٔ گروژان پرسیدم. جواب داد:

– آه! یك ملاح واقعی... یکی از روزهای بزرگ ما درآینده.»

تصمیم‌گرفتم با احساس‌گناه‌ی‌که نسبت به فرانسوادگروژان دزمن ایجاد شده بود مبارزه کنم، اورا بیشتر ببینم و سعی‌کنم بیگانه‌ای در ناوهائی قماوت‌کنم. اینکار بسیار دشوار بود.

موقعی‌که اورا دربقاله‌های قدیمه بودم، ناامنی ازروی تحریر باین وقار گرده بود و اولین شب دیدار تازه‌مان این احساس رنج آور در من تجدید شد.

امم از این که این پیروزی در دریا انجام‌گیرد یا در خشکی، امروزه هنائی است‌که دزدمان‌آتیال یادر زمان سزار بودم.جنگها اوقررا دزفکربرده...

به چندنوبت موفقیت انگلیسها شد».

اولی ثبات نشون‌داد که جستجو کردن تاوگان فرانسوی درتنام‌ومدرانه وناقابل‌است تا وقتی دست آزکوشی وتجدیب نرابی‌دارد، وبه‌مرخت تصمیم فرانسوا که ثابت باشد، آن عضویت احساس اینان، بیرتر، خیالی می‌کند. ازاین رو خود را ازدست می‌دهند چون که کشتی درونوت جای ویکوپوری را گرفته؟ آماده، و از این گذشته قواعد اصلی هر استراتژی تغییر ناپذیرند. مثلاً نگذاشتن...»

تکهٔ کاغذی ازروی میز من برداشت ومدادی ازجیش برمی‌آورد.

« این دوتا نادگان... این هم جهت بادـ... این خط ها هم‌ومن...»

بالای سرتاپی‌دده بود، اودیبل پشت همان مدادچیزهائی رسم می‌کرد. ازروی نمونه‌ای که هم‌متمثل نمدهائی‌که دیده دانه بود ؛ فرانسوا از تحمین می‌کرد وگاهی ازرنج «رهای بلند برگشتهای به من می‌نگریست.

با خود می‌گفتم:

«اگر من ازچنگی تعریف می‌کردم آیا همین‌طورگوش می‌داد؟»

مسئلهٔ دیگری که درطی این‌دمه و رفتیهای‌فرانسوا خودگروژان به‌مثابهٔ مانعوبه مرد بعشود جلب‌اثر این بود‌که غالباً اودیبل درترف‌بی‌اثرنشان‌دادن های بامزه وبیان لطیفه های که آن وقتها موفق اثرمی‌شد من درآبوده‌ام بود، موفقیتی به‌دست‌آورد. اگرهر اثرانی موثرم‌ها حرفی ازنزه بود ومن گمان می‌کردم که همه چیزرا فراموش‌کرده است، و حالا می‌دیدم که دانش تاچیز من با فکر زنانه‌ای که بنیهٔ مذکر بودنفی‌آمکن مورد دیگری را با تحسین وتعجب رو برو‌دارد.

شن گوش‌دادن به حرفهای او فکر می‌کردم که ساباً در مورد دنیز اوبری هم همین‌طور بوده وفکر برباهمین‌بوده، وفکی‌که به پرودن ذهنی‌مباشرت می‌ورزم، برای تبحین دیگرفکر می‌کنم.

سپس اینجانست که سرآغاز ارتباط واقعی‌آنها برای من مصادف بود با دوران‌کوتاهی ازاوتان اعتماد نسبی

فرانسوا و اودیبل ،که از چند هفته پیش ، دربرابر چشم من و همهٔ دوستانمان به‌لغت ربدن ازمحاسبت یکدیگر پرداخته بودند بطور شگفت ، آوری جنبهٔ احتیاط را رعایت می‌کردند. کمتر خودرا باهم نشان می‌دادند ، ودیدنهای دائر، هرگز دریك‌گروه قرار نمی‌گرفتند.

اودیبل او لو سخنی نمی‌گفت واگر ازوبه کنجکاوی، زبن دیگری جلو می‌آمد، اسم‌گروژان را بزبان می‌آورد، ولی اعتنائی اودیبل آن چنان کامل بود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد بیش ازیك‌بار اسم‌گروژان را بزبان بیاورد. این خصوصیات اصلی، ثبات، برقت، خیالی می‌کند ازروی غرور را ازدست می‌دهند چون که کشتی درونوت جای ویکوپوری را گرفته؟ آماده، و از این گذشته قواعد اصلی هر استراتژی تغییر ناپذیرند. مثلاً نگذاشتن...»

تکهٔ کاغذی ازروی میز من برداشت ومدادی ازجیش برمی‌آورد.

« این دوتا نادگان... این هم جهت بادـ... این خط ها هم‌ومن...»

بالای سرتاپی‌دده بود، اودیبل پشت همان مدادچیزهائی رسم می‌کرد. ازروی نمونه‌ای که هم‌متمثل نمدهائی‌که دیده دانه بود ؛ فرانسوا از تحمین می‌کرد وگاهی ازرنج «رهای بلند برگشتهای به من می‌نگریست.

با خود می‌گفتم:

«اگر من ازچنگی تعریف می‌کردم آیا همین‌طورگوش می‌داد؟»

مسئلهٔ دیگری که درطی این‌دمه و رفتیهای‌فرانسوا خودگروژان به‌مثابهٔ مانعوبه مرد بعشود جلب‌اثر این بود‌که غالباً اودیبل درترف‌بی‌اثرنشان‌دادن های بامزه وبیان لطیفه های که آن وقتها موفق اثرمی‌شد من درآبوده‌ام بود، موفقیتی به‌دست‌آورد. اگرهر اثرانی موثرم‌ها حرفی ازنزه بود ومن گمان می‌کردم که همه چیزرا فراموش‌کرده است، و حالا می‌دیدم که دانش تاچیز من با فکر زنانه‌ای که بنیهٔ مذکر بودنفی‌آمکن مورد دیگری را با تحسین وتعجب رو برو‌دارد.

شن گوش‌دادن به حرفهای او فکر می‌کردم که ساباً در مورد دنیز اوبری هم همین‌طور بوده وفکر برباهمین‌بوده، وفکی‌که به پرودن ذهنی‌مباشرت می‌ورزم، برای تبحین دیگرفکر می‌کنم.

سپس اینجانست که سرآغاز ارتباط واقعی‌آنها برای من مصادف بود با دوران‌کوتاهی ازاوتان اعتماد نسبی

– خودم هم بادم نیست، آن روز، دربهبانهای چای بگفتم که آنتوال فرانس را می‌شناسد.

– وای بله‌ی!

– اودا بادم نیست... ابداً اهمیتی به‌آن نمی‌دادم.

بچاره اودیل،بعدز دنبال‌شبانه بود.می‌خواست این‌عادی‌خودرا حفظ‌کند، چیزی که راز اقامی می‌کرد برزبان نیاورد یا وجدانی مثل تازه‌ال ازسال در بیمانه‌ای که می‌گفت خودشاهی می‌کرد. این حرف را به یاد چندبرادرهایی‌می‌اندیشکه آنها را درگرانه باشد وظیفه‌شان نشده‌بودند، بود، طوری تکلیف‌به یا استدلال‌که‌کردم برده، ازاین رفتار برگردانم.

با خودگفتم:

«عادت واقعی‌این‌که ! کنون آنها حرفی نمارند، و ازگفت وگوی با هم امتناع می‌ورزند، این است‌که دور ازچشم من به‌آزادی همدیگر را ملاقات می‌کنند.»

عادت‌کرده بودم گفته‌های اودیبل را با واقعیتی ترس آوری تجزیه و تحلیل‌کنم و در هر جمله فرانسوا را پنهان می‌دیدم . می‌دانستم‌که فرانسوا (به وسیله دلتر پزی) با آناتول‌فرانس‌آشنا شده بود وهرچندکه مورد‌پسند‌ودوبال معبد می‌کرد.

اودیبل هم ازچند هفته پیش به‌این‌طرف، ازجالبترین و خوشنائی ترین داستانهای فرانسی سخن می‌گفت. یك شب، وقتی‌که از مهمانی‌شام‌بازگشتیم می‌آمدیم، و اودیبل که معمولاً ساکت ومتواضع بود،دراین مهمانی‌احرارت فراوان از اقشه‌های سیاسی فرانسی سخن گفته وباعث تعجب دوستانمان را فراهم‌کرده بود، به‌او گفتم:

«هزیزم چقدرخوب صحبت‌کردید، هرگز ازاین موضوع چیزی برایم نگفته بودید. این چیزها را ازکجا یادگرفتید؟»

دوجوابم دزمن‌حال بازخوابت ونگران گفت:

– من خوب صحبت‌کردم؟ خودم متوجه نشدم.

– اودیل، اینچیزی نیست. ازخودتان دفاع نکنید. به نظرهمه‌باهرش آمدید. چه‌کسی این چیزها را به شما یادداد؟

(۱) ازشخصیاهای فرانسه که آب معدنی‌آن معروف است. ـ م.

هرگز روزنامه نمی‌خواند، متوجه عنوان مقاله‌ای می‌شد:

« آتشبوزی در چنگهای جنوب » و آن وزن روز نامه را از دست من می‌گرفت.

«آتشبوزی بر اینان جالب است، اودیل؟

و او باپرتکردن وسیدرد داشتن روزنامه می‌گفت:

« نه، فقط می‌خواستم بدانم در کجای جنوب این اتفاق افتاده است.»

آن وقت من باز خانه‌کوچکی می‌افتادکه فرانسوا در میان درختهای کاج، در بیرون‌آن دانشت.

مثل کودکی که سرگرم بازی پنهان کردن دستمال باشد و شی راکه می‌خواهد قایم‌کند درمیان اتاق، دربرابر چشم همه قرار دهد و ما از روی محبت به‌کار اوبخند بزنیم، اودیل از فرط دانهای ماده اوبخانه خواهد‌آمد، کسانی‌که این اطلاعات را می‌دانستند نگفتنرده می‌گفتند:

دتر دوزانه‌ها ازاین موقوعها ذکری نشده...»

اودیل، بسادك، در می‌یافت‌که زیاد حرف زده است تسلیم می‌شد و می‌گفت:

– آه، نمی‌دانم... شاید هم دوست نباشد.»

وفی همیشه دوست بود.

تمام‌کلمانی‌که می‌گفت‌کلمات فرانسوا بودن ،مجموعهٔ‌کلمه‌های او‌که موجب شده بود‌که به‌من بتوانیز بگویم‌که این‌گفته‌ها نمایش‌بی‌ثبات‌ست، به وسیلهٔ اودیل تکرار می‌شد.

اودیل‌هم از دزدگی سرشار، ازشادی پیروز شدن وحتی ازخودمتین

سخن می‌گفت.ولی گفته‌های شهوت‌آمیز فرانسوا، باگفتنن اززنهامشوق اودیل لحظی خودرا از دست می‌داد، من آنها را ازمیان فکر اودیل دور می‌کردم و ولی می‌دانم‌که تغیر دگرگونی در ذهن او بوجود آورده بود.

۱۱

برای این‌همه دلیل مثبت‌کافی‌بود‌که شك نکنم، اگراودیل‌مشوق فرانسوا نبود حداقل دوخدا اورا می‌دید، ویا وجود این نمی‌توانستم‌تصمیم بگیرم و از او توضیح بخواهم، چه فائده؟ ورود و انتهمه اختلافهای خلق موجود، اینهمه پیش‌آمدهای انظرپرد که حافظهٔ تسکین ناپذیر من ثبت کرده بود، برای بازگو کنما؟ به شدیدای اودیل شده ام‌خواهد بود، برای اینکه محبت به من نگاه خواهدکرد وخواهدگفت: «حرفهای شما عقده‌آورست.» آنها اورا عادی ومتوسط بدانند، تا بعد این عقیده را برای اودیل‌شکراکرکم وای برنکنی، تقریباً همه اورا می‌ستودند، حتی هال دنوانتاز زن محدودی که بود در باطن هالی بودطی اورا ستایش‌کرد) می‌توانید به‌من‌گفت:

«چرا، من به بعضی اشتباهات خود واقفم.»

– ولی جذابیت او درچیست؟ بیهوده سعی می‌کنم از روی علاقه به آنچه می‌گوید گوش بدهم؛ به نظر می‌آیدکه همیشه همان موضوع ،طرح است. او از هندوچین، ازمثل پرورد، از زندگی دمشرد» و ازگوگن سخن می‌گوید. باز اول سال کردم که بسیار جالب است . بعد متوجه شدم که تمایلی هی لیست بکار دبدلی‌کفایت می‌کند.

– بله، شاید تاحدودی حق بالبشست، ولی او داستانهایی‌آن قدر زیبا تعریف می‌کند! مادرما، زنها نمی‌توانند کار نزوگال بزرگی هستند. آنها اصلی‌شکنندرا درحود خلاق‌کرده‌اند. ازآن‌گذشته چهارچیز‌زندگی‌واقعی آن قدر دراینان محدود است که همواره آرزو دارند ازآن فرار کنند. اگر بدانید‌که هر روز به‌کار های خانه و به آشپزی و بچه‌ها و سیله‌ها زمینگیر کردن چقدر کسل کننده است.

مرد ازدواج کرده که با مرد تنهای بازیبسی خودش جزئی از این ماشین عذابکی ودنیایی است وضع چیز جدید، هیچ چیز تازه‌ای برای ما به ارمغان

تابستان شد. کارآموزی فرانسوا به‌آخر رسید و به تولون برگشت. اودیل دیگرآرام به نظرآمد و ابداً همگین نبود، و این کمی مرا نگران کرد. شن‌داشتم‌که فرانسوا به او نامه می‌نویسد، یا اینکه در محل هم گیج نامه‌ای نمی‌دهد و در آن سایهٔ اضطراب آور و در جملات اودیل کمتر از پیش احساس می‌کردم.

از مرخصیم تنها دوماه اوت می‌توانستم استفاده کنم، زیرا در دوبیه پدرم برای مداوا به ویشی(۱) می‌رفت، ولی‌چون اودیل تابریاآنجا زمستان از بیماری زنم‌گذشته بود، و اگرگرده بودیم کهدرماه ژوییه به ویلای‌خودان تابوده‌ایم اودیل بزود، بالزده روز پیش ازحرکت به من‌گفت:

«اگر نارامت نمی‌شود، من ترجیح می‌دهم پیش خانه‌کودا نباشم و به ساحل خلوتتری بروم. ازساحل نرماله متنفرم؛ آنجا خیلی شلوغ است، بخصوص این خانه...

– بطور اودیل، خلاصا دیگر شما از جمعیت وشلوغی وحشت دارید،

شمای که همیشه مرا از دوست نداشتن جمعیت سرزنشی می‌کردید!

– این به وضع دوستی آنم بستگی دارد، در زمان حال من به‌آرامی، پیدا کنم؟ من اینان ناحیه را ابداً نمی‌شناسم در حالی که می‌گویند بسیار زیباست.

– بله، هرهزه، بسیار زیباست ولی دوراست، ومثل تورویل‌می‌توانم یکشنبه به دیدنتان بیایم . این‌گذشته، در تورویل ولو در اختیار هم خواهد بود، خانه‌کودا اینطی از اول اوت به‌آنجا نمی‌رود ... تغییر جادادن برای چه؟

ولی به‌فرانسوا نمی‌خواستم‌که به‌بروتانی برود ویا مهرانی‌دنبال این کار را گرفته تا وقتی‌که من تسلیم شدم. من در آنی‌آوردم.انتظارداشتم که اودیخواهد به تولون نزدیکتر شود ! کار در آنجا انجام‌گرفت ، زیرا تابستان آن سال وحشت آور بود و هفته مردم از رطوبت هوای ترمانندی

تشکیت داشتند. هرچندکه تماشای رفتن او مرانمی‌کشت، ولی از این که بجنت هر کتفی المیتان بخرود ، توهی‌لفت درخود احساس می‌کردم. اندوهگین، همراه او به‌ایستگاه راه‌آهن رفتیم. آن‌روز بطور خاصی مهربان وملایم‌بود. درسکوی‌راه‌آهن مرا بوسید و گفت :

«دیگی، عزیزدلن را ضمنه نکنید،سعی‌کنید سرگرمشوید... اگرداشتن می‌خواهد، بامیزا بگردش بروید، اوخوشحال خواهد شد.»

– وفی همه‌ازاین‌حرف‌ها خوشش‌آمد.

– نه، فوبه بازمی‌آید ، تمام هفتهٔ‌آینده را پیش فامیلی‌خواهدبود.

– وفی‌که شما اینها نمی‌دانستید من میلی به‌گردش ندارم... تنها دوهفته می‌مانم وتکلیف‌کلاه می‌کنم.

«اداره‌الله موزنم را نوازگرفته و گفت:

– نباید این کار را بکنید... من‌ناگاه اینهمه توجه ولطف را ندارم، من آدم عالی نیستم ... شما زندگی را خیلی مهم می‌گیرید ، خیلی ... زندگی بازی‌بی‌اهمیتست.

– بازی شادی آوری نیست.

– نه، بازی شادی‌آوری نیست. بخصوص‌دشوار است.آدم‌گاهی‌بازی انجام می‌دهدکه میل‌انجامش راندارد. فکر می‌کنم وقت سرانجام‌است... خدا حافظ، دیگی... درست فهمید‌که‌نه؟...

باز مرا بوسید، درروی رکاب واگن بالی‌آن‌آن لبخند هاگشاده‌ناله‌زد که مرا امید او می‌ساخت ولاقاعده به دنبال واگن راه‌افتادم، لبخندهای از پشت پنجره و به طرف‌کی‌ازجرخ‌ها‌گذروفت برقراربود. بعدها میزا به من گفت‌که از آن لبخندی ...

این چندان واقعیت نداشت. برعکس، اودیل می‌توانست با گفتن و مهربانی باشد، بی‌دریغ ازمیال شدید اگرلبخند شود و دوست به این سبب‌که می‌ترسید به تولون نزدیکتر شود ! کار در آنجا انجام‌گرفت ، زیرا تابستان آن سال وحشت آور بود و همه مردم از رطوبت هوای ترمانندی

اودیل را در نظر می‌آوردم که به بازوی فرانسوا تکیه داده، با آن حالت پرنشاطی که آنهمه برایم آشنا بودوآنهمه دوست می‌داشتم، درکوچه های برست گردش می‌کند. شاید شبی بافرانسوا بماند. مورگا، ساحلی‌راکه انتخاب‌کرده بود ازبرست خیلی دورنبود. شاید برعکس، فرانسوا به‌ساحل پیش او بیاید. حتماً فرانسوا یك قایق موتوری دارد. آنها باهم‌روی‌صخره‌ها می‌روند. می‌دانستم‌که درطی چنین گردشی چطور اودیل می‌تواند طبیعت را زیباتر جلوه دهد.

چیزی‌که حیرت‌آوربود ودرآن‌وقت موجب شگفتی‌خود من‌می‌شداین بودکه همراه رنج بردن، ازدرك فراستمندانه شادی محنت‌آوری احساس‌می کردم. از این مسائل موحشی‌که همزمان با مطرح بودن رفتار اودیل‌برایم پیش می‌آمد، این‌بار همین‌که اودیل از رفتن به بروتانی حرف زده بود،‌راه حلی بسیار واضح به نظرم رسیده بود:

« فرانسوا هم اکنون درآنجاست. » درواقع هم اوآنجا بود. ازاین موضوع دلی‌آزرده داشتم وفکری تقریباً آسوده.

درمراجعت به خانه تمام شب را با این فکر به سرآوردم‌که‌چه‌بکنم، با ترن به بروتانی بروم؟ یقیناً به پلاژ کوچکی خواهم رسید و اودیل را خوشحال و آرام درآنجا خواهم یافت ؛ دیوانه به نظر خواهم آمد و تـازه اطمینانی‌هم‌نیافته‌ام، زیرادرهرحال گمان‌خواهم کردکه فرانسوا‌آمده ودوباره برگشته است، چیزی‌که امکان آن زیاد می‌رود، جنبهٔ وحشت آور احساسی مثل احساس من این بودکه هیچ چیز نمی‌توانست‌آن‌را درمان بخشد، زیرا هرعملی می‌توانست به‌صورت نامساعد ونامطلوبی توجیه شود. برای‌اولین بار به خودگفتم:

«پس‌آیا باید اودیل‌را ترك کنم؟ چون‌که‌طبیعت او ومن‌به قسمی‌هستند که من هرگز آرامشی نخواهم داشت ، چون‌که او نمی‌خواهد و نخواهـد خواست‌که برای رعایت‌حال‌من کاری بکند،آیا بهترآن‌نیست‌که هریك‌زندگی جداگانه‌ای برای خود داشته باشیم؟ ما بچه نداریم؛ انجام طـلاق آسان خواهد بود.»

باوضوح تمام حالت‌آن خوشبختی‌متوسط، اعتمادی راکه پیش ازآشنایی بااو داشتم به یاد می‌آورم.درآن ایام زندگیم‌اگرچندان عظمت ورونقی‌نداشت، دست‌کم طبیعی وآرام بود. ولی ضمن تهیهٔ این نقشه، خوب می‌دانستم که آرزوی انجام آن‌را ندارم وفکر زندگی‌کردن بدون اودیل دیگر حتی برایم قابل تصور هم نبود.

بازبه‌خانه برمی‌گشتم؛باشمردن گلهٔ گوسفند و درنظرآوردن یك‌منظره سعی می‌کردم به خواب بروم . وقتی که فکرآدمی ناراحت است همهٔ ایـن کوششها بینایده به نظر می‌رسد. لحظه‌هایی پیش‌می‌آمدکه ازخودم‌خشمناك بودم باخود می‌گفتم:

«چرا باید اورا بیشتر از زن دیگری دوست بدارم؟ به این دلیل‌کـه زیباست ؟ ولی زنهای دیگری هم هستند که غیر از داشتن قیافهٔ زیبا هوش بیشتری دارند. اودیل معایب بزرگی دارد، راست نمی‌گوید؛ در دنیا ازاین بیش ازهمه چیز متنفرم. خوب؟ آیا نمی‌توانم خودرا خلاص کنم و از این قید برهم؟»

وپیش خود تکرار می‌کردم:

«دوستش نداری، دوستش نداری، دوستش نداری» وخوب می‌دانستم که این دروغ بود وپیش ازهروقت دیگری دوستش می‌داشتم بدون این کـه بتوانم علتش را بفهمم .

درلحظات دیگری ازاین‌که‌گذاشته بودم‌که برود خودرا سرزنش می‌کردم. ولی‌چطور می‌توانستم ازمسافرت اوجلـوگیری کنم؟ به نظرم آمده بودکه احساسی شوم وپرقدرت اورا به‌انجام این کار وامی‌دارد.آنگاه‌تصویرهایی ازقهرمانهای افسانه های‌کهن ازذهنم گذشته بود. احساس می‌کردم‌که او ازکردهٔ خود پشیمان خواهد شد وباوجود این نمی‌تواند این‌کار را انجام ندهد. آن‌روز قادربودم‌که روی خط‌آهن بخوابم؛ ولی‌بیشك، اوبرای‌رسیدن به فرانسوا بابیرحمی ازروی جسد من‌عبور می‌کرد.

نزدیك صبح، سعی می‌کردم خود را خاطرجمع سازم‌که این پیش آمد چیزی را ثابت نمی‌کند وشاید اودیل حتی‌ازحضورفرانسوا درنزدیکی‌خودش

بیخبرباشد. ولی‌می‌دانستم‌که‌این‌حقیقت‌ندارد. نزدیك طلوع‌آفتاب به‌خواب می‌رفتم وخواب می‌دیدم‌که دریکی ازکوچه‌های پاریس، نزدیك پالهٔ بوربن گردش می‌کنم. کوچه با فانوسی‌ازنوع فانوسهای قدیمی روشن می‌شد ومن مردی را درجلو خود می‌دیدم‌که عجله داشت. ازپشت فرانسوا را شناختم، اسلحه ای از جیبم بیرون آوردم و به سوی اوشلیك کردم. به زمین خورد. خودرا تسکین یافته وخجل‌احساس‌کردم. ازخواب بیدار شدم.

دو روزبعد نامه‌ای از اودیل برایم رسید:

«هوا خوب است. صخره‌ها زیبا هستند. در میهمانخانه با خانم پیری آشنا شدم‌که شما را می‌شناخت ؛ اسمش خانم ژوهان است؛ در نزدیکیهای گاندوما خانه‌ای دارد. هرروز آبتنی می‌کنم. آب نیمگرم است. در اطراف به‌گردش رفته‌ام. ازبروتانی خیلی خوشم می‌آید. درروی دریاگردش‌کردم. امیدوارم‌که اندوهگین نباشید. تفریح می‌کنید؟ سه شنبهٔ‌گذشته برای شام به منزل خاله‌کورا رفتید؟ میزا را دید؟ و با جملات: «دوستتان دارم. عزیزم، شما را می‌بوسم . » نامه به‌آخر می‌رسید . خط نامه از نوشتهٔ معمولی او درشتتر بود. پیدا بود برای‌این‌که من ناراحت نشوم چهار صفحه راپر کرده است و برای پرکردن این چهار صفحهٔ زحمت فراوان به خـود داده است . معلوم بودکه عجله داشته. فکرکردم فرانسوا انتظار اورا می‌کشیده، اودیل به اومی گفته:

«آخر باید نامه‌ای هم به شوهرم بنویسم.» وبا مجسم‌کردن قیافهٔ‌زنم موقعی‌که این جمله را برزبان می‌آورده، نمی‌توانستم از زیبا یافتن این‌قیافه خودداری‌کنم وغیر از برگشتن اودیل آرزویی داشته باشم.

۱۵

هفتهٔ بعد ازحرکت اودیل، میزا به من تلفن‌کرد وگفت:

«می‌دانم‌که تنها هستید، اودیل ولتان کرده. من هم تنها هستم. من آمده‌ام پیش پدر ومادرم‌چون به چیزهایی نیازداشتم وهم می‌خواستم دوباره کمی هوای پاریس را تنفس‌کنم ولی پدر ومادرم‌نیستند ومن‌تمام آپارتمان را اختیار دارم. به دیدنم بیایید.»

فکرکردم باگفت وگوی با میزا شاید افکار وحشت‌آور وبیهوده‌ای را که درمیان آنها دست وپا می‌زدم فراموش‌کنم وبرای همان شب با او قرار ملاقات گذاشتم.

خودش در را به‌رویم‌گشود؛ مستخدمها در خانه نبودند. اورا بسیار زیبا یافتم؛ لباس خواب ابریشمی‌گلی رنگی به تن داشت‌که آن را از روی مدلی‌که‌اودیل به او امانت داده بود درست‌کرده بود. متوجه شدم‌که‌آرایش گیسویش را تغییر داده است وحالا به‌اودیل شباهت دارد. هوا بعدازتوفان، تغییرکرده بود و اوایل شب بسیار سرد بود . میزا بخـاری چوب سوز را روشن‌کرده بود؛ روی توده‌ای از بالش درکنارآتش نشست. پهلویش نشستم و ازخانواده‌هایمان، ازاین تابستان وحشت‌آور، ازگاندوما ، از شوهرش و از اودیل حرف زدیم. میزا به من‌گفت:

ـ از اوخبر دارید؟... برای من نامه ننوشته، این‌کار ازمهربانی به‌دور است.» به اوگفتم‌که دونامه دارم.

«آیاکسی را هم دیده؟ آیا به برست رفته؟

به اوگفتم:

ـ نه، برست ازجایی‌که اوهست فاصلهٔ بسیار دارد.»

ولی سوآل به نظرم عجیب‌آمد. میزا النگویی از شیشهٔ سبز و آبـی

به دست داشت؛ به اوگفتم‌که ازآن خوشم می‌آید و دستش را گرفتم تا آن را از نزدیکتر تماشاکنم. به طرف من‌خم شد. بازویم را به دورکمرش‌حلقه کردم: اعتراضی نکرد. احساس می‌کردم‌که زیر این لباس خواب‌گلی چیزی به تن ندارد. با حالتی مضطرب نگاه استفهام آمیزش را به من انداخت . به طرفش خم شدم ، لبهایش را پیداکردم و مثل روزی‌که با هم زور ورزی کرده بودیم، مقاومت‌سخت ومضاعف پستانهایش‌را احساس‌کردم.بدن‌خودرا به عقب انداخت و آنجا، جلوآن آتش ، روی آن بالشها معشوقهٔ من شد. هیچگونه عشقی‌درخود احساس نمی‌کردم، ولی اورا می‌خواستم و به خودم می‌گفتم :

«اگر این‌کار را نکنم، آدم بیحالی به نظرخواهم آمد.»

بار دیگر دربرابر آخرین نیمسوزی‌که شعله‌اش رو به نیستی‌می‌رفت نشستیم. دستش راگرفته بودم؛ او با حالتی سعادت آمیز وپیروز مند به من می‌نگریست ؛ من خودرا غمگین می دیدم؛ دلم می‌خواست بمیرم. رو به‌من کرد وگفت:

ـ درچه فکری هستید؟

ـ درفکر اودیل بیچاره...»

میزا قیافه‌ای خصمانه به خودگرفت؛ چین‌های پیشانیش عمیق‌تر شد. به من‌گفت:

ـ گوش‌کنید، من‌شما رادوست دارم وحالا دیگر نمی‌خواهم که‌حرفهای مضحك بزنید.

ـ مضحك برای چه؟»

میزا باحالتی مشکوك مدت زیادی به من نگاه‌کرد وگفت:

ـ شما واقعاً نمی‌فهمید یا خودتان را به نفهمی می‌زنید؟»

حدس می زدم‌که چه‌ها خواهدگفت ، و می‌دانستم‌که باید جلو اورا بگیرم، ولی می‌خواستم بدانم. به اوگفتم:

«حق با شماست، من چیزی نمی‌دانم.

میزاگفت:

ـ عجب ! گمان می‌کردم‌که می‌دانید ولی ازبس‌که اودیل را دوست

دارید نمی‌خواهید او را ترك‌کنید یا حتی به او حرفی بزنید ... اغلب فکر کرده‌ام‌که همه چیز را باید به شماگفت... چیزی‌که هست من دوست اودیل بودم؛ برایم دشوار بود... ولی به جهنم! حالا دیگر من شما را هزاربرابر بیشتر از اودیل دوست دارم...»

آن وقت برایم تعریف‌کردکه اودیل معشوقهٔ فرانسوا بوده،‌که این موضوع از شش ماه پیش اتفاق افتاده بود و حتی اودیل از خود او خواهش کرده بودکه پست‌کردن نامه های فرانسوا را برعهده بگیرد تا تمبر بامهر تولون توجه مرا جلب نکند،

«شما می‌فهمیدکه انجام این‌کار چقدر برایم دشوار بود... مخصوصاً که شما را دوست می‌داشتم... شما توجه نداشتیدکه از سه سال پیش شمارا دوست می‌دارم؟... مردها هیچ چیز نمی‌فهمند. بگذریم ، حالا همه چیز رو بهٔ راه است. خواهید دید من شما را خوشبخت خواهم‌کرد . شما لایق این خوشبختی هستید و من شما را بی‌اندازه تحسین می‌کنم... اخلاق شماقابل ستایش است.»

ومدت چند دقیقه با تعریفهایش مرا خسته‌کرد. از شنیـدن حرفهایش هیچ‌گونه لذتی احساس نمی‌کردم؛ فکر می‌کردم: «چقدر این تعریفها دروغ است، من ابداً خوب نیستم! من نمی‌توانم از اودیل دست بردارم... برای چه اینجا هستم؟ چراکمر این زن را گرفته‌ام؟» زیـرا ما همچنان در وضع عشاق سعادتمند باقی مانده بودیم ومن از او تنفرداشتم.

« میزا، چطور می توانید به اعتماد اودیل خیانت‌کنید ؟ رفتار شما زننده است.»

حیرت زده به من نگاه‌کرد وگفت:

«آه ! این دیگر ازهمه عجیبتر است... شما از او دفاع می‌کنید!

ـ بله، رفتار شما به نظرمن پسندیده نیست، حتی اگر این‌کار را به‌خاطر من می‌کنید.

اودیل دوست شماست...

ـ دوست من بود. دیگر دوستش ندارم.

ـ ازچه وقت؟

ـ از وقتی‌که شمارا دوست دارردم.

ـ ولی امید وارم‌که شما مرا دوست نداشته باشید ... من اودیل را همان طورکه هست دوست دارم (میزا را باستیزه جویی نگاه‌کردم؛ او می‌لرزید) ووقتی کـه‌سعی‌می‌کنم‌بدانم برای‌چه اودیل‌رادوست دارم، گفتنش‌برایم دشوار است... گمان می‌کنم برای‌این‌که اوهرگزمراکسل نمی‌کند، بـرای این‌که اوبرای من زندگی است، سعادت است.»

به تلخی‌گفت:

« شماهم آدم مخصوصی هستید.

ـ شاید.»

یك لحظه به فکر فرورفت. سپس سرش را روی شانه‌ام انداخت و با عشقی‌عمیق‌که می‌بایستی مرا، اگرکمتر عاشق ونابینابودم، تحت تأثیرقرار دهد، به من گفت ؛

«خوب،باشد، من‌شما را دوست‌دارم‌وبرخلاف میلتان‌شماراخوشبخت خواهم‌کرد...وبرایتان‌وفادار‌وصمیمی خواهم‌ماند... ژولین درگاندوماست او مرا راحت‌می‌گذارد؛ شما حتی‌می‌توانید، اگرمایل باشید، آنجا به‌دیدنم بیایید، چون‌که اوهرهفته دو روزبه‌گیشاردی می‌رود... خواهید دید ، شما عادت خوشبت بودن را از دست داده‌اید، من آن‌را به شما بر می‌گردانم.

باسردی به‌اوگفتم؛

ـ متشکرم، من خیلی خوشبختم.»

این صحنه‌مدت زیادی ازشب ادامه داشت.رفتار وحرکات ماعاشقانه بود ومن احساس می‌کردم‌که‌کینه‌ای وحشی ونامفهوم از او به دل‌می‌گیرم. باوجود این با مهر ومحبت وبایك بوسه ازهم جداشدیم،

قسم خورده بودم‌که دیگر هرگز پیش او برنگردم وبا اینهمه درمدت غیبت اودیل اغلب به دیدنش رفتم. جرئت میزا باور نکردنی بود و دراین سالن پدر ومادرش‌که هردقیقه بیم آن می‌رفت‌که مستخدمه‌ای از راه برسد خودرا دراختیارمن‌گذاشت. تا ساعت دو وسهٔ صبح، تقریباً همیشه ساکت، پیش او می‌ماندم. پیوسته، درحالی‌که سعی می‌کرد با مهربانی لبخند بزند به من می‌گفت:

«درچهٔ فکری هستید؟»

فکر می‌کردم: «چقدر او با اودیل کجرفتاراست»

وجواب می‌دادم:

«درفکرشما.»

حالا، با یادآوردن این چیزها از روی آرامی، خوب می‌بینم که میزا زن بدجنسی نبود، ولی درآن زمان به‌خشونت با اورفتار می‌کردم.

۱۶

سرانجام، یك شب اودیل برگشت؛ به استقبالش به ایستگاه راه‌آهن رفتم.باخود عهدکرده بودم‌که به‌اوچیزی نگویم. خوب می‌دانستم‌که‌عاقبت چنین‌گفت وگویی چه خواهد بود، من اورا سرزنش خواهم‌کـرد ؛ او منکر خواهد شد. حرفهای میزا را به‌او خواهم‌گفت: جواب خواهد دادکه میزا دروغ می‌گوید. من می‌دانستم‌که میزا حقیقت را گفته است . همهٔ اینهـا بیفایده بود.

درحالی‌که در راهرو خط‌آهن،دربوی‌زغال سنگ ونفت، درمیان‌مردم ناشناس قدم می‌زدم باخود به تکرار می گفتم:

«چون‌که خوشبختی من جز درکنار او میسر نیست وچون‌که می‌دانم که از او جدا نخواهم شد، بهترهمان‌که از لذت دوبـاره دیدنش برخوردار شدم و ازعصبانی‌کردنش اجتناب‌کـنم . » بعد، در لحظات دیگری، به خود می‌گفتم:

«چه فرومایگیی؛ هشت روزقدرت نشان دادن‌کافی است‌که او مجبور شود خودرا تغییر دهد یا به‌صرفنظرکردن از اوعادت‌کنم.»

یکی ازکارمندان راه‌آهن تابلویی را که روی آن نوشته شده بود : ترن سریع‌السیر برست، آویخت. ایستادم. به‌خودگفتم:

«این خیلی احمقانه است. فرض‌کنیم درماه مه ۱۹۰۹، در فلورانس ، تو درهتل دیگری اقامت‌کرده بودی دراین‌صورت درتمام مدت زندگیت از وجود اودیل ماله بیخبر می‌ماندی. باوجود این ، زندگیت ادامه پیدا می‌کرد، سعادتمند هم بودی. چرا درست ازاین‌لحظه، زندگی را آغاز نکنی و نپنداری‌که او وجود ندارد؟»

آن‌گاه چراغهای یك‌لکوموتیو وانحنای قطاری راکه به سوی‌ماتغییر شکل می‌داد از دور دیدم. همه چیز به نظرم غیرواقعی‌آمد. دیگرحتی‌نمی‌توانستم قیافهٔ‌اودیل‌را درنظرم مجسم‌کنم.کمی جلوترفتم سرهایی ازدریچه‌ها به بیرون خم‌شده بود. بعضی‌ها پیش‌ازایستادن ترن ازپله‌ها پایین‌می‌پریدند. سپس جمعیتی درحال حرکت تشکیل شد.

کارگران راه‌آهن ارابه‌های بارکش را به جلو می‌راندند. ناگهان از دور قیافهٔ اودیل را به حدس دیدم وچند ثانیه بعد، درکنار باربری که ساك خاکستری اورا در دست داشت نزدیك من بود. حالش خوب بود ودیدم‌که خوشحال است.

موقعی‌که سوار ماشین می‌شد به‌من‌گفت:

«دیکی، یك جا برای خریدن شامپانی وخاویارتوقف‌کنیم ومثل‌روزی که از سفرماه عسل برگشتیم ترتیب ضیافت‌کوچکی را بدهیم.»

این به‌نظرشما ممکن‌است رفتاری بسیار ریاکارانه جلوه‌کند، ولی‌برای داوری‌کردن دربارهٔ اودیل می‌بایستی اورا شناخت. یقیناً طعم چندروزی را که درکنار فرانسواگذرانده بود خوب چشیده بود؛ اکنون‌آمادگی داشت‌که لحظهٔ حال را خوش بپندارد وتا جایی‌که برایش مقدور است آن را برای‌من نیز خوب‌کند.دیدکه قیافه‌ام گرفته است و به رویش لبخند نمی‌زنم‌بانومیدی گفت :

«بازچی شده، دیکی؟»

تصمیمهای من‌درمورد سکوت‌اختیارکردن هرگز پابرجا نبود،دربرابر اوافکاری راکه میل داشتم پنهان‌کنم یکباره برملا می‌ساختم.

«به من‌گفته‌ندکه فرانسوا در برست بوده؟»

ـ چه‌کسی این را به شماگفت؟

ـ دریا سالارگارنیه.

ـ که فرانسوا در برست بوده؟ خوب، که چی؟ این چه اهمیتی برای شما دارد؟

ـ اهمیتش برای من این است‌که اونزدیك مورگا وبرایش آسان بوده که بیاید شما را ببیند.

ـ خیلی‌آسان؛ آنقدر آسان‌که اگر می‌خواهید همه چیزرا بدانید ، او به دیدن من‌هم آمده. شما ازاین موضوع بدتان می‌آید؟

ـ این را برایم ننوشتید.

ـ مطمئنید ؟ ولـی من اطمینان دارم که ... در هر صورت ، اگـر برایتان ننوشتم ، برای این بودکه می‌دیدم این‌ابداً اهمیتی ندارد واین‌طور هم هست.

ـ عقیدهٔ من این نیست. به من همچنین گفته‌اندکه بین شما و اونامه‌های مخفیانه‌ای رد وبدل می‌شده است.»

این‌باربه‌نظرآمدکه اودیل‌متأثر وتقریباً آشفته شد؛ اولین‌باری‌بودکه اورادراین‌حالت‌می‌دیدم

«چه‌کسی این‌را به شماگفته؟

ـ میزا.

ـ میزا! اوآدم پستی است. به شما دروغ‌گفته. آیا نامه هایی به‌شما نشان داده؟

ـ نه ، ولی برای چه می‌خواهید که این را از پیش خودش اختراع کرده باشد؟

ـ من چه می‌دانم...

ـ اودیل، این‌هم ازآن حرفهاست.»

به خانه رسیدیم. اودیل برای مستخدمین لبخندی پاك و دل انگیز تهیه دید. به‌اتاقش رفت. کلاهش‌را ازسربرداشت، برای مرتب‌کردن‌موهایش درآیینه نگاه کرد، وقتی‌که مرا پشت سرخود دیدکه به تصویرش در آیینه خیره شده بودم، به من نیزلبخند زد وگفت:

ـ عجب دیکیی؛ نمی‌توانم هشت روز اوراتنها بگذارم واوخیالهای‌بد نکند... شما یك حق نشناسید، آقا، من همه‌اش به فکر شما بودم و الساعه این را برایتان ثابت می‌کنم. ساکم را به‌من‌بدهید.»

آن راگشود ، بسته‌ای ازآن بیرون آورد و به طرف من آورد . دو کتاب بود؛ « خیالپروریهای تفرجگر انزواجو» و «عزلتگاه» هردو ازنسخه‌های قدیمی.

« ولی، اودیل... متشکرم... بسیار زیباست... اینها را چطور پیدا کردید ؟

ـ در کوچه های برست کتابها را زیرو روکرم، آقا، دلم می‌خواست برایتان چیزی بیاورم.

ـ پس شما دربرست بودید؟

ـ طبیعتاً برست خیلی به محل اقامت من نزدیك بود ، سرویس قایقی برای رفتن به آنجا وجود داشت و ده سال بودکه من میل داشتم برست را ببینم... خوب، حالا به‌خاطر هدیه‌کوچکم مرا نمی‌بوسید ؟ منی‌که امیدوار بودم موفقیت زیادی به دست بیاورم ... می‌دانید ، خیلی به خودم زحمت دادم .. این نسخه ها بسیارکمیابند؛ دیکی ؛ همهٔ پس اندازم در این راه خرج شد.»

آنوقت اورا بوسیدم . در برابر او احساسهایی چنان پیچیده به من دست می‌داد که خودم آنها را به زحمت می‌فهمیدم: از او بیزار بودم ومی‌پرستیدمش.

اورا معصوم و مقصر می‌پنداشتم. صحنهٔ خشونت باری‌که تهیه دیده بودم به‌گفت وگویی خودمانی و دوستانه مبدل می‌شد. تمام شب از خیانت میزا حرف زدیم، مثل این‌که رازی را که برای من فاش‌کرده بود (و بدون هیچگونه شکی حقیقت داشت) به اودیل وخود من مربوط نبود و به زوجی که دوست ما بودند و ما ازسعادتشان حمایت‌می‌کردیم مربوط می‌شد.اودیل به من‌گفت:

«امیدوارم‌که دیگر هرگز اورانخواهید دید.»

به اوقول دادم

هرگز ندانستم‌که فردای آن‌روز بین اودیل ومیزا چه‌گذشت. آیا با تلفن جرو بحث‌کردند؟ آیا اودیل به خانهٔ میزا رفت؟ می‌دانستم‌که رك‌گو وخشن است. این‌هم جزئی ازشجاعت تقریباً گستاخانهٔ اوبودکـه در برابر توداری فطری وسکوت من‌هم موجب‌لذتم‌می‌شد وهم به‌تعجبم وامی‌داشت. من دیگر میزا را ندیدم ؛ دیگر هرگز چیزی در بـارهٔ او نشنیدم و از این ارتباط‌کم دوام خاطره‌ای در ذهنم ماند شبیه آنچه ازیك رؤیا برای ما باقی می‌ماند .

۱۷

شکهایی‌که در ذهنی پدید می آید مثل مینهای پشت سرهم منفجر می‌شود ویك عشق‌را تنها باانفجارهای پی‌درپی ویران‌می‌کند. شب‌مراجعت محبت اودیل، مهارتش، همین‌طور لذتی‌که از دوباره دیدنش نصیبم می‌شد، توانسته بودند فاجعه را به عقب بیاندازند. ولی ازآن لحظه به بعد، هردو دانستیم‌که درمنطقهٔ مین‌گذاری شده‌ای زندگی‌می‌کنیم‌که یك روز بایدمنفجر شود. دیگر، حتی وقتی‌که اودیل‌را دوست می‌داشتم جز با لحنی تلخ‌وکنایه آمیز نمی‌توانستم بااوحرف بزنم؛هرچندکه این لحن ملایم بود.درعادیترین جمله‌هایم سرزنشهایی پنهان بودکه به‌ابرهای دوردست می‌ماند.

بدبینی حزن‌آوری جایگزین فلسفهٔ خوشبینانه وشادی‌آوری می‌شدکه در ماههای اول ازدواجمان‌فلسفهٔ من بود. طبیعتی‌که‌آنهمه دوست‌می‌داشتم وزیبایی آن اززمان آشنایی با اودیل برمن آشکار شده بود، دیگرجزانگیزه‌های خرد وملال آور چیزی برایم‌نداشت. زیبایی خود اودیل‌کامل بودولی برایم پیش‌می‌آمدکه دراین زیبائی‌نشانه‌هایی ازنادرستی ببینم. این‌پیش‌آمدها زودگذر بود؛ پنج دقیقه بعد، همان پیشانی‌صاف وهمان چشمان پرتمنا راباز می‌یافتم و دوباره دوستش می‌داشتم.

در اوایل ماه اوت به‌گاندوما رفتیم. انزوا، دوری، رهایی‌کامل از نامه‌های دریافتی، ضربه های زنگ تلفن مرا مطمئن ساخت وبرای چندهفته راحت وآرامشی به من بخشید.درختها، چمنزارهای آفتابی، شیبهای تاریك پوشیده ازصنوبر در اودیل تأثیر فراوان داشت. طبیعت به او لذتهایی شبیه به لذتهای شهوانی می‌بخشید و او ناآگاهانه این لذتها را به همنشین خود منتقل می‌ساخت، حتی‌اگر این همنشین‌من بودم. تنهایی دونفره، اگرآن‌قدر طول نکشدکه به حد اشباع برسد وکسل‌کننده‌گردد، به‌کندی احساسات و اعتماد راتقویت می‌کند وکسانی‌راکه‌باهم‌مزهٔ این‌تنهایی‌رامی‌چشند‌به‌یکدیگر بسیار نزدیك می سازد . در واقع اودیل با خود می‌گفت « او آدم مهربانی است...» ومن‌خودم را خیلی به او نزدیك احساس می‌کردم .

مخصوصاً یك روز عصر را به یاد می‌آورم. تنها در مهتابی نشسته بودیم و افقی وسیع از تپه‌ها وجنگلها درپیش نظرمان بود . هنوز زمین بایر وشیب‌دار روبرو راکه اریقیهایرآن روییده‌بودند به خوبی‌می‌بینم. خورشید غروب می‌کرد؛ هوا بسیار ملایم بود. حادثه های زندگی‌آدمی به نظرحقیر می‌آمدند. ناگهان هزار نکتهٔ محبت آمیز وساده به اودیل‌گفتم ، ولی این نکته‌ها (عجیب است) برزبان مردی جاری شد که تصمیم به از دست دادن اوگرفته بود.

«چه زندگی زیبایی می‌توانستیم‌داشته باشیم، اودیل،.. چقدر من‌شما را دوست داشتم... با دفلورانس وزمانی‌که نمی‌توانستم یکدقیقه بدون‌نگاه کردن شما بمانم می‌آیید ؟... عزیزم ، من هنوز آسان می‌توانم این طور باشم...

ـ خوشحالم‌که این را می‌گویید... منهم همین‌طور، من شما را بـا مهر ومحبت دوست داشتم. آه خدایا! چقدر من به شما اعتمادکرده بودم.. به مادرم می‌گفتم: «مردی را شناخته‌ام‌که مرا برای «همیشه» جلب خواهد کرد، وبعد ناامید شدم...

ـ نومیدی شما فقط ازجانب من بود... چرا چیزی نمی‌گفتید؟

ـ دیکی، شما خودتان خوب می‌دانستید ، این امکان نداشت . برای این‌که شما بیش ازحد به من‌اهمیت داده‌بودید. ببینید،دیکی، اشتباه‌بزرك‌شما

این است‌که اززنها زیاد توقع دارید. انتظار شما ازآنها بیش‌ازآنچه هست‌که باید باشد.آنها نمی‌توانند... ولی بااینهمه من ازفکر این‌که اگر دیگراینجا نباشم، ازنبودنم تأسف می‌خورید، خوشحالم...»

او این جمله را با لحن پیشگویی دردناکی‌گفت‌که اثری عمیق درمن بخشید .

«ولی شما همیشه اینجا خواهید بود.

ـ خودتان خوب می‌دانیدکه نه،

دراین لحظه پدر ومادرم ازراه رسیدند.

درآن ایام، غالباً اودیل را به رصدگاهم می‌بردم و مدتی مدید را به تماشای سیلاب بسیارکوچکی می گذراندیم‌که درته قیفی مشجر نمایان بود. او این جایگاه را دوست می‌داشت ؛ در آنجا از جوانیش ، از فلـورانس از خیالپروریهایمان درروی رود تایمز برایم‌حرف می‌زد؛ بدون این‌که اعتراضی بکند اورا دربغل می‌فشردم. خوشبخت به نظر می‌رسید. فکر می‌کردم:

چرا نپذیریم، که پیوسته‌زندگیهای تازه‌ای راآغاز می‌کنیم ودرهریك ازآنهاگذشته رؤیایی بیش نیست؛ آیا، خود من، دراین لحظه ، همان مردی هستم‌که سابقاً درهمین‌جا دنیزاوبری را به خود می‌فشرد؟ شاید اودیل، از وقتی‌که به اینجا آمده فرانسوا راکاملا ازیاد برده باشد؟» ولی درحالی‌کـه به‌این ترتیب سعی‌می‌کردم سعادت‌خودرا به هرقیمتی‌که شده دوباره به‌دست آورم، می‌دانستم‌که این سعادت غیرحقیقی است ویقیناً این حالت نیکبختی متفکرانهٔ اودیل به‌خاطرآن است‌که فرانسوا دوستش دارد.

یکنفر درگاندوما بودکه با روشنبینی خاصی می‌فهمیدکه در زندگی زناشویی من چه می‌گذرد واین مادرم بود. برایتان‌گفتم‌که او هرگز خیلی اودیل را دوست نداشته بود، ولی خوش قلب بود وچون مرا عاشق‌می‌دید هرگز نخواسته بود احساسات خودرا درمورد زنم برمن فاش‌کند.

صبح روز پیش‌ازحرکتمان درباغچهٔ سبزیکاری‌بااوبرخوردکردم وازمن پرسیدکه آیا دلم می‌خواهد با اوقدم بزنم. به ساعت نگاه‌کردم؛ اودیل‌باین زودیها آماده نمی‌شد؛ گفتم:

«بله، اگر تانزدیکی دره برویم بدم نمی‌آید؛ از زمان دوازده یاسیزده

سالگیم به این‌طرف ازاین جورگردشها باشما نکرده‌ام.»

این خاطره در او اثرکرد وبیش ازحد معمول با من خودمانی باشد .

ابتدا از وضع مزاجی پدرم با من حرف زد ؛ او به تصلب شرایین مبتلا شده بود وطبیب نگران بود. سپس بانگاه‌کردن به‌سنگریزه‌های روی جاده، به من‌گفت:

«بین تو ومیزا چه اتفاقی افتاده؟

ـ برای چه این سؤال را ازمن می‌کنید؟

ـ برای این‌که ازوقتی‌که اینجا هستید، آنهارا یکبارهم ندیده اید ... هفتهٔ‌گذشته من آنها را به ناهار دعوت کردم و او نپذیرفت ؛ هرگز چنین چیزی پیش نیامده بود... خوب می‌فهمم‌که باید یك چیزی دربین باشد.

ـ بله، مادر یك چیزی هست، ولی من‌نمی‌توانم آن‌را برایتان‌تعریف کنم... میزا رفتار بدی با اودیل داشته است.»

مادرم مدتی در سکوت راه رفت ، بعد آهسته و تقریباً ازروی‌تأسف گفت:

«مطمئنی‌که این بدرفتاری ازطرف اودیل نبوده است؟گوش‌کن، من ابداً نمی‌خواهم درکارهایی‌که به تووزنت مربوط است دخالت‌کنم ولی‌برای یکبارهم‌که شده باید به تو بگویم‌که همه تورا سرزنش می‌کنند، حتی پدرت . تو دربرابر اودیل خودرا ضعیف نشان می‌دهی. می‌دانی‌که من چقدر از بد حرفی متنفرم؛ دلم می‌خواهد گمان‌کنم‌که هرچه مردم می‌گویند دروغ‌است ولی، اگردروغ است، توبایدازاوبخواهی‌که‌طوری‌زندگی‌کندکه پشت‌سرش حرفی نزنند.»

درحالی‌که با چوبدستیم سرنازك علفها را قطع می‌کردم، به حرفهایش گوش می‌دادم. می‌دانستم‌که حق با اوست ومدتها سکوت اختیارکرده؛فکر می‌کردم که یقیناً میزا هم با او حرف زده و شاید هـم همه چیز را برایش گفته است.

از وقتی‌که میزا درگاندوما زندگی می‌کرد مادرم خیلی با او صمیمی شده بود وبرایش ارزش زیادی قایل بود. بله بدون شك ازحقیقت‌آگاه بود. ولی باگوش دادن به‌این حمله برعلیه اودیل، این حملهٔ بجا وحساب شده ،

واکنش من واکنش حامی ازخودگذشته بود وبا تمام قدرت اززنم به دفـاع پرداختم. اعتمادی‌را تأییدکردم‌که خودنداشتم، فضایلی را به اودیل‌نسبت دادم‌که هنگام حرف زدن با اومنکرش می‌شدم.

عشق حس همبستگی غریبی را در آدمی به‌وجود می‌آورد، آن روز صبح،که وظیفهٔ من این بودکه‌همراه اودیل باحقیقت روبرو شوم، فکرمی‌کنم، دلم می‌خواست‌که به‌خودم بقبولانم‌که اودیل دوستم دارد. تمام‌نکاتی راکه نشان می‌دادکه اودیل به‌من علاقه‌مند است برای مادرم شرح دادم ، کتابهایی راکه باآنهمه زحمت دربرست پیداکرده‌بود، محبتی‌که ازنامه‌هایش پیدا بود، رفتارش‌ازوقتی‌که به‌گاندوماآمده‌بودیم. چنان‌درحرف زدن ازخود حرارت‌نشان‌دادم‌که به‌گمانم، یقینی‌راکه مادرم داشت سست‌کردم، ولی در یقین خودم‌که متأسفانه! بیش ازحد استوار بود خللی پدید نیامد.

ازاین‌گفت وگو با اودیل‌حرفی نزدم.

۱۸

به محض مراجعت به پاریس، دوباره، سایهٔ فرانسوا، مبهم و همیشه حاضر، دراطراف زندگی ما به حرکت درآمد. اززمانی‌که دوستی اودیل و میزابه‌هم خورده بود،نمی‌دانستم‌چگونه‌فرانسوا با اودیل‌ارتباط پیدامی‌کند، هنوزهم این‌را نمی‌دانم، ولی متوجه شده بودم‌که اودیل عادت تازه‌ای‌پیدا کرده بود وهربارکه زنگ تلفن به صدا در می‌آمد به‌طرف آن می‌دوید،مثل این‌که می‌ترسیدکه من ازتلفنی‌که می‌بایست ازمن پنهان بماندآگاه شوم.

تنهاکتابهایی را می‌خواند که دربارهٔ دریا بود وبا دیدن عامیانه ترین تصویرها اگراین‌تصاویر امواج یاکشتیها را نشان‌می‌دادند در بیحالی‌شهوت انگیزی فرو می‌رفت. یکشب تلگرافی به اسم اورسید. آن‌راباز‌کرد وگفت، «هیچی‌نیست» وآن‌را به‌قطعات ریزپاره‌پاره‌کرد.

«چطور هیچی‌نیست، اودیل؟ این‌تلگراف‌چیست؛ درجوابم گفت :

ـ پیراهنی‌که آماده نشده.

از دریاسالارگارنیه شنیده بودم،که فرانسوا به‌برست رفته. می‌بایست خیالم آسوده باشد، ولی نبود وازاین بابت حق داشتم.

بازچند باری،تحت‌تأثیریك‌کنسرت هیجان انگیز، یك‌روز زیبای‌پائیزی ازلحظه‌های زودگذر مهرآمیزی برخوردار بودیم.

«عزیزم، اگرحقیقت را به‌من می‌گفتید ، تمام حقیقتی‌کـه به گذشته مربوط است... سعی می‌کردم فراموش‌کنم وبا اعتماد واطمینان زندگی تازه وکاملا روشنی‌را ازسر می‌گرفتیم.»

سرش را ، نه از روی بدجنسی وکینه ورزی، بلکه از روی نومیدی تکان می‌داد.

اکنون دیگرمنکر این گذشته نبود، چیزی را برایم اعتراف نکرده‌بود ولی اعترافی ساکت وضمنی وجود داشت.

«نه، دیکی، نمی‌توانم، حس می‌کنم‌که بیفایده است. همهٔ این چیزها اکنون به‌اندازه‌ای مبهم ودرهم است... من دیگر قدرتش را ندارم‌که به‌آن نظمی بدهم... وبعد نمی‌دانم چطور برایتان شرح بدهم‌که چرا بعضی کارها راکرده یا برخی چیزها را گفته ام.‌.. دیگر نمی‌دانم... نه، دیگرچاره ای نیست... من‌صرفنظر می‌کنم.»

وانگهی، تقریباً همیشه این‌گفت وگوهای محبت‌آمیز به‌استنطاقهای خصمانه منجر می‌شد. یك‌کلمهٔ اومرا به تعجب وا می‌داشت؛ جاپایی پیدا می‌کردم، دیگرگوش نمی‌دادم، سؤال خطرناك به‌لبم می‌آمد، یك لحظه آن را نگاه می‌داشتم، بعد، نفسم تنگی می‌کرد، و ازدهانم در می‌رفت. اودیل اگرمقدورش بود، همیشه سعی می‌کرد صحنه را باخوشی برگزارکند، بعد، بادیدن قیافهٔ جدی من، کارش به عصبانیت می‌کشید ومی‌گفت؛

«آه! نه! نه!... شب‌گذرانی‌باشما برای من یك شکنجه می‌شود.من ترجیح می‌دهم بروم. اگر اینجا بمانم دیوانه خواهم شد...

آن وقت وحشت از دست دادنش‌آرامم می‌ساخت.ازاوپوزش‌می‌طلبیدم

تنها نیمی ازاین پوزشها صادقانه بود، ومی‌دیدم‌که هریك ازاین دعواها گره وابستگی‌ماراکه ازپیش سست شده بودکمی باز می‌کرد. پس چه عاملی اورا دراین مدت طولانی بامن نگاه داشته بود، زیراکه مافرزندی نداشتیم؛ به‌گمانم، ترحم فراوانش نسبت به من، شاید هم‌کمی عشق، زیرا احساسات گاهی بدون این‌که‌یکدیگر را نفی‌کنند روبهم قرار می‌گیرند، و بخصوص‌در زنهاگاهی این میل عجیب وجود داردکه می‌خواهندهمه چیزرا نگاهدارند.

ازاینهاگذشته، دراودیل اعتقادات مذهبی‌که به ندرت اززبانش شنیده می‌شد، وتحت تأثیر فرانسوا خیلی‌سست شده بود ولی‌هنوز وجود داشت ، موجب می‌شدکه ازطلاق وحشت داشته باشد. شاید هم ، اگر به خود من علاقه‌ای نداشت، به علت عشق‌بچه‌گانه‌اش به اشیاء؛ به زندگی مشترکمان علاقمند بود؛ اواین خانه‌ای راکه خودش باآنهمه سلیقه‌آراسته بوددوست می‌داشت. در اتاقش، روی میزکوچکی‌کتابهای مورد علاقه‌اش و این‌گلدان کارونیز قرار داشت‌که همیشه‌گلی درآن بود، تنها یك‌گل ولی بسیار زیبا. وقتی‌که به‌این تنهایی پناه‌می‌برد، خودرا ازشرمن وخودش‌آسوده می‌یافت. ترك‌کردن من برای زندگی‌کردن بافرانسوا لازمه‌اش این بودکه بیشتر سال را در تولون یا برست به‌سر برد ؛ واین بدان معنی‌که ازتعداد زیادی از دوستانش چشم بپوشد. فرانسوا هم نمی‌توانست بیشتر ازمن زندگی‌اورا پر سازد. چیزی‌که او به‌آن نیاز داشت ، امروز متوجه می‌شوم، این جنب و جوش اطرافش بود ، این نمایش شگفت آوری‌که همهٔ این مردها در برابرش می‌گستردند.

ولی خودش این را نمی‌فهمید. احساس می‌کرد که از دوری فرانسوا رنج‌می‌برد؛ خیال می‌کرد اگر به‌اوبپیوندد سعادت را خواهد یافت.فرانسوا برای او اعتبارکسی‌را داشت‌که آدم اوراکم دیده وچون چنته‌اش‌خالی‌نشده به‌نظر می‌رسدکه‌گفتنی بسیار دارد.

درفلورانس ودرسفر انگلیس‌من‌برای اواین شخصیت افسانه‌ای‌وجذاب بودم. نتوانسته بودم درسطح موجود خیالیی‌که او برتصویرم آویخته بـود زندگی‌کنم. محکوم بودم. اکنون نوبت فرانسوا بود. اونیز می‌رفت‌که‌در آزمایش آشنا شدن شرکت جوید ؛ آیا در برابر این آزمایش تاب مقاومت

داشت ؟

گمان می‌کنم، اگر فرانسوا درپاریس زندگی می‌کرد، ارتباطش بـا اودیل مثل همهٔ این‌نوع‌بیماریها گسترش می‌یافت، بدون این کـه‌حادثهٔ‌دیگری پیش‌آید اودیل متوجه اشتباه خود می‌شد وهمه چیز به‌آخر می‌رسید. ولی فرانسوا دور بود و اودیل‌نمی‌توانست از او دست بردار. احساسات فرانسوا چه بود؟ نمی‌دانم. امکان نداشت‌که تحت تأثیر پیروزی موجودی به ایـن زیبایی قرار نگرفته باشد. درعین‌حال اگراوهمان آدمی بودکه برایم‌توصیفش کرده بودند، می‌بایست ازفکر ازدواج خوشش نیاید.

چیزی‌که دانستم این بود؛ نزدیکیهای عید نوئل ازپاریس عبورکرد، این بار برست را به‌قصد مراجعت به تولون ترك‌کرده بود. دوروزدرپاریس بود، دوروزی‌که درمدت آن اودیل دیوانه‌وار ازخود بی‌احتیاطی‌نشان‌داد. صبح، پیش ازرفتن من به‌اداره، به‌وسیلهٔ تلفن از ورود او اطلاع پیداکرد . بادیدن حالت تعجب‌آوری‌که قیافهٔ اودیل هنگام حرف زدن پیدا کرد، فوراً فهمیدم‌که اوست. هرگز این حالت مطیع، مهربان وتقریباً ملتمس را در او ندیده بودم. یقیناً نمی‌دانست‌که بادردست‌گرفتن این‌گوشی سیاه وبا اینهمه دوربودن ازعاشقش،برای‌آن‌که دربرابر من رازش برملا نشود، خودرابه‌این لبخند دلفریب وپاك می‌آراست. می گفت:

«بله، ازشنیدن صدایتان خوشحالم. . بله... چرا، آخر... بله، بله، ولی... (با ناراحتی بهمن نگاه‌کردو‌گفت:) گوش‌کنید، نیمساعت دیگر بهمن تلفن کنید.»

از اوپرسیدم باچه‌کسی حرف می‌زد واوباحالتی بیتفاوت، بدون‌این‌که جوابی بدهدگوشی‌راگذاشت، مثل اینکه حرف مرا نشنیده باشد.کاری‌کردم که برای ناهار به‌خانه برگردم. مستخدمه صفحهٔ کاغذی را بـه دستم دادکه روی‌آن اودیل نوشته بود:

«اگر به‌خانه برگشتید، نگران نشوید. من مجبورم نـاهار را بیرون ازخانه بخورم. تاشب خدا حافظ، عزیزم.» پرسیدم :

ـ خیلی وقت استکه خانم ازخانه بیرون رفته اند؟

مستخدمه گفت:

ـ بله، ازساعت ده.

ـ با ماشین؟

ـ بله، آقا.»

ناهاررا تنها خوردم. بعدآنچنان خودرا معذب احساس‌کردم‌که‌تصمیم گرفتم به‌کوچه والوا باز نگردم، می‌خواستم اودیـل را به محض مراجعتش ببینم واین بار، تصمیم داشتم‌که به‌او بگویم ازما دونفر یکی‌را انتخاب‌کند بعدازظهری پرشکنجه راگذراندم. نزدیك ساعت هفت تلفن‌زنگ زد. صدای اودیل شنیده شدکه می گفت:

ـ الو، ژولیت تویی؟

ـ نه، منم، فیلیپ .

گفت:

ـ اه،شما به‌خانه‌آمده‌اید؟ گوش‌کنید: می‌خواستم بپرسم اگرازنظرشما ایرادی ندارد شام را اینجا بخورم.

به‌او گفتم:

ـ چی؛ کجا؟ برای چه؟ شما ناهارتان را هم‌که بیرون خوردید.

ـ بله، ولی‌گوش‌کنید... من درکمپی‌ین هستم. الان ازکمپی‌ین باشما حرف می‌زنم وچون درهرصورت دیر به‌خانه خواهم‌آمد...

ـ درکمپی‌ین چه می‌کنید؟ حالا شب است.

ـ رفتم توی جنگل‌گردش کنم؛ دراین سرمای خشك بسیار لذتبخش است. فکر می‌کردم برای‌ناهاربه‌خانه بیایید.

ـ اودیل، من نمی‌خواهم ازپشت تلفن جر و بحث‌کنم، ولی همهٔ این حرفها بیمعنی است. به خانه برگردید.»

ساعت ده شب به خانه برگشت و در برابر سرزنش های من جواب داد :

«خیلی‌خوب، فرداهم همین‌طورخواهد بود، من با این هوا نمی‌توانم خودم را درپاریس زندانی کنم.»

دوباره، همان حالت مصمم وبیرحم موقع حرکت به برست را گرفته

بود، حالتی‌که مرا ناراحت‌کرده بود و درآن زمان به این فکر انداخته بود که اگر روی خط‌آهن هم بخواهم بازخواهد رفت.

فردای آن‌روز، خود او، با قیافه‌ای بسیار غمگین ازمن خواست‌کـه برای طلاق خودرا آماده‌کنم وبگذارم تاموقعی‌که بتواند بافرانسوا زندگی کند پیش پدر ومادرش بماند.

دراتاق اوبودیم، پیش‌ازخوردن شام. خیلی‌کم مقاومت به‌خرج دادم؛ ازمدتها پیش می‌دانستم‌که‌کارمان چنین پایانی خواهد داشت وحتی رفتارش، هنگام عبور فرانسوا ازپاریس مرا به‌این فکر واداشته بودکه بهتر این است که دیگر اورا نبینم. باوجود این اولین احساسی‌که ازذهنم گذشت احساسی حقیر بود: فکر کردم‌که یك مارسنا هرگزطلاق‌نداده است وفردا با تعریف‌این قضیه برای خانوادام احساس سرشکستگی خواهم‌کرد. سپس ازاین‌فکرچنان شرمی درمن‌به‌وجودآمدکه باافتخار به‌این فکرافتادم‌که جز نفع اودیل‌چیزی را درنظرنگیرم. به‌زودی‌گفت وگوی ما بـه‌سطح والایی ازاخلاق ونتایج‌آن رسید، وهمان‌طورکه اغلب به‌هنگام صریح بودن، برایمان پیش می‌آمد به‌ـ گفت وگویی محبت‌آمیز تبدیل شد. آماده بودن شام را اعلام‌کردند. پایین رفتیم درحالی‌که دربرابر هم نشسته‌بودیم، دیگر، به علت حضور مستخدم حرفی نمی‌زدیم. به‌این بشقابها، این لیوانها، این اشیاء نگاه می‌کردم کـه نشانه‌ای از ذوق وسلیقهٔ اودیل بودند ؛ بعد خودش را می‌نگریستم و فکر می‌کردم‌که شاید این‌آخرین باری باشدکه این قیافه‌ای را که اینهمه سعادت به‌همراه داشت، دربرابر خو‌ می‌بینم. اونیز بهمن نگاه می‌کرد، چشمانش را به‌چشمانم‌دوخته‌بود، رنگ پریده واندیشمندبود. شاید، اونیز، مثل‌من، می‌خواست برای مدتها نقش قیافه‌ای را که بیشك دیگر هرگز نخواهد دید درخاطر ثبت‌کند.

مستخدم، بیتفاوت وبا مهارت،آهسته میان میز و بساط شام‌درحرکت بود. فکر این‌که او ازجریان بیخبر است، من و اودیل را دزجرمی بیسر و صدا شریك می ساخت. بعد از شام، د اتاقش به او ملحق شدم و مدتی با ناراحتی از زندگیی‌کـه در انتظارمان بود صحبت کردیم . چند نصیحت به‌ـ من‌کرد .

می‌گفت:

«باید دوباره ازدواج‌کنید. شما برای یك زن دیگر شوهری دلخواه خواهید بود، من مطمئن هستم... ولی من برای شما ساختهٔ نشده بودم... چیزی‌که هست بامیزا ازدواج نکنید، این موجب غصه من خواهد شد واو زن بدجنسی‌است. ببینید،کسی‌که خیلی به‌درد شما می‌خورد، دخترعمویتان رنه است...

ـ عزیزم، دیوانه شده‌اید، من‌دیگر ازدواج نخواهم‌کرد.

ـ چرا، چرا... باید... وآن‌وقت اگر یادمن‌کردید، خیلی ازمن‌کینه به دل نگیرید. دیکی، من شما را دوست می‌داشتم وقدر شما را خوب می ـ دانم. مطمئن باشیدکه اگرهرگز خیلی‌ازشما تعریف نکرده‌ام دلیلش‌کمرویی من است وتازه من این‌کار را دوست ندارم... ولی اغلب اوقات دیدم شما کارهایی‌کردیدکه هر کس دیگر که به‌جای شما بود نمی‌کرد. فکرکردم با این وضع این‌مردبسیارخوبی‌است «دیکی...»وحتی می‌خواهم به‌شماچیزی‌بگویم که شاید موجب خوشحالیتان شود: ازخیلی جهات ازشما بیشتر از فرانسوا خوشم می‌آید، منتها...

به‌او گفتم:

ـ منتها چی؟

ـ منتها... نمی‌توانم از اودست بردارم. بعد ازگذراندن چند ساعت با او این تصور برایم پیش می‌آیدکه قوی هستم، بیشتر وبهتر زندگی می ـ کنم. شاید حقیقت این نباشد ؛ شاید با شما بیشتر خوشبخت می‌شدم ولـی ببینید ، این‌کار درست نشد. این تقصیر شما نیست، فیلیپ ، تقصیرهیچکس نیست . »

دیروقت شب وقتی‌که ازهم جدا شدیم ، خـود بخود لبهایش را در اختیارم‌گذاشت وبه من‌گفت:

«آه، چه سیه بختیم ما.»

چند روز بعد، نامه‌ای از اودریافت داشتم، نامه‌ای لطف‌آمیز وحزن آور؛ می‌گفت‌که مدتها مرا دوست داشته وپیش ازفرانسوا به‌کسی‌دل‌نبسته. این بود داستان ازدواج من.نمی‌دانم، باتعریف‌کردن این‌داستان‌برای

شما، آیاآن طورکه دلم‌می‌خواست توانستم اودیل بینوایم‌را به‌شمابشناسانم یانه. آرزوی من این بودکه شما را بادلفریبی او، باهم اسرار آمیزش، بـا بچه‌گیهای عمیقش آشنا سازم. دراطراف ما، بین دوستانمان، بین فامیلمان ، بعد ازرفتن او طبعاً درباره اش به سختی قضاوت کردند . من‌که اورا خوب شناختم ، آن قدری‌که بتوان این دختر کوچولوی خاموش راشناخت، فکر می‌کنم‌که هرگز هیچ‌زنی‌به‌کم‌گناهی اونبوده است.

۱۹

بعد ازرفتن اودیل زندگی من‌بسیار اندوهبارشد. خانه آنچنان‌به‌نظرم غم انگیز می‌آمدکه ماندنم درآن دشوار بود.گاهی اوقات، عصر، به اتاق اودیل می‌رفتم؛ مثل همان زمانی‌که آنجا بود، روی صندلی‌کنار تختش می‌ـ نشستم و به‌زندگیمان فکر می‌کردم . از افسوسهای مبهمی رنج می برد‌م ؛ با اینهمه هیچ دلیل مشخصی برای سرزنش‌کردن خودم نداشتم.

من بااودیل‌که دوستش‌می‌داشتم، ازدواج‌کرده بودم،درحالی‌که‌فامیل من ازدواجهای افتخارآمیزتری را برایم‌آرزو می‌کرد؛ تا شب وصالم‌بامیزا به‌او وفادار مانده بودم، وعلت خیانت‌کوتاه مدت من خیانت او بود. بدون شك من خودرا حسود نشان داده بودم، ولی اوبرای جلب اعتماد شوهری که دوستش می‌داشت ونگران بود هیچ‌کاری نکرده بود.

همهٔ اینها درست بود. می‌دانستم، ولی‌خودم را مسئول می‌دیدم . به حقیقتی پی‌می‌بردم‌که برایم تازه‌بود وبه‌ارتباطهایی‌که باید میان مردهاوزنها وجود داشته باشد مربوط می‌شد. زنان را بی‌ثبات می‌دیدم، اینان پیوسته‌در جستجوی جهتی مستحکم هستندکه افکار وامیال آواره‌شان را استوار سازد. شاید این نیاز برای مرد وظیفه‌ای ایجاد می‌کرد، وظیفهٔ قطعی یك راهنما ، وظیفه‌ای ثابت. اگرندانیم چطور زندگی موجودی را که دوست می‌داریم‌با

ونوری‌که پیوسته‌تجدیدمی‌شود پر کنیم، یك عشق‌بزرگ برای پای‌بندکردن اوکفایت نمی‌کند.

اودیل دروجود من چه چیزمی‌توانست پیداکند؟ من هرشب‌ازدفتری که درآن همان آدمهای پیشی را دیده بودم، همان مسائل قبلی را بـررسی کرده بودم به خانه می‌آمدم؛ روی یك صندلی می‌نشستم، زنم را نگاه می ـ کردم و ازازیبا یافتن اوخوشبخت بودم. چطور اومی‌توانست سعادت رااازاین تماشای بیحرکت تشخیص‌بدهد؟

زنها طبیعتاً به‌مردهایی‌علاقه‌مند می‌شوندکه زندگیشان‌پرهیجان‌است، آنهارا به‌این هیجان‌می‌کشند، به‌آنها وظیفه‌ای می‌دهند، ازایشان توقع‌بسیار دارند... تخت‌کوچك اودیل را نگاه می‌کردم؛ برای آن‌که این بدن‌لمیده، این موی‌بوررا دوباره روی‌آن‌ببینم‌چه چیزهایی‌که‌حاضر‌نبودم‌بدهم؟ وقتی‌هم که داشتن همهٔ اینهاآن‌قدرآسان بود چقدرکم ازخود مایه‌گذاشتم. به‌عوض این‌که سعی‌کنم ذوق وسلیقهٔ اورا درك‌کنم آنها را محکوم‌کـردم؛ خواستم ذوق وسلیقهٔ خودم را به‌او تحمیل‌نمایم. سکوت تقریباً وحشتزایی‌که اکنون دراین خانهٔ خالی‌مراالحاطه می‌کردعقوبت رفتاری بودکه نه ازروی‌بدجنسی ولی به دلیل فقدان عظمت روحی ازمن‌سرزده بود.

میبایستی پاریس را ترك می‌کردم وبه جایی دیگر می‌رفتم، ولی‌نمی‌ـ توانستم تصمیم بگیرم؛ ازنگاهداشتن‌کوچکترین اشیایی‌که اودیل‌را به یادم می‌آورد احساس سعادتی دردناك می‌کردم. دست‌کم دراین خانه، صبح، در حالی‌که هنوز کاملابیدار نبودم صدای صاف وملایمی را می‌شنیدم‌که ازمیان درباز فریاد می‌زد:

«سلام، دیکی !»

این‌ماه ژانویهٔ یك ماه بهاری‌بود. درختهای عریان روی‌آسمانی کاملا نیلگون خود می‌نمودند. اگر اودیل اینجابود به قول‌خودش «دامنکی»به‌تن می‌کرد، پوست‌خاکستری روباه را به‌دورگردنش می‌انداخت وازصبح‌ازخانه بیرون می‌رفت. شب ازاو می‌پرسیدم: «تنها؟» و او به من می‌گفت : «آه ، یادم نیست...» ودربرابر این‌راز پوچ دلهره‌ای بهمن دست می‌دادکه‌اکنون افسوسش را می‌خوردم.

شبها سعی‌می‌کردم بفهمم‌که عیب‌کارازکجاآغازشد. موقع‌برگشتنمان ازانگلستان، کاملا خوشبخت بودیم. شایدکافی بودکه دراولین مشاجره‌لحن جمله‌ای را تغییربدهم وآن را پوشیده‌تر وملایمتر برزبان بیاورم.سرنوشت ما به‌یك حرکت، به یك‌کلمه بستگی دارد؛ درآغازکوچکترین کوششی برای متوقف ساختن‌آن‌کفایت می‌کرد، بعد دستگاه غول پیکری به جنبش درآمد. حالا می‌فهمیدم‌که قهرمانانه ترین رفتارها نمی‌توانست در اودیل عشقی را که سابقاً نسبت به من داشت دوباره به‌وجود بیاورد.

قبل ازرفتنش دربارهٔ حکم‌طلاق توافق‌کرده بودیم. قرار شده بودکه من نامهٔ توهین‌آمیزی به او بنویسم تا اوبتواند با این نامه برعلیه من‌اقامهٔ دعواکند .

چند روز بعد برای آشتی به دادگستری احضارشدم. دیدن اودیل در چنین مکانی وحشت‌آور بود. درحدودبیست زن وشوهر منتظر بودند، برای این‌که صحنه‌های دشواری به وقوع نپیوندد مردها وزنها بوسیلهٔ نـرده‌ای ازهم جدا شده بودند. اشخاصی ازفاصلهٔ دور به‌هم دشنام می‌دادند ؛ و زنها گریه می‌کردند.کنارپم‌که راننده‌ای بودگفت:

چیزی‌که آدم را دلداری می‌دهد اینست‌که خیلی هستیم.»

اودیل با ملایمت ومهربانی بسیار سرش را برایم تکان داد و دانستم که هنوز دوستش‌دارم.

سرانجام نوبت مارسید، قاضی مردخیرخواهی بودکه ریشی‌خاکستری رنگ داشت. به اودیل‌گفت‌که نگران نباشد؛ از خاطرات مشترکمان ، از وابستگیهای ازدواج برایمان سخن‌گفت؛ بعد به ما پیشنهاد کـرد که برای آخرین بار سعی‌کنیم باهم ازدرسازش درآییم.گفتم:

«متأسفانه این دیگرغیر ممکن است.»

اونگاه خودرا به جلو دوخته بود. ازحالتش‌پیدا بودکه رنج می‌کشد. باخود فکر کردم:

«شایدکمی افسوس می‌خورد... شایدآن‌قدرکه من‌تصور می‌کنم اورا دوست ندارد... شاید ازهم اکنون پشیمان است ؟»

سپس چون هردومان‌ساکت بودیم، صدای قاضی را شنیدم‌که می گفت:

«پس لطف بفرمایید این حکم را امضاکنید.»

من واودیل باهم‌ازآنجا بیرون‌آمدیم. به‌او گفتم:

«می‌خواهیدکمی قدم بزنید؟ گفت:

ـ بله، چقدر هوا خوب است، چه زمستان مطبوعی .»

یادش‌آوردم‌که درخانه‌مان چیزهای زیادی راکه به او تعلق دارد جا گذاشته است؛ از او پرسیدم‌که آیا می‌بایست آنها را به خانهٔ پدر و مادرش بفرستم .

«هرطور میل شماست، ولی، می‌دانید، هرچه راکه خوشتان مـی‌آید بردارید... من به هیچ چیز احتیاجی ندارم. از این‌گذشته، من عمر زیادی نخواهم‌کرد، دیکی، به زودی از زحمت به یادآوردن من‌آسوده‌خواهیدشد.

ـ اودیل، برای چه اینرا می‌گویید، مگربیمارید؟

ـ اوه! نه، ابداً! این یك خیال است...بخصوص زودتر جای مرا پر کنید، اگراطمینان داشتم‌که شماخوشبخت هستید، این اطمینان به‌خوشبخت بودن من خیلی‌کمك می‌کرد.

ـ من هرگز نخواهم توانست بدون شما خوشبخت باشم.

ـ چرا، برعکس، به زودی خواهید دیدکه چقدر از این‌کـه از دست زن غیرقابل تحملی خلاص شده‌اید تسکین می‌یابید... می‌دانید، من شوخی نمی‌کنم، این واقعیت داردکه من غیرقابل تحملم... ودسن درایـن فصل چقدر زیباست!»

جلوبساط خرده فروشی ایستاد. درویترین نقشه‌هایی مربوط به دریا‌ـ داری دیده می‌شد؛ می‌دانستم‌که آنها را دوست دارد.

«می‌خواهید آنها را برایتان بخرم؟

باغم ومحبت فراوان به من نگاه‌کرد وگفت:

«چقدر شما مهربانید... بله‌خیلی دلم می‌خواهد؛ این‌آخرین هدیه‌ای خواهد بودکه ازشما دریافت می‌کنم.»

برای خریدن‌آن دونقشه وارد مغازه شدیم؛ اوبرای بـردن نقشه ها تاکسی صداکرد ودستکش را درآورد تادستش‌را ببوسم. به‌من‌گفت:

«برای همه چیز متشکرم ...»

سپس بدون این‌که روبرگرداند سوارشد.

۲۰

درتنهایی عظیمی‌که درآن غوطه‌ور بودم فامیلم چندان کمکـی برایم نبود. درواقع ازاینکه از شر اودیل‌خلاص شده بودم‌خوشحال بود. آنهااین خوشحالی‌را ابرازنمی‌کردند، چون‌می‌دانستندکه من‌رنج‌می‌برم وچون‌که در خانهٔ ما زیاد حرفی نمی‌زدند، ولی من اینرا احساس می‌کردم واین‌گفت و گوی با آنهارا برایم‌دشوارمی‌ساخت. پدرم سخت مریض‌بود؛ بسکتهٔ‌مغزی دچار شده بود وازاین عارضه دست چپش فلج‌گشته بود ودهانش‌حالت‌طبیعی خودرا ازدست داده بود واین موجب شده بودکه قیافهٔ زیبایش کمی ضایع شود. اوخودرا محکوم می‌پنداشت وخیلی خاموش وغمگین شده بود.دیگر نمی‌خواستم به خانهٔ خاله‌کورا بروم، زیرا میهمانیهایش خاطرات بسیارغم‌ـ انگیزی را درمن زنده می‌کرد. تنهاکسی راکه آن وقت توانستم بدون بی‌ـ میلی وکسالت ببینم دختر عمویم رنه بود. یك روز نزد پدر ومـادرم او را ملاقات‌کردم. رفتارش بسیار پسندیدهٔ بود. واز طلاقم چیزی به من نگفت . اوکار می‌کرد وبرای‌گرفتن لیسانس علوم آماده می‌شد . می‌گفتندکه نمی ـ خواهد ازدواج‌کند. صحبت بسیار جالب او، برای اولین مرتبه ازاین‌تجربهٔ دائم گرفتاریهای عاطفی‌که موجب‌ازپا درآمدنم بود، مرا رها می‌ساخت.او زندگیش را صرف تحقیق، صرف یك حرفه‌کرده بود. آـلوده و راضی به‌نظر می رسید.

پس به این ترتیب چشمپوشی ازعشق ممکن بود؟ بـرای من، هنوز شغلی به‌جز فداکاری برای یك اودیل‌وجود نداشت ولی حضور رنه را بسیار تسکین دهنده می‌یافتم. از اوخواستم‌که ناهار را بامن صرف‌کند، خواهشم‌را

پذیرفت، وبعد اغلب اوقات اورا دیدم. بعد از چند ملاقات رام شدم و با صداقتی فراوان اززنم برایش حرف زدم. سعی‌کردم چیزی راکه دراو دوست می داشتم برایش شرح دهم.

ازمن پرسید:

«وقتی‌که طلاقت اعلام شد، آیادوباره ازواج خواهی‌کرد؟

به او گفتم:

ـ هرگز، توچی، توهیچوقت به فکر ازدواج نیفتاده ای؟

گفت :

ـ نه، من‌حالا حرفه‌ای دارم؛ این حرفه زندگی مرا پر می‌کند ؛ من مستقل هستم؛ هرگز بامردی‌که مورد پسندم باشد برخورد نکرده‌ام.

ـ پس این همه طبیب چی؟

ـ اینها دوست من هستند.»

نزدیکیهای آخر فوریه، خواستم‌چند روزی را درکوهستان بگذرانم، ولی‌تا‌ کرانی به‌دستم رسیدکه مانع‌حرکتم‌شد، پدرم به سکتهٔ تازه‌ای دچارشده بود؛ به خانه برگشتم واورا محتضردیدم.مادرم با فداکاریی‌که قابل‌ستایش بود از اوپرستاری می‌کرد؛ یادم می‌آید،که درتمام مدت آخـرین شب، در حالی‌که پدرم‌هوش وحواس خودرا قبل‌ازآن ازدست داده بود، مادرم‌درکنار این جسم‌ساکن می‌دیدم‌که این پیشانی راخشك واین لبهای زجرکشیدهٔ‌تغییر یافته را نم می‌کرد،ازآرامشی‌که او دربرابردرد بزرگش ازخود نشان‌می‌داد تقریباً تعجب‌می‌کردم وبه‌خودم‌گفتم‌که اواین‌آرامش را مدیون‌کمال زندگی خویش است .

زندگی مثل زندگی پدر ومادرم به نظر من درعین حال‌بسیار زیبا و تقریباً غیرقابل درك جلوه می‌کرد. مادرم به دنبال هیچیك ازلذتهای اودیل ولذتهای بسیاری از زنهایی‌که می‌شناختم نرفته بود. هنوز خیلی جوان بود که دست از رفتارهای شاعرانه وتنوع جویی‌کشید؛ امـروز پاداش خود را می‌یافت .

برگشت دردناکی به‌زندگی خودم‌کردم؛ درنظرآوردن پایان این‌سفر دشوار چقدر شیرین و خیال انگیز بود که اودیل در کنارم ایستاده بـاشد،

پیشانیم راکه ازعرق وسکرات مرگ‌تر شده است خشك‌کند، اودیلی با موـ های سفید،که‌گذشت سالها ملایمش‌کرده وازمدتها پیش توفانهای جوانی را پشت سرگذاشته باشد. پس روزی دربرابر مرگ تنها خـواهم بود؟ آرزو می‌کردم‌که این روز هرچه زودتر پیش‌آید.

دیگر حتی به‌طور غیر مستقیم خبری ازاودیل نداشتم. ازپیش به من گفته بودکه برایم نامه نخواهد نوشت، زیرا فکر می‌کردم که رنج من بـا سکوتی مطلق‌آرام‌خواهدپذیرفت؛ دیدن دوستهای مشترکمان راکنارگذاشته بود. گمان می‌کردم‌که ویلای‌کوچکی نزدیك ویلای فرانسوا اجاره‌کرده‌ولی مطمئن نبودم. به سهم خود، منهم تصمیم‌گرفته بودم ازخانه‌مان بروم، این خانه برای من به تنهایی خیلی بزرگ بود وخاطرات زیادی را به‌یادم می‌ـ آورد. درکوچهٔ دورك دریك هتل قدیمی آپارتمان بسیار قشنگی پیدا کـرده بودم وسعی داشتم آن‌را آن طوری‌که مورد پسند اودیل بود تزیین‌کنم. کسی‌چه می‌دانست؟شاید روزی، غمگین وآزرده به‌آنجا می‌آمدو ازمن‌پناهی می‌خواست؟

هنگام اسباب‌کشی، نامه‌هایی راکه اودیل از دوستانش دریافت کرده بود پیداکردم. آنهارا خواندم. شاید این‌کار اشتباه بود، ولی دربرابر میل شدید به‌دانستن‌نتوانستم مقاومت‌کنم؛ قبلا به‌شماگفتم، این نامه‌هامهرآمیز بودند وبی‌آزار.

تابستان را درگاندوما، درسکوتی تقریباً کامل‌گذراندم. تا موقعی‌که دور ازخانه، درمیان علفها می‌خوابیدم‌کمی احساس آرامش می‌کردم. آن‌ـ وقت به‌نظرم می‌رسیدکه با ازهم‌گسیختن تمام همبستگیهای اجتماعی، برای چند لحظه با نیازهایی عمیق‌تر وواقعیتر تماس پیدا می‌کنم. آیا یك‌زن‌ارزش این همه عذاب وشکنجه را داشت؟... ولی‌کتابها دیگر بار مرا در اندیشه‌ـ های تاریکم غوطه‌ور می‌ساختند؛ دراین اندیشه‌ها جز دردم چیزی‌راجستجو نمی‌کردم و تقریباً علیرغم میل خود، چیزهایی را انتخاب می‌کردم‌که می‌ـ توانستند داستان غم‌انگیزم را به‌یاد بیاورند.

درماه اکتبر، به پاریس برگشتم. چند زن جوان به‌آمدن به خانهٔ‌من، کوچهٔ دورك خوگرفتند، زنها همیشه به‌تنهایی یك مرد جلب می‌شوند؛نمی

خواهم آنها را برایتان‌توصیف‌کنم؛ درزندگی من تنهاگذری داشتند.چیزی که باید یادآورتان شوم این است‌که بدون‌کوشش (نه بدون تعجب) رفتـار جوانیم را بازیافتم. رفتارم مثل رفتاری بودکه پیش از ازدواج؛ بامعشوقه‌ـ هایم داشتم؛ ازراه سرگرمی به دنبال آنها می‌رفتم، سرگرم از تماشای تأثیر یك جمله یایك حرکت جسورانه. همین‌که بازی رامی‌بردم، اورا به‌فراموشی می‌سپردم و درصدد بر می‌آمدم‌که بازی تازه‌ای را آغازکنم.

هیچ چیزبیش ازعشقی‌که یکطرفه باشد موجب وقاحت نمی‌شود ، و هیچ چیز بیش ازآن فروتنی‌ایجاد نمی‌کند؛ ازاحساس این‌که دوستم می‌دارند سخت غافلگیرشده بودم. درحقیقت، عشقی‌که مردی را سخت مشغول‌می‌ـ کند، زنها را، درست موقعی‌که اوچندان‌دراین‌آرزونیست به سویش‌می‌کشد. مردی‌که تمام حواسش‌پیش‌زن دیگری است، حتی اگرفطرتاً ملایم ومهربان باشدبی‌تفاوت وتقریباًخشن‌می‌شود. چون‌که تیره بخت‌است، خودرادراختیار محبت اعدایی می‌گذارد. به‌محض این‌که ازاین محبت برخوردارشد، ازآن خسته می‌شود واین خستگی‌را ظاهر می‌سازد. بدون این‌که بخواهد، بدون این‌که بداند به وحشت‌آورترین بازیها می‌پردازد.

خطرناك می‌شود وچون‌که شکست خورده، پیروزی نصیبش‌می‌گردد وضع من اینچنین بود. هرگز تا این‌حد از عدم لیاقت خود درمحبوب واقع شدن اطمینان پیدا نکرده بودم ، هرگز تا این‌حـد نخواسته بودم‌که دوستم بدارند و هرگز با این همه دلیل آشکـار از عشق و فداکاری روبرو نشده بودم .

ولی فکر من بیش ازآن مغشوش بودکه بتوانم از این موفقیتها لذت ببرم. اگر به دفترهای خاطراتم دراین سال ۱۹۱۳ نگاه‌کنم، درمیان قرار‌ـ های ملاقاتی‌که در هر صفحه وجود دارد به غیر از یادبودهای اودیل‌چیزی نمی‌بینم.

۲۰ اکتبر. ـ توقعات او. چقدر آدم موجود هـای دشوار را بیشتر دوست دارد . چقدر دلپذیر بود که باکمی اضطراب، دسته‌گلی از گلهـای مزرعه، ازگل‌گندم و داوودی برایش درست‌کنم، یاسمفونیی‌درسفید ماژور، ازگلهای شیپوری ولاله‌های سفید برایش بسازم.

تواضع او. «خوب می‌دانم‌که شما آرزو داریدکه من چگونه‌باشم... خیلی باوقار... خیلی پاك... یك بورژوای‌کامل فرانسوی... در عین حال شهوت‌انگیز، ولی‌فقط باشما... دیکی،دربرآوردن این‌آرزو بایدعزابگیرید، من هرگز این‌طور نخواهم شد.»

غرور متواضعانهٔ او.«باوجود این از خوبیهای‌کوچکی برخوردارم.. ازبسیاری از زنها بیشترکتاب خوانده‌ام ... اشعار زیبای زیادی را از حفظ هستم... می‌دانم چطورگلها را مرتب‌کنم ... خوب لباس می‌پوشم ... و شما را دوست دارم... بلی، آقا، شاید شما باور نداشته بـاشید ولی خیلی دوستتان دارم.»

۲۵ اکتبر. ـ باید عشق‌کاملی در بین باشد تا به وسیلهٔ آن بتوانیم دریك لحظه درهمهٔ‌احساسهای‌کسی‌که دوستش‌می‌داریم شریك باشیم.روزهایی وجود داشت(موقعی‌که فرانسوا راخوب نمی‌شناختم) که ازاین‌که فرانسوا تااین‌اندازه‌به‌چیزی‌شباهت داشت‌که موردپسند اودیل‌بوده تقریباً‌سپاسگزارش بودم... بعد حسادت قویتر بود وفرانسوا بسیار چیزجلوه می‌کرد.

۲۸ اکتبر . ـ در زنهای‌دیگرآن‌اندك چیزی را دوست داشتن‌که از تو دروجود آنهاست .

۲۹ اکتبر. ـ برایتان‌پیش‌می‌آمدکه ازمن‌خسته شوید؛ من‌این‌خستگی را نیز دوست می‌داشتم.

چند صفحه بعد این یادداشت مختصر را می‌بینم: «من‌بیش ازآنچه که درتصرف داشتم ازدست داده‌ام.» این جمله حالتی‌راکه من داشتم‌خیلی‌خوب توصیف می‌کند. اودیل حاضر، هرقدرهم‌که محبوب بود، معایبی داشت‌کـه مرا کمی از او دور می‌ساخت؛ اودیل غایب در باره همان الهه می‌شد ؛ فضایلی‌را به اونسبت می‌دادم‌که فاقد آن بود وبا ساختن او از روی تصور جاودانهٔ اودیل، می‌توانستم برایش حامی ازخودگذشته باشم. چیزهایی که درزمان نامزدیمان، موجب آشنایی سطحی و تغییر یافتن امیال شده بود ، اکنون، به نوبت بافراموشی‌وفراق فراهم می‌شد ومن‌متأسفانه! اودیل‌بیوفا و دور را به اندازه‌ای دوست می‌داشتم‌که هرگز اودیل مهربان و نزدیك‌را نتوانسته بودم دوست بدارم.

۲۱

نزدیکیهای آخر سال ازخبر ازدواج اودیل وفرانسوا اطلاع یافتم . لحظهٔ دردناکی‌بود، ولی اطمینان به این‌که‌ازاین‌پس‌درد را دارویی‌نیست به من‌کمك‌کردتاجرئت زیستن‌را بازیابم.

از زمان مرگ پدرم درروش‌ادارهٔ کارخانه تغییرات فراوانی‌داده‌بودم. خودم‌کمتر به‌آن رسیدگی می‌کردم؛بیکاری‌بیشتری داشتم. این فرصت بهمن اجازه می‌دادکه دوستهای دوران جوانیم راکه ازدواجم آنهـارا ازمن دور ساخته بود دوباره پیداکنم، مخصوصاً اندره هالف راکه حالا عضـو شورای دولتی بود. برنار را هم‌که ستوان یکم سوار نظام بود هراز چندی می‌دیدم او درپادگان سن ژرمن‌خدمت می‌کرد وپکشنبه‌هایش را درپاریس‌می‌گذراند. خواندن‌کتاب ومطالعاتی راکه از سالها پیش‌کنار‌گذاشته بودم از سر می‌گرفتم.

درسوربن وکولژدوفرانس دوره‌هایی می‌دیدم. به این ترتیب متوجه می‌شدم‌که تغییرفراوانی‌کرده‌ام . از این‌که در می‌یافتم که تا چه حدمسائلی که زندگیم‌را پرکرده بود اکنون برایم بیتفاوت شده است تعجب می‌کردم. ممکن بود مضطربانه از خود پرسیده باشم‌که ماده‌گرا هستم یا اندیشه‌گرا؟ هر ماوراءالطبیعه‌ای به‌نظرم بازیی پوچ می‌آمد.

برایتان‌گفتم، بیش ازدوستان مذکرم. درآن زمان چند زن جوان را می‌دیدم.

نزدیك ساعت پنج بعد ازظهر دفتر‌کارم را ترك می‌کردم. خیلی‌بیشتر ازقدیم بین مردم می‌رفتم و با اندوه متوجه می‌شدم (شاید برای بازیافتن‌یاد اودیل) که لذتهایی را جستجو می‌کنم‌که سابقاً او بازحمت زیادبه‌من‌قبولانده بود. بسیاری اززنهایی که درخیابان مارسوشناخته بودم ، چون می‌دانستند

که تنها همسر وفادارش آزاد ، دعوتم می‌کرد. شبهٔ هرهفته هان دو تاتاژ شبانگی. مرداد، ساعت شش هرشنبه شب. بقیهٔ روزها آزاد. «موسی دوتاتاژ» که تاپلوواور بود، برادر اذکوچه عودو! به‌اتفاقی آورد. درکه‌ترمالن میاست، نویسنده کان ویشه ورآنی‌دیده می‌شدند که دوستان‌هان بودند. زیرا هان، دعوت‌کان باستال ، بودند تا هرهفته یکی‌هم‌کاهی بودند. شنبه شب بادشترمرغ‌ش از انسواز ترنداندی سرمی‌برید. بین کسانی که «هان»ها‌ی می‌آمدند صحبت زیادی‌وجود داشت. خوانین‌ها‌ی «نوعدست می‌داشتند، به فکر عمل نبودگذشت، هیچ چیزی را دادم این‌ها‌ست جدیدشان کنم! به‌اندیشه‌ها وموجودات جز با احتیاط‌زدیک نمی‌شدم وهمیشه برای این که اگر از دستشان بدهم رنج نکشم آمادهٔ از دست دادنشان بودم و فرنجاه ماه ، هان دوتاتاژ توانست دوباع عاشقانهٔ مهمانی ترتیب دهد. برای ژهاد، روی چمن باتق اشاعتنه بود ودرها روی چمن می‌ایستادند، اوابن شبهٔ ماه ژوئن دربهانهٔ فوکروهی سرگرگشته از نویسند گان وسایشه‌مران را دیدم که دور سنوان‌کشفی گرد آمده بودند. سگه‌ترکوچک هان آمده بود باصورتهای هان خواسته بود و ام بالحنی بسیار جدی پرسیده بود:

«آگاهی‌کشش، آیا حیوانات هم روح دارند؟ زیرا اگر ندانسته باشند، من ابزار دیگر نمی‌فهمم ، چطور ؟ سگ من که اینهمه رنج برد... کشیش گفت :

«بله عزاده اینه» چرا می‌خواهید که ندانسته باشند ؟... آنها وحی بسیار کم‌بلدند!»

من، کمی دورتر بابلهٔ زن امریکایی به اسم «اثرنمی هوول» نشسته بودم و به این گفت وگوها گوش می‌دادم .

او به من گفت:

ـ می معلمان همسترکه حیوانات روح دارند... دو واقع قرلی میان ما و آنها، موجود نیست... چند لحظه پیش من همین را به خودم می‌گفتم. بعد برای اوذیل موشک ... پیدا بودکه می‌خواهد به مسل او رفتار کند» می - خواست به‌هرقیمتی که شده،ازچیزهایی که مورد علاقه‌اوست برایش بگوید... طیماً آن‌طورکه باید حرف نمی‌زد و فرانسوا با عصبانیت و تحقیر جوابها می‌داد :

«بله، اوذیل، بله، شنیدم...»

روزه ومن داشان به حال اوذیل می‌موشت»

تمام زمستان ۱۹۱۳-۱۴ برای من با رابطه های ملایمی با ژنها، با مسافرتهای من‌وبا به‌کار وسعه‌فعالیت‌که پنهان اوزومی‌هم ادامه‌داشت وبا مطالعاتی که مرکز عمل نبودگذشت، هیچ چیزی را دادم این‌موانست جدیدشان کنم!

به‌اندیشه‌ها ومجوحیات چیز با احتیاط‌زدیک نمی‌شدم وهمیشه برای این که اگر از دستشان بدهم رنج نکشم آمادهٔ از دست دادنشان بودم و فرنجاه ماه ، هان دوتاتاژ توانست دوباع عاشقانهٔ مهمانی ترتیب دهد. برای ژهاد، روی چمن باتق اشاعتنه بود ودرها روی چمن می‌ایستادند، اوابن شبهٔ ماه ژوئن دربهانهٔ فوکروهی سرگرگشته از نویسند گان وسایشه‌مران را دیدم که دور سنوان‌کشفی گرد آمده بودند. سگه‌ترکوچک هان آمده بود باصورتهای هان خواسته بود و ام بالحنی بسیار جدی پرسیده بود:

«آگاهی‌کشش، آیا حیوانات هم روح دارند؟ زیرا اگر ندانسته باشند، من ابزار دیگر نمی‌فهمم ، چطور ؟ سگ من که اینهمه رنج برد... کشیش گفت :

«بله عزاده اینه» چرا می‌خواهید که ندانسته باشند ؟... آنها وحی بسیار کم‌بلدند!»

من، کمی دورتر بابلهٔ زن امریکایی به اسم «اثرنمی هوول» نشسته بودم و به این گفت وگوها گوش می‌دادم .

او به من گفت:

ـ می معلمان همسترکه حیوانات روح دارند... دو واقع قرلی میان ما و آنها، موجود نیست... چند لحظه پیش من همین را به خودم می‌گفتم. بعد

ملا؟ چند تن‌دیگر هم به‌صبح طن و رسوها پیوسته بودند. این‌جمعیت دایره‌ای بدورخود آورده بودکه به‌صدایی تقریباً بلند حرف می‌زدند وبه‌نظرم رسید که اسم خودم را شنیدم. به‌خانم هوول گفتم:

«آنها پختان شده‌است؟ برویم ببینیم.»

کمکش کردم کمی‌خیزدوچند پرعقب‌رأکه به‌سیراهنی‌چسبیده بود کرفتم.

هان دوتاتاژ مارا دید وبه‌طرف من آمد. به‌تاتریس گفت:

«بیخبید، می‌خواستم چند کلمه بامارسا صحبت‌کنم. وبعد به من گفت:

گوش کن، متأسفم که اوابن کسی هستم‌که این خبررخشت انکثر را به شما می‌دهم، ولی نمی‌خواهم‌که منظر دیگری بدوشنیاند... در هر صورت برووما الان بمن گفته‌که ژنان ...که اوذیل امروز صبح، دو تولون با هدت تیر خودش را کشته است. گفتم:

ـ اوذیل؟ خدایا! برای چه؟»

بدن ضعیف وناژلاک اوذیل را به نظر آوردم‌که با ژمنی خون آلود ، سوراخ شده وجمجمای دوسر چرخ می‌خورد، دلخت تأثیر مرتبع، محکوم‌به حکم تلقدر... »

هان گفت:

ـ کسی چیزی نمی‌داند، بدون این‌که باکسی خداحافظی کنند برووند .

هروقت اطلاعی پیدا کردم بفشا کردم بفشا تلفن می‌کنم.»

بدون فکر وقصدی، به طرف چنگل بهراه افتادم. به اتفاقاتی که بعدازآن افتاده بود؟ فرزنده‌کووچی منی ؟ اگر تیره بخت بود پس برای چه سرا خیر نکرده بود؟ باچه شادی دیوانه واری به‌کمکش می‌رفتم، دوباره اورا پیش خودم‌می بردم، داجویش می‌کردم. ازهمان روز اولی که فرانسوا را دیدم فهمیدم که اوذیل بن‌بلیکی ازخود نشان‌داده است. دوباره میهمانی آن شب وتصوری که داشته‌درتنگرم جانگرفت، مثل پدری بودم‌که از روی ناشیگری‌فرزندش را به محیطی‌آلوده می‌برد. آن روز احساسی‌کرده بودم‌که باید هرچه زودتر اورانجات داد. چالتی افتاده بودم... اوذیل‌مرده... ژنهایی‌که می‌گفتند! نگرانی بیهوده قفرر اتی‌گردنش‌کرده بودم، برای چه از خشتی داغه بودم؟ دنبال‌کلمه وقداری می‌گشتم‌که این‌شقی بزرگ را به این داستان‌غم‌انگیز مبدل ساخته بود. بیدایش نمی‌کردم. درخمهٔ باغچهٔ‌کنهایی وجود داشت‌که‌او دوست داشته بود.

درطی یکی ازهمین گردشها در شاردوی بودکه یکی از شیعه‌های‌اوت صدای طبل وصلای طبلچی را شنیدم‌که به فریاد می‌گفت: « بسیج نیروهای ژمینی و دریایی.»

شعر را می‌خوانم:

ما که ازهشتی بهزنده‌گی رسته‌ایم، وازبیم وامید نیز،

باهمه‌ای‌که بخود خدمه‌گوری تکوه‌آمیز بود می‌گفت:

«شما‌هم‌این روزه، نمیکی»

ومن جواب می‌دادم:

«نه‌زیر، این حرف را این‌طور نگوئید وگرنه به‌گریه می‌افتم.»

اوذیل مرده... ازوقتی‌که اورا می‌شناختم با ترسی غرقاب مانند به او نگاه‌کرده بودم، بی اندازه ژیف. روزی در باکانال باجیان پیری به من و اوذیل گفته بود.

«ژیباترین‌گل سرخها ژودتر پژمرده می‌شوند...»

اوذیل مرده... به خودم می گفتم اگر ممکن می‌بود که یکزیبساعت اورا دوباره ببینم وبعد بالاو سیرم، فوراً قبول می‌کردم.

نمی‌دانم چطور دارد خاتمام شدم. چطور خوابیدم، ژژدیک صبح به خواب رفتم وخواب دیدم که تمام میهمان خانه‌کوزا هستم. آندره مالت ، هان دوتاتاژ، برتران و دختر خوبم رنه آنجا بودند. همه جا دنبال اوذیل می گشتم. روی کاناپه‌ای اورا دیده وافتم. رنگش پریده بود وخیلی بیمار به نظر می‌آمد، ومن فکر می‌کردم‌که: «بیله، اوذیل و رنجور است. ولی نمرده چه خواب وحشتناکی دیدم!»

۲۲

اولین فکرم این بودکه فردای آن روز بهتولون بروم ولی‌مدتهاست روزبعد وجدان دچارشدم. برتران و آندره با اخلاص‌فراوان‌ازمن‌وحوادثیت گردند ؛ هان چندین بار برایم آوردند . وقتی که تعادم را دوباره به دست

آوردم، باتگرانی از اوریسیدم که چه خبردارد. چیزهایی که شنیده بود،مثل چیزهایی که خود من بعدها شنیدم خد و نقیض بود. حیثیت امر به ظاهر این بودکه فرانسوا با عادت دائمش به استقلال تام، زود از ازدواج خسته شده بود.

اوذیل اورا مأیوس‌کرده بود. اوذیل نازپرورده بعیشاق من، موقعی که فرانسوا دیگرکمتر دوستش می‌داشت به «لایست خود را بر توقع نشان داده بود. فرانسوا آنطان‌کرده بودکه او باهوش است؛ اوباهوش نیست؛ او کم به معنای عامیانه‌کلمه. منهم این را خوب می‌دانستم ، ولی برایم قرقی نمی‌کرد. فرانسوا خواسته بود مقرراتی را درتفکر و رفتار به‌او تحمیل کند. اوذیل و فرانسوا که هردومغرور بودند باخشونت ودشت باهم‌روبرو شده بودند.

مدتها بعد، تقریباً شبهای پیش، ژنی هرقهای معرمانه‌ای که اوی را برایم تعریف‌کرد که فرانسوا از اوذیل گفته بود «اوذیل بسیار زیبا بود ومن‌حقیقتاً اورادوست‌داشتم، ولی‌شوهراولی‌اورا بترنیت‌کردبود. لوذی‌دیلموهوری داشت. اوتنها ژنی بودکه مرا رنج داد .. من ازخودم دفاع کردم ... من اورا تشریح کردم ... عریاق و باز روی میز قرارش دادم... تمام چرخ دنده‌های درونی‌هاش‌کوشاه اورا دیدم... بعلو تشان دادم‌که آنها راهی‌نیستم.. گمان‌کرده می‌تواند با باتری دوباره شلم، اومه دست بیاورد... سی‌قهمید که مغلوب شده... طیماً برای‌آنچه پیش‌آمد ماتأسفم،ولی‌پشمان‌نیستم. کاری از دستم ساخته نیست»

وقتی که ژژیان گفتگو باخیرشدم، فرانسوا بانظرم وحشت انگیز آمد. باوجود این،گاهی اوقات اورا تحسین‌می‌کردم. اوقویتر ژزمن بود، شایدهم باهوشتر؛ بخصوص قویتر زیرا من‌هم مثل او اوذیل را درتفکرده بودم ولی فرق بین ما این بودکه من جرأت گفتنش را نداشتم. آیا وقاحت فرانسوا از ضعف من ژژمی‌شد، یا ازقدرتم؟ وقتی‌که مدتی به قضیه فکرکردم، من هم‌قلبی نداشتم. پیوژژمدن به موجودات و راندن آنها به تاامیدی آسان است. هنوژ هم، بعد ازهمه موفقیت دراین‌راه، همچنان فکر می‌کنم‌که معنی در دوست داشتن آنها شایسته‌تر است، حتی اگر بی‌خلاف میلشان باشد.

ازظرفی همهٔ اینها حرفها علت خودکشی اوذیل را روشن نمی‌سازد . چیزی‌که قطعی است، روزی‌که اوذیل‌خودرا‌کشت فرانسوا دراولوتون نبوده. برتران، موقع جنگ باجوانانی برخورده‌کرده بودکه شب پیش از خبودکشی اوذیل با اوشام خورده بود، به ژن جوان دیگر و سه افسر انبوی دریایی هم درابن مهمانی بودند. حرفهای اوذیل از روی عوضعانی بوده و ضمن نوشیدن شامپانی‌ها،بخنده. به اطرافیانش گفته بود: می‌رانند، فردا ظهر من - خودم را می‌کشم.» دراتمام مدت شب حتی‌اژم نداده و این جوان ناشناس (که برای برتران‌الشرح داده بود) برتر سفید وفروژان زیبایی اورا «لایعقله کرده بود.

یکماه مریض بودم. بعد بتولون رفتم. چند روز را درآنجا گذراندم، ومزار اوذیل را ازگلهای سفید پوشاندم. شبی، درگورستان ژن سالخورده‌ای پیش من آمد و ازمن که مستخدمهٔ خانم‌گروژان بوده است، و مرا می‌شناخت چون‌که عکس مرا دربکی ازقصه های ارتابی دیده بود، آن وقت او برایم تعریف‌کرد که هتلهای اول، اوذیل، با آلیک نرمفرد دیگران بسیار عاد بعنظر می‌رسید. حتی‌که تنها می‌ماند هاتتی مأیوس و غمگین به خود می - گرفت. این اول به من گفت. «گاهی اوقات، وقتی که پیش شام می‌رفتم،اورا می‌دیدم‌که روی مبلی راحتی نشسته ومرگ را روی شمانهایش گذاشته ... حالت کسی‌را داشت که به مرگ نگاه می‌کند.»

مدت زیادی با این ژن‌هرهزم وباخوشحالی دیدم‌که اوذیل را می - پرستیده .

درتولون نمی‌توانستم‌کاری بکنم و اوایل ژوییه تصمیم‌گرفتم‌که برووم درگذشته‌ها ژندگی کنم. درآنجا می‌توانم‌کتاب وکتاب بخوانم . در میان اوزیفها بگردشهای طولانی وباخسته شدن تواتسلم بخوابم.

تقریباً هرشب اوذیل را درخواب می‌دیدم. اغلب اوقات خود را در کلیسا یا درتماشاخانه‌ها‌ی می‌افتوا جای‌کدار من خالی بود، تاگهان به خود می‌گفتم: «اوذیل کجاست؟» دنبالش می‌گشتم. ژنهای زنگ‌برده، ای می‌دیدم‌با موی ژولیده‌وبرهنه‌شان وی‌هیچ‌کدام‌ژآنها شبیه اوتبود. ژنخواب بیدارمی‌شدم وکولنمی‌کردم. حتی‌به‌کارهامه‌نمی‌رفتم، تاهنمی‌خواست‌هیچ‌آمیزه‌ای

پایان بخش اول

www.alberkamu-sg.dom.ir

س.گ

بخش دوم

((ایزابل))

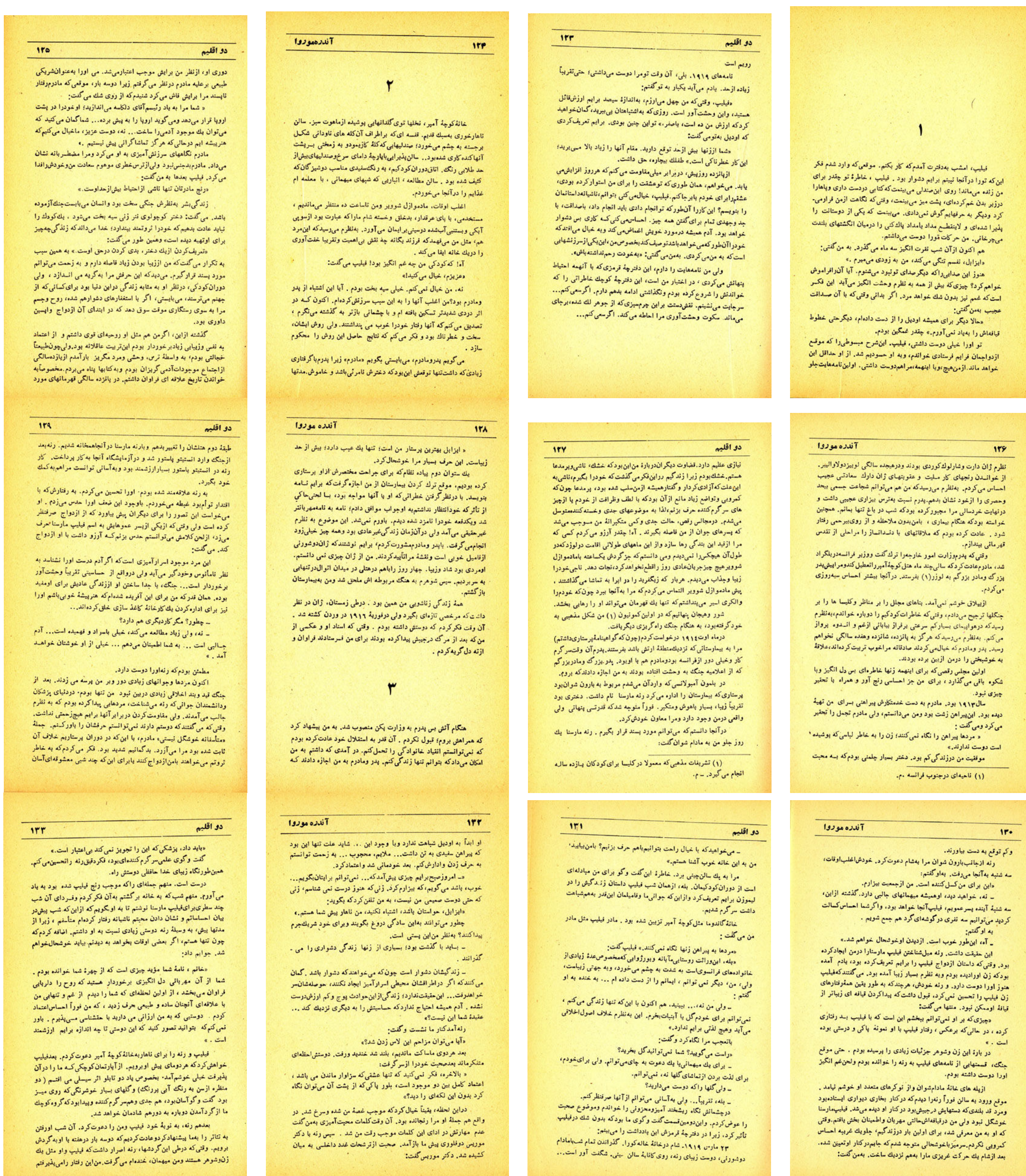

ولی بدون این که فیلیپ هرگز چیزی بگوید، می‌دانست که او ترجیح می‌دادبا من تنها باشد.

یکشب زنه بیمار بود، نتوانست بیاید و من با او به گردش رفتم. سر میزدارم. اپرتوی مقدمه (وعلی خوب) از اتودهای ابرامر حرفه زد. آن وقت فهمیدم که آنهمه زنه در بارهٔ اتودِ گفته‌بود، با آنکه‌مقبولیت داشت، دوست نبود. باگوش‌دادن به حرفهای زنه علی‌الکرنه چیزهای اتودِ ژی‌دسیار زیبا و جذاب‌اند. بااندیدن حرفهای فیلیپ دختر کوچولوی شیطان را در نظر آوردم که تا مدت امکان سعی خودرا کرده بود. آن شب از فیلیپ خیلی خوشم آمد. ازنگه داشتن خاطره‌ای بدین لطیفی، از ژی که موجب آزار او شده بود، اورا تحسین کردم. برای اولین بار بدین فکر افتادم که شاید او همان قهرمانی باشد که انتظارش را داشتم.

دژآهرماد آوردیل، فیلیپ بعدهاسافرش‌طولانی رفت. حالی‌خوب نبود، زیاد سرفه می‌کرد وپزشکان به اتوتوصیه کرده بودند که بمنطقه‌گرمی برود.

کارتی از وم برایم رسید:

«عزیز، جاودانه‌ها باز اتاقی برایمان نامه می‌نویسد؛ آسمان آبی است، دوتایی‌ها روی تردوم، مانوئل، تاکافه‌تردوم‌زمانه‌ام دیجاری طاعلی رنگ و آبیجه به تن کرده بود. همه چیز نشانی است از یک زیبایی باورنکردنی، به‌بعد کارتی ازخلجه».

«اولین توقف درسفری‌خیال‌انگیز برقرار دریایی پرکرنگ، هاکستری روشن و ونفش. طبیعه‌ٔ شباهتی دارد به قسطنتیه، حزائی من وانوات. مثل همه مشرق کیف است واهیائی.»

بعد نگرانی از دم‌لا(۱):

«پنجشنبه، تاهار تاتنگ من بیایید، با اخترام دوستانه، ، مارسنا»

آن روز سرد، وقتی که زنه را دوآزده‌نگاشته دیده، به‌او گفتم:

«خوب، پنجشنبه ناهار پیش‌فیلیپ مهمانید؟ درجواب‌هم گفت:

ـ «بطرز» مگر نه‌آمده‌اد؟

نگرکه را نشانش داده، قیافه اش حالت شگفتی به خودگرفت کـه

(۱) ازشهرهای الجزیره. ـ م

هرگز ندیده بودم. فوراً حالت طبیعی خودرا باز یافت وگفت:

«خوب! تنها شما هستید.» چون که لزمن دعوتی نکرده.»

لحن ناراحت شد. بعدها ازژبان خود فیلیپ دانستم که علت اصلی مسافرتش این بود که می‌خواست به خودنمائی تندش با زنه خاتمه دهد. فامیلش آنها را «تردنفال‌ژده» بودند و این موضوع اورا خشمگین‌ساخته بود. ازنظر دیگر، زنه هم بد بود؛ هیچ‌گاه وشکنی خودرا از زندگی‌کذائی کنار نکشید. او دوست با وفائی ماند، دوستی که گهی‌گیج عشق‌نشان می‌داد. من بوسیلهٔ اوتوانسته بودم فیلیپ را تحسین کنم. ازآن وقت به بعد با همگی‌گاه بیرحمانه سعی می‌کرد هر طور شده اورا خوار و غلیف جلوه دهد. فیلیپ می‌گفت:

«این طبیعی است.» ولی‌گفتنت من دراین‌مورد کمتر بود.

۴

تمام تابستان، فیلیپ وین بیشتر اوقات باهم بودیم. او به کار هایش مشغول بودولی‌هرروز چند ساعت تعطیلی‌می‌کرد و وجزهای یکباره‌گاتنوها نمی‌رفت.

تقریباً هرروز صبح، بعمن تلفن می‌کرد وگاز هوا خوب بود، بعد از ظهر گردشی ترتیب می دادیم و شب‌باهم شام می‌خوردیم، یا به تماشاخانه می‌رفتیم. فیلیپ برای یک زن دوستی‌داشتن بود، مترصد بودکه آرزوی‌مرا دریابد تا فوراً آن را برآورده سازد. برایم‌گل می‌خرید، کتابی دربانجنس. داشتم‌که حرفی را زده بودیم، اشیائی‌که درش، بلاگرفتی مورد تحسین او قرارگرفته بود. این‌که می‌گویم مورد تحسین او؛ چون‌که سلیقه‌های فیلیپ ومن بسیار متفاوت بود و او سلیقه های خود پیروی می‌کرد. دراین امر

وازی نهفته بودکه من‌بیهوده سعی می کردم به آن دست یابم. وقتی‌که‌باهم درکنجوان بودیم، اگرزنجابی وارد می‌شدند، او دربارهٔ پیرامنشان‌دربارهٔ جزئیات مربوط به شیلی بودشان، دربارهٔ خلق وخوی که می‌بایست داشته باشند اظهار نظر می کرد. با نوعی وحشت متوجه می‌شدکه نظر او تقریباً همیشه مخالف نظر من است. بارومئی که بمآن عادت‌کرده بودم، سعی می‌کردم قوانینی پیدا کنم که داشکر کردن‌نظر فیلیپ منطبق‌وفیلیپ را دوباره، پیدا نمی کردم. کوشش به‌هرج می‌انجامید. بعاو می گفتم:

«آنجی»، این که زیباست، مگرنه؟

و او از روی بیزاری می‌گفت:

ـ «دارد.» این پرهن‌گلی دلگه را می گوید؟ آه! نه جیب چیزی را پیدا کرنخواهید.

قبول می کردم که حق با اوست ولی نمی‌فهمیدم برای چه.

اگرموجب‌از کتابها وتمایلی هم درمیان بود وضع‌چندان فرقی‌نمی کرد. از او این گفت وگوهابیان متوجه شده که چون من باکای راصادقانه نویسندهٔ دوم نوامس بزرگ می‌دانستم پارسنان به‌نظرم شاعری بلند پایه بود نجیب می کرد و قدرداست می‌شد. دوچیزهم می‌گفت:

«بله، البته داستان سرا نبود» ولی که چوان بود»، مرا سرگرم‌کرده و حتی‌ها شوق‌آورده ودوزه‌ای خوب تهیه شده و ای‌دهی اکثر نزدیک‌است.»

من این‌عقیده را تائیدنمی‌میدادشم و ای‌می‌گفت نمی‌گردم‌ازاسماسانی دفاع کنم‌زیرا می‌ترسیدم که اورابرنجانم. کتابهائی که برای‌خواندن به‌من‌داد (استاندال، پروست ، مریمه) درابتدامزه‌ی‌نداشتند ولی‌بعد از مدتی‌کاملاً نوسیدند زود توانستم آنها را دوست بدارم چون‌که فهمیدم که چرا او از آنها خوشش می‌آمد، هیچ‌چیزآسانتر ازدرك سلیقه‌های فیلیپ دراین‌مورد وتوسعهٔ خواندگانی نبودکه تنها خودرا درکتابها جستجو می کنند. غالباً در حاشیهٔ کتابهایش یادداشتهایی می‌دهد، یاد داشتهایی که فهمیدن آنها دشوار بود و به من کمك می کرد تا المیدهٔ او را از خلال المیدهٔ نویسنده بازیابم. هر چیزی که خلق و خوی او را برایم آشکارتر می‌ساخت بی نهایت برایم جالب بود.

چیزی که بیش ازهمه مرا به تعجب وا می‌داشت، این بودکه‌اوخودرا برای ساعتی من وسر گرم کردن‌این‌همه بزحمت می‌انداخت. بدون شك من عیبهای زیادی داشتم ولی اماً خودبسند نبودم. خودم راسانده وامعمق وبه چندان زیبا می‌پنداشتم. بیوسته ازخود می‌پرسیدم که او دروجود من‌چه چیز جالبی‌می‌دهد یافت‌وچون‌که دوست می‌داشت به‌راحتی وبدانگی‌می خواست که مورد پسندم قرار گیرد. دوحالی‌که من دوتوئی و دلبری ازخود نشان نداده بودم . حتی در آغاز اخترام به حقوق زنه مانع شده بود که خیال صبحی شمل بافیلیپ را درسر بپرورانم. پس اوبودکه مرا انتخاب‌کرده بود. چرا؟ احساس درعین‌حال دلپذیر واضطراب‌آور، مثل لباسی که به جا لباسی آویخته شود، به روحی زیبازر وفنیزار از روح من می‌آویخت. دریافتم‌داشتن که قبلاً ازآن صحبت کردم می‌کنت:

«او ابداً به‌اوذیل‌شباهت ندارد، وبالوجود این... شاید علت تنهائین بودکه پیرامن عادیش بودن داشت...» یقیناً هیچگونه شباهتی ازهیچ نظر میان من و اودیل وجودنداشت، وان‌نمودهای‌اسرارآمیز وزود گذرکه‌وجود دارد که تأثیر زیادی درزندگی ما می گذارند.

اشتباه می کنند که می گویند عشق کور است ؛ در واقع عشق نسبت به عیبها و ضعف هائی که به خوبی می‌بیند بیتفاوت است، به شرط‌آن‌که در یك موجود چیزی را بیابد که برایش حائز اهمیت باشد و این چیزعالباً به توصیف نمی‌آید.

فیلیپ نه دلی وشاید بدون این‌که خودش به‌آن توجه داشته باشد ، می‌دانست که من ژنی هستم مهربان، کمروده چندان جالب، ولی‌به‌حضور من نیازمند بود. ازهمه مهمتر، دانسته بود که دست ازهمه چیز برداریم وبه‌هم‌راهی بردیم. من نه ازلی بودم؛ نه معشوقه‌ای و به نظر می‌رسید که او ولا دتری مقابله‌ای از اینگونه ترفع دارد. چندین بار، بنا به عادتی که بعد ازجنگ پیدا کرده بودم، با دوستان دیگری بیرون رفتم. موضوع را به اوگفتم. آن قدر اورا غمدار دیدم که از این گردشها صرفنظر کردم. اکنون ، هرروز صبح ساعت نه به من تلفن می‌کرد. موقعی‌که من هالم استیتو پاستور شده‌بودم

(خواه به‌این جهت که گرفتن نمره برایش دشواربود، خواه برای این‌که کمی دیر به دفترش رفته بود) شب آنفدر او را نگران می‌دیدم که علاقت کنار آمدنیگلدو را رها کردم تا اودوباله بانجشان ماجرا بگذارد، به این‌ترتیب‌کم کم صمیمهٔ زنه کم می‌شد.

عادت‌کرده بود هرازچند به‌کوچهٔ آبه به دیدنم بیاید . ولی‌که هوا خوب بود یا هم به‌گردش می‌رفتیم . من خیال خوب به‌پارس آمدنا بودم و دوست می‌داشتم کـه میهمانخانه های قدیمی، کلیساها و موزه ها را نشانش بدهم . از تبحر تاریخی من که بسیار دقیق بود سرگرم می شد و به خنده می گفت:

«شما تاریخ سلطنت همهٔ پادشاهان فرانسه ونمرهٔ تلفن همهٔ نویسنده‌ها ی بزرگ را می‌دانید، ولی‌ازاین گردشها خوشش می‌آمد. حالامی‌دانستم چه چیزرا دوست دارد.

بقیهٔ وقتمگی را در استدان یك دیوار یا کنسرتی، گم‌شده‌ای ازپس را که ازبحرة ابل می‌آمدپیدا یافتد، بافی‌راکه دربانت‌کلب‌می پوشان شده بانند، صبح، الطب تنها ازخانه بیرون می‌رفتم وبه‌کشف عرصه‌ای می‌پرداختیم، تا بعد ازظهر، از روی اطمینان اورا به‌جایی ببرم که متظره‌ای مورد پسندم باشد. گاهی‌هم به‌کنسرتی‌می‌رفتیم؛ دوموده موسیقی‌سلیقه‌های مانظریاً یکجور بود، این باعث تعجبم می‌شد چون‌که ذوق موسیقی به تاتربیت بلکه دراثر احساساتی شدید دومن ایجاد شده بود .

از این قرار، زندگی ما دوستانه بود وبه‌جهانی‌که زندگی‌زائلتوی ، ولی فیلیپ‌هر گزنکته‌ودر به‌در دوست دارد، بلکه بگرد‌کنه بود که دوستم نمی‌دارد. وحتی تکرار کردنبود که این‌طوری‌می خواهد بماند. یکروز موقعی‌که تمنا‌دا نزدیکش که هزخودش صحبها درآگرفتی‌می گرفتم با من برخورد کرد و گفت:

«آن قدر از خیلت شما وحشتها دارم که به نظرم می‌رسد ماهیتهایتوان بوالهم را باز می‌یابم فرشانزده سالگی بعمین‌گذشت درکوچه‌های لیموژ دنبال زنی می‌گشتم که لاقی دنیزاوری بود.

ـ دوستش دادشت؟

ـ بله، و از او خوشته شدم، همان طورکه شما هم اگر من سعادت را با خود، اندازه نگیرم، ازمن خسته شم‌اهید شد. بعاو گفتند:

ـ و ای آخر برای چه؟ مگرشما به عشق دوطرفه اعتقاد ندارید؟

ـ عشق حتی اگر دوطرفه هیباشد وحشت آوراست، یك روز ژنی‌این جمله راکه به نظرم بسیار درست می‌آید بعمن‌گفت:

«عشق که زر به راه است، یعنی‌که خوب، نه بد، دشما دوست، و ای عشق که زر به راه نیست، جهنم است... این حقیقت دارد.»

جوابی ندادم؛ تصمیم داشتم بگذارم هدیتم‌کند وهرچه که میلش‌است انجام دهد.

چند روز بعد برای دیدن ژیکلدو، هزیزم، به اپرا رفتیم. ازاین آهنز کنار قهرمانم به گفته‌های زیکلدو، گوش‌می‌داد،لذتی‌فراوان می‌برد. هنگام زمزمه‌های جنگی‌بدوژنی که درمیان‌باشیم‌نشم ازاروژدوست‌قدیمت گذاشتم؟ سرش را برگرداند وبیاعتنائی‌استفسارآمیز وشادمانه مرانگاه‌کرد. موقعیکه شدن ماشین اوتیز به تنوبهٔ خود یکی از دستهای مراگرفت، آنرا به لبهایش برد ودیدم پیش خود لکه داشت. وقتی‌که ماشین جلو درخانه متوقف شده من‌گفت:

«شب به خیر، عزیزم.» با خوشحالی‌که‌کمی با وقت آمیخته بود جواب داد:

«شب به خیر، دوست ازجمله‌ٔ صبح فردای آن شب نامه‌ای‌دریافت داشتم که او برایم فرستاده بود وتصمیم را توشته بود:

ابرادل، این احساس منحصر به فردی ازام آمیز، تنها ثمانهٔ دوستی نیست... من‌اعلی شاعرام از دوران‌کودکی‌دل و برایم‌خرید داده بود ؛ از زنی که اورا همانگونه بعد ه‌آمازون‌نامیده بود و همیشه درفکر اویودبرایم سخن‌گفته بود؛

«ان نوع زن‌که مورد سئالش من بود همیشه یکسان می‌ماند. می‌بایست ظرف باشد، عمگین باشد ـ سر به هوا باشد تمناً عاقل هم باشد.

برای مثال، اقتدار زنی مثل زنه برای این کارکافی نیست. ولی همان دقیقه که با اودیل روبرو شده، احساس کردم‌کهاین‌همانزنی‌است‌که سئالهٔ انتظارش واکشایدم. چطورزنان بگویم؟ فروموز شما کسی ازاین‌موم اسرارآمیز وجود دارد که برای من به‌منزلهٔ تمامی ازارض زندگی است و در اثر فقدان آن‌آرزو کرده‌ام که بمیرم. عشق؟ دوستی؟ کلمه به اصطلاح دارد! این اسمانی است ملایم و عمیق، امیدی بزرگ‌به لطفی عظیم. عزیزم ، آرزوی ابهانهٔ را دارم و آرزوی پشت‌گردنان را تا انگشتانم برس سخت موهای چندمانان را نوازش‌کند.

«فیلیپ»

شب، با او به گردش رفتم. قرار شده بودکه برویم دوسیانی روسی گوش‌کنیم و درسانان‌گوو همدیگر را ببینم. همین که به‌آنجا رسیدم با ایخند به او گفتم:

«سلام، نامه تان رسید.»

قیافه تقریباً سردی به خودگرفت وگفت:

«آه! بله.»

و از چوز های دیگری حرف زد. ولی هنگام برگشتن، توی ماشین ، اینها ویشت‌گردنی راکه بدقتها انتظارش را داشت درانحتیارش‌گذاشتم. یکدقیقهٔ بعد به یکدل فوتان ولو رفتیم. بعمن‌گفت:

«شما که این‌طورنظرداده‌اور گرهستید، نشان دادن جایی نزدیك‌به‌زیزون به‌نامه‌وجب‌تبرنجه‌خواهندشد این‌محل‌شباهت عجیبی‌به‌سرا لایی‌والادارد. محله‌های‌است که زیرمنورها گزهم آمده و به سوی‌آسمان بالا می‌رود . درهین برفکاف‌فوق‌العاده آسمت وهمه‌سیار منظم. خلاصه، بگویم‌اول شدایان است. خوب می‌دانم‌که منظر را دوست ندارید. ولی از این بگذی باید عوضش بیاید زیرا این پیلکنی تکرار است.»

خود من بیش‌ازهمه‌ناراحت بودم به‌تن‌کرده بودم تا واکری باشم.فیلیپ ازبیم‌اهم تعریف‌کرده بود، با وجود کوششی‌که به خرج می‌دادم، کم پیش می‌آمدکه بیم‌اهمیهم مورد پسندش قرارگیرد؛ تقریباً همیشه با حالتی انتقاد

آمیز آنها را درمد نظر می گرفت و چیزی نمی‌گفت. آن روز دیدم که از تمنائی میان‌لفت می‌برد.

جنگل همان طورکه اوتوصیف‌کرده بود به‌نظرم زیبا آمد. از میان سحرهای عظیم بوشیده از غزه راه بازویك پرپیچ و خمی به بالا می‌رفت. فیلیپ، برای این که مرا دچالا رفتن ازمجرفه ها کمك‌کند، چندین بار بازدم را گرفت؛ سپس درگ برمان نمنها را به دورکمر انداخت. درمیان علفها لمیدیم، سرد وی‌نه‌ناهایش‌کوه داشت. صورتهایش که سئله‌واردتور ما راگرفته بودند به چاهی صدوی وتاریك شباهت داشتند که آبقان آسمان آبی را تامل می‌کند.

۵

ازخودم می‌پرسیدم که‌فیلیپ خیال دارد مرا به همسری خودبرگزیند یا معشوقهٔ خوبی سازد. حتی با این عدم اطمینان دوستش می‌داشتم. فیلیپ ساکم و داور سرانوشت من بود؛ راه حل تنها اژطرف او می‌بایست صورت شود. با انتظار انتظار می‌کشیدم.

گاهی اوقات به تلخی‌می‌دید که‌اداره‌ٔ دفتر و روشنزی ازمیان‌کشانت خود نمایی می‌کند. فیلیپ می‌گفت:

«باید بروز را به شما نشان بدهم. جای دلیلپری است... وما هنوز کوچکترین صلاحی‌را مرتکب نداشم فرشته‌ایم.»

فکر زفن با او مرا مفتون می‌ساخت؛ باهم‌بازی لیخته می‌زدم؛ ولی روزهای بعد دیگر ازاین مسافرت صحبتی نمی‌شد.

گرمای ماه ژوییه سوزان بود. همهٔ دوستان ما مفتری می‌شدند ، به مرخصی می‌رفتند؛ من میل نداشتم پاریس را ترك‌کنم؛ لازمهٔ این‌کاز آن بود

که ازفیلیپ دورشوم.

بالطبع، مرا برای شام به‌من‌ژدن برد. مدت زیادی دربالون‌نشستیم. پاریس همچون اقیانوس سیاهی که ستاره‌های درخشان آسمان در آن منعکس می‌شدند، در ژیر پای ما گسترده شده بود؛ جابهای دوازیکی می‌خندیدند. ازجایابهای درخشکری شده صدای آواز شنیده می‌شد. در نزدیکی ما،توی طاعلها، جیرجیرکی بر ایمان لالائی می‌خواند. هاهام بازگشت، توی ماشین، ازاطمینانی برایم حرف زد وچند بار گفت:

«وقتی که به‌گاندوما آمدید... وقتی که با مادوم خوب‌آشنا شدید ...»

کلمهٔ ازدواج هر گز به میان نیامده بود.

فردای آن شب، به‌گاندوما وقت ویازده روز دیگرباقی ماند، دوطول این مدت زیاد برایم نامه نوشت. پیش ازآمدنش شرح مبسوطی‌را به ازآن صحبت ژرفم برایم فرستاد. گزارش زندگی با اودیل، این‌گزارش برای‌من جالب وغیرمنتظره بود. درآن فیلیپ نگران ومحبوری‌را کشف می‌کردکه هرگز تصور نکرده بودم، و دربعضی بعرانها هم فیلیپ‌گستاخ را، فهمیدم که خواسته بود خودرا آن طورکه بود برایم توصیف‌کند تا مانع هرگونه تعجب زنه‌آوری شود. ولی این تصویررا به‌دست نیاوردم. برای من چه اهمیتی داشت که اوگاهی از دیدن زنهای جوان سر گرم شود؟ برای پاسخ‌دادن همه چیز آماده بودم.

اکنون ، وقتاور وگفتارش همه چیز موید این‌بود که می‌خواهد با من ازدواج‌کند. من از آنان سخن خداناپذیرم بودم‌وآنهمه بحرانهای سعادت مرا کمی تباه می‌کرد. نوعی حالت ازخودفی‌که گاهی به وقت گوش دادن به حرفهای من با نشانه‌ای حرکاتم به او دست می‌داد ، به نظرم می رسید که شدت می‌یابد وبیشتر تجلی می کند. چندین بار، دراطول پلشتیشتی که با همکری کامل آغاز شد، بودم، به نظرم‌آمدم بزودی تا گهان بر اثر یك کلمه حرف من، قیافه اش‌گرفته می‌شد و به طور حزن آوری در فکر فرو می رفت . من نیز به لوبهٔ خود خاموش می ماندم و معنی می کردم آنچه

www.alberkamu-sg.dom.ir
من.گ

را که گفته بودم ترمیم‌کنم، همهٔ جمله های من به نظرم بی‌آزار می‌آمد. سعی می کردم چیزی را که موجب برانگیختن اوشده بود حدس بزنم؛ اما نمی‌کرد. واگفتنهای فیلیپ به نظرم اسرار آمیز وغیرقابل پیشبینی‌ماندند. گرد. گفتند:

«فیلیپ، می‌اندیشید باید بگویید؟ به من بگویید که از چه چیزبدتان می‌آید. می‌دانم که چیزهایی هست... آیا اشتباه می‌کنم؟

در جوابم گفت:

ـ نه» ولی چیزهای بی‌اهمیتی است.

ـ خیال دارم بگویم‌اید. آنها را بدانم و در تصحیح آنها بکوشم.

ـ باشد، دفعهٔ آیندهکه به مطر برویم، آنها را برایتان می‌نویسم .»

در آخر ماه، وقتی‌که دو روز به‌گاندوما وقت ، نامهٔ زیر را از او دریافت‌کردم :

گاندوما، ازطریق شاه‌دوی (اوت ـ وین)

آنچه‌کم دشما دوست دارم:

هیچ.

آنچه‌کم در شما دوست ندارم

شما.

«بله، آنچه توشتم به معانی درست است، ولی نه‌کامل. شاید درستر باشد که خصوصیات مثابهی در دوستون قرارگیرد ، زیرا چزئیاتی هست‌که من مثل واژه‌هایی از وجود شما دوست دارم، وحال‌آن‌که اگر این جزئیات جداگانه و درشخصی دیگری بود دوستشان نداشتم.

بازهم سعی‌کنیم .

آنچه‌که دشما دوست ندارم

ملاحت کمی نابمانا که مرکانتان.

مانزی که شما را فرا می‌گیرد، دیتر نگاهی‌می خط گردنتان، شانه‌ها و بستمان.

بخصوص مخلوطی از دچاحت وضعف، جسارت و کمروئی، حیا و گرمی ، درشما چیز قهرمانانه ای وجود دارد ! این چیز به‌خوبی در ژیرکبود اواده برای کارهای جزئی نهفته شده، ولی هست.

سخنگری شما درموردرضعفهای دیگران.

جنبه‌های پیرزنانهٔ شما.

پیرامن تونیك ژرد شما؛ ژینت، های کلاه‌دان (مرآمی) پیرامن‌توری شما که به رنگ گل انجری است؛ هر چیزی‌که سنگین است، هر چیزی که ظرافت را ازمین می برد.

صرف جوبی شما ، احتیاط شما درکه بانوی و خواطفت.

کمبود دیوانگی درشما.

کمبود غرور در شما.

بازهم مدتها می‌توانم درستون چیز بنویسم. آنچه که در ستون راست می‌نویسم‌لازم‌است دست‌کم‌اید اضافه کرد:

آنچه‌که دشما دوست دارم

وشمان‌ساختمان‌سرهای‌نشانتان

خط گردنتان، شانه‌ها و بستمان.

بخصوص مخلوطی از دچاحت وضعف، جسارت و کمروئی، حیا و گرمی ، درشما چیز قهرمانانه ای وجود دارد ! این چیز به‌خوبی در ژیرکبود اواده برای کارهای جزئی نهفته شده، ولی هست.

جنبه های دیوانگی درشما.

پیرامن تونیك ژرد شما؛ ژینت، های کلاه‌دان (مرآمی) پیرامن‌توری شما که به رنگ گل انجری است؛ هر چیزی‌که سنگین است، هر چیزی که ظرافت را ازمین می برد.

صرف جوبی شما ، احتیاط شما درکه بانوی و خواطفت.

کمبود دیوانگی درشما.

کمبود غرور در شما.

روح‌کم‌وجك و دیسنکر شما ، مادگی‌شما نظم شما، کتابها ودفتر های تمیز ومرتب شما.

عالق بودن شما.

فروتنی شما.

آنچه‌که در شما دوست دارم:

چیزی‌که درشما دوست ندارم.

زیرا همهٔ اینها چزئی ازشماست ومن میل ندارم شما را تغییر بدهم، مگر در مواردی بسیار ناچیز که روی شمای واقعی را بپوشانند استند. برای مثال... ولی نه، باید کمی‌گاتمر. مؤسسهٔ حالت برای انتشار نشانه از من خواسته که کلیهٔ مخصوصی درایلی تهیه‌کنم‌والان‌سر کارگری‌که نمونه‌های را بانبود آورده واردتالی شد. چندروزیم دشوار است‌که ازنامه‌های که‌برای شما نوشته من دست برداریم؛ بازبانك جمله برای جدول:

آنچه‌که درشما دوست دارم

این خیالپروری مدت وشهوت انگیزی‌که به‌هنگام فکرکردن به شما به من‌دست می‌دهد.

کلمدور(۱) چنین می گوید؛ بانوی به شوبالیه دو سه. می‌گفتند:

«آنچه راکه درشما دوست دارم ... خودالمعرفه اورا قطع‌کرد و گفت، اگر بدانید که چیست، من ازدست رفته‌ام...»

آنچه را درشما دوست ندارم، ابزارلیل...

فیلیپ.

این نامه، مرا لیز، بسیار به‌فکر فرو برد. در ذهنم نگاه‌های انتقاد آمیز فیلیپ را بازیافتم. ازمدتها پیش متوجه شده بودم‌که او نه تنها به کوچکترین گفته های من اهمیتی غاص می‌داد بلکه برای پراهمیتم کلاه، هاهیم، جزئیات آزاردهنده اهمیتی مجیب، قائل بود و این مرا عمگین و تقریباً سرافکنده ساخته بود. اکنون بالعجب، درخودم برخی ازشیوه های فکری مادرم را می‌دیدم، وتحقیر فطری اورا به تجهل. گفت این قبود در فیلیپ ،

(۱) نویسندهٔ فرانسوی ـ م.

در قهرمانم مرا متعجب ساخت . فهمیدم که او بامن فرق می‌کند ولی شایسته اونبود که مدتها به‌چیزهای به‌این‌کوچکی اندیشیده باشد. با اینهمه اواین چنین بود ومن می‌خواستم مورد پسندش قرار گیرم . پس کوشش کردم آن طوری بشوم که او آرزو داشت مرا ببیند. در این امر آن طورکه باید موفقیتی نصیبم نشده بود وچیزی‌که بیش ازهمه مرا نگران می‌ساخت این بودکه آنچه راکه اوطالبش بود به‌وضوح نمی‌دیدم. صرفه جویی‌من؟کمبود دیوانگیم؟

آه، بله، حقیقت داشت. احساس می‌کردم‌که درهمهٔ موارد خود را می‌سنجم واحتیاط می‌کنم. به خودم می‌گفتم:

«چقدر عجیب است، درتمام دوران‌کودکیم، دخترکی ظریف و خیال پرور بودم‌که علیه محیط عبوس‌ومعقول اطراف خود قیام‌کرده بود،واکنون فیلیپ با نگریستن به من ازبیرون، ظاهراً به‌کشف خصوصیات موروثی در من موفق می‌شودکه من خودرا ازآن منزه می‌دیدم.»

با خواندن ودوباره خواندن نامه علیرغم میل باطنیم ، ازخود دفاع می‌کردم: «حالتی‌که‌شما را شبیه دخترکانی می‌سازدکه خطایی ازآنها سرزده باشد.. ولی، فیلیپ ، آخر چطور این‌حالت کودك سرزنش شده را نداشته باشم؟ من باچنان خشونتی تربیت شده‌ام که تصورش هم برای شما دشوار است . من تنها به این شرط می‌توانستم از خانه بیرون بروم که مادموازل شوویر یا مادرم همراهیم‌کنند... فیلیپ، اودیل شما دوران‌کودکی خودرابا پدر ومادری‌گذرانده بودکه اورا آزاد می‌گذاشتند .۰. شما ازاین به سختی رنج بردید ... حساسیت مزاحم من ؟... علتش این است که اطرافیان من حساسیت ومهربانی‌کمی از خود نشان می‌دادند.. من ازعشق توقع اقلیمی معتدل ونوازش‌کننده را دارم‌که پدر ومادرم ازمن دریغ داشتند ... فروتنی من؟ کمبود غرورم؟... چطور می‌توانستم به خودم اطمینان داشته باشم، وقتی که‌درتمام‌دوران‌کودکیم به‌من گفته‌بودندکه‌دختری‌نامقبول‌ومتوسطم ..»

وقتی‌که فیلیپ بازگشت، سعی‌کردم‌که این دفاع پرشوررا برایش تکرارکنم، ولی اوخندید وآن قدر خودش را مهربان نشان دادکه نامه اش را از یاد بردم. تاریخ عروسی ما تعیین شده بود ومن‌کاملا خوشبخت بودم.

پدرومادرم برای‌شرکت‌درتشریفات عروسی برگشته بودند. ازفیلیپ بدشان نیامد. فیلیپ به‌نوبهٔ خود ریشخند فاصله‌دار پدرم را دوست داشت و به‌من گفت‌که ریاضت خشونت‌آمیز مادرم سبکی «مارسنایی» دارد . فامیل من از دیدن این‌که به «سفر ماه عسل» نمی‌رفتیم تعجب‌کردند. من خیلی به این مسافرت مایل بودم؛ دیدن ایتالیا یایونان بافیلیپ برای من شادی بزرگی بود، ولی احساس‌کردم‌که اومیل ندارد، اصرار نکردم. من حال اورا درك می‌کردم، ولی پدر ومادرم خیلی میل داشتند «مقاوله نامهٔ خوشبختی» را ببینند ومادرم، روز ازدواج، برای زندگی زناشوییم آیندهٔ خطرناکی‌را پیش بینی‌کرد. به من گفت:

«نگذار شوهرت خیال‌کندکه خیلی دوستش می‌داری وگرنه از دست رفته‌ای .»

آن وقت‌دیگر من اقتداری‌کسب‌کرده‌بودم‌بالحن‌خشکی‌به‌اوجواب‌دادم: «خودم مواظب خوشبختیم خواهم بود.»

٦

سه ماه اول زندگی مشترکمان دمسازترین خاطراتی است که برایم می‌ماند. خوشبختی‌کامل زیستن با فیلیپ، کشف ملایم عشق، توافق‌جسمها ظرافت مهربانی وپیشبینیهایش. فیلیپ،چقدر، همه چیز باتو، به‌نظرم‌دلپذیر وآسان می‌آمد. دلم می‌خواست همهٔ خاطره های حزن‌آور را از ذهنت دور سازم ، همهٔ شادیها را به تو ارزانی دارم ، در پایت بنشینم و دستهایت را ببوسم.چقدر خودم راجوان احساس می‌کردم. دوران‌کودکی‌لگدمال‌شده‌ام، کار دشوارم در زمان جنگ، آشفتگیم ازتنهایی؛ همه را فراموش‌کرده‌بودم. زندگی زیبا بود.

این سه ماه اول را درگاندوما گذراندیم، گاندوما را خیلی دوست داشتم، آرزوکرده بودم‌که این خانه را، این باغ بزرگی‌راکه فیلیپ در آن بزرگ‌شده بود ببینم، فیلیپ‌کودك، فیلیپ‌پسربچه، بامهربانی شهوت‌انگیز ومادرانه به‌آن فکر می‌کردم.مادرشوهرم عکسها، دفترچه های زمان‌مدرسه حلقه‌های مویی‌راکه از او نگه داشته‌بود به‌من نشان می‌داد. اوبه‌نظرم زنی شایسته وباهوش‌می‌آمد. سلیقه‌های مشترك زیادی‌داشتیم ووحشت ملایم ما در برابر فیلیپی‌که دیگر کاملا به‌کسی‌که او تربیت‌کرده بودشباهت نداشت، یکسان بود.

او می‌گفت‌که تأثیر اودیل در فیلیپ عمیق بوده و نه چندان خوب. می‌گفت:

«پیش از ازدواجش هرگز اورا مضطرب و عصبانی نمی‌دیدید .آدمی بود خود دار و متعادل ؛ به مطالعات و به کارش علاقـه ای وافر نشان می‌داد وبه پدرش شباهت داشت که قبل ازهرچیز بندهٔ وظیفه‌اش بود. تحت تأثیر زنش، فیلیپ خیلی... دشوارتر شده. اوه ! این تأثیر سطحی نیست و طبیعتش همان طور مانده ، بگذریم، اگر در ابتدای امر شما کمی به‌زحمت افتاده باشید تعجب نمی‌کنم.»

وادارش‌کردم‌که ازاودیل برایم حرف بزند. ازاین‌که فیلیپ‌راغصه‌دار کرده بود اورا نبخشیده بود. به‌اوگفتم:

«ولی، مادر، فیلیپ اورا می‌پرستید؛ هنوز دوستش دارد؛ پس‌اوچندان بی‌خاصیت هم نبوده است... درجوابم‌گفت:

ـ «ن فکر می‌کنم‌که فیلیپ باشما خیلی بیشترخوشبخت خواهد بودو من ازاین بابت ازشما متشکرم ایزابل‌کوچولوی من.»

ماچند گفت وگوباهم داشتیم‌که‌اگر ناظری مکالمهٔ‌ما‌رامی‌شنیدتعجب می‌کرد، زیرا دربرابر او من بودم‌که از اودیل افسانه‌ای‌که فیلیپ در ذهنم ساخته بود دفاع می‌کردم.

مادرشوهرم می‌گفت :

«شما مرا به تعجب وامی‌دارید... این‌حقیقت دارد، شما می خواهید اورا بهتر ازمن شناخته باشید درحالی‌که هرگز با او حرف نزده‌اید... نه ،

به شما اطمینان می‌دهم، من‌برای‌آن دخترك بیچاره جز ترحم‌چیزی احساس نمی‌کنم، از طرفی، به‌نظر من‌آدم باید حقیقت را بگوید و من چیزی راکه دیده‌ام برای شما می‌گویم.»

زمان چنان به سرعت می‌گذشت‌که به جادو شباهت داشت؛ به نظرم می‌رسیدکه زندگی من روز ازدواجم آغاز شده است. فیلیپ، صبح، پیش‌از رفتن بـه کارخانه، برایم‌کتاب انتخاب می‌کرد. بعضی ازکتابها، بخصوص نوشته‌های فیلسوفانه، به‌نظرم دشوار ونامفهوم می‌آمد،ولی همینکه‌ازعشق صحبت می‌شد با خوشحالی به خواندن ادامه می‌دادم. در دفترچه کوچکی جمله‌هایی راکه فیلیپ با مداد در حاشیه یاد داشت کرده بود ، رونـویسی می‌کردم.

نزدیك ساعت یازده توی باغ به‌گردش می‌رفتم. خیلی دوست داشتم مادرشوهرم را دررفتن به‌خانه‌هایی‌که به یاد شوهرش‌روی شیبهای مشرف‌بر درهٔ لوساخته بود همراهی‌کنم. این خانه‌ها مجموعه‌ای نظیف وبهداشتی‌بود که به‌نظر فیلیپ زشت می‌آمد ولی راحت ومطبوع بود . خانم مارسنا، در مرکز این دهکده مجموعه‌ای ازمؤسسات دسته جمعی ایجاد کرده بودکه من از آن خوشم می‌آمد. مدرسهٔ خانه‌داری،مدرسهٔ پرستاری وجای مواظبت‌از کودکانی‌راکه مادرشان‌کارمی‌کرد به من‌نشان‌داد. به‌اوکمك‌کردم. تجربه‌ای که اززمان جنك داشتم به‌کارم می‌آمد. گذشته ازاین من همیشه ذوق‌ترتیب دادن‌کارها ونظم بخشیدن به‌آن را داشتم.

حتی ازرفتن همراه فیلیپ به‌کارخانه خیلی لذت می‌بردم. درظرف‌چند روز به‌کارش وارد شدم. این موضوع مرا سرگرم می‌کرد؛ دوست داشتم‌در دفترش‌که مملوازلوله های‌کاغذ ازهمه رنك بود روبرویش بنشینم،نامه‌های مدیران‌جراید ومؤلفان را بخوانم یا به‌گزارشهای‌کارگران‌گوش فرا دهم . گاهی اوقات، وقتی‌که همهٔ‌کارمندان از اداره بیرون رفته بودند، روی‌زانو-های فیلیپ می‌نشستم، و او درحالی‌که مضطربانه به‌درنگاه می‌کرد مرا می بوسید. با خوشحالی می‌دیدم‌که او به جسم من نیازی تقریباً دائمی دارد؛ شانه‌ها یاکمرم را می‌گرفت. دریافته بودم که واقعیترین جنبهٔ شخصیت او

جنبهٔ عاشقانهٔ اوست ، من نیز در خود احساس شهوانی دلپذیری را می‌یافتم که همواره برایم نا شناخته بود و اکنون تمام زندگی مرا رنگین می‌ساخت.

از این لیموزن تقریباً خاموش‌که وجود فیلیپ درهمه جای‌آن‌احساس می‌شد خوشم می‌آمد. تنها جایی‌که ازآن‌گریزان بود رصد خانهٔ باغ بود که می‌دانستم‌که فیلیپ ابتدا با دونیزاوبری وبعد بااودیل به‌آنجاآمده‌بود . احساس حسادتی بیموقع وعجیب درمن آغاز شده بود. بعضی ازاوقات می خواستم بدانم. با خشونتی تقریباً بیرحمانه ازفیلیپ دربارهٔ اودیل‌سوآلهایی می‌کرد. ولی این جنبشهای خلقی زودگذر بود. تنها نگرانیم دریافتن این مطلب بودکه فیلیپ آن طوری‌که من خوشبخت بود خوشبخت نبود. او مرا دوست می‌داشت، دراین نمی‌توانستم شك‌کنم ولی مثل من‌این‌حقشناسی شگفت آور را در برابر این زندگی تازه نداشت . بعضی اوقات من به او می‌گفتم:

«فیلیپ، دلم می‌خواهد ازخوشحالی فریاد بزنم.

درجوابم می‌گفت:

ـ شما چقدر جوان هستید، خدای من!

۷

در اوایل ماه نوامبر به پاریس برگشتیم. به فیلیپ‌گفته بودم‌که دلم می‌خواهد آپارتمانی‌را که تا آن زمان درهتل پدر و.ه.در اشغال‌کرده بود نگاه بدارم.

«این‌کار مزایای فراوانی دارد. اجاره نمی‌دهیم، آپارتمان مبله‌است،

برای دونفرمان به اندازهٔکافی بزرگ است وپدر ومادرم نمی‌توانند مزاحم ما بشوند چون‌که درسال چند هفته بیشتر در پاریس زندگی نمی‌کنند. اگر بعدها به‌فرانسه برگشتند ودرکوچهٔ‌آمپر اقامت‌کردندآن وقت تازه‌می‌توانیم درصدد پیداکردن چیز دیگری برآییم.»

فیلیپ پیشنهاد مرا ردکرد وگفت:

«ایزابل، بعضی‌اوقات شما عجیب‌هستید... من نمی‌توانم دراین‌خانه زندگی‌کنم؛ این‌خانه زشت است، بد تزیین شده؛گچ سقف ودیوارها به‌خمیر شباهت دارد، پدر ومادرتان هرگز اجازهٔ عوض‌کردن آن را نخواهند داد . نه، به من‌اطمینان‌کنید، این‌یك اشتباه بزرگ خواهد بود... من ازخانه‌مان بدم خواهدآمد...

ـ حتی با من فیلیپ؟...فکر نمی‌کنید چیزی‌که درزندگی اهمیت دارد موجودات است، نه دکور؟

ـ البته، این حرفهایی است‌که می‌توان زد و به‌ظاهر درست است و حقیقت دارد ... ولی اگر شما هم باز بخواهید از این احساسهـای سطحی پیروی‌کنید ازدست رفته‌ایم... اگر به من بگویید حتی با « من» مجبورم به شما جواب بدهم: «البته‌که نه، عزیزم؛ چیزی‌که هست این حقیقت ندارد ؛ خودم می‌دانم‌که ازاین‌خانه خوشم نخواهدآمد.»

قبول کردم، ولی خواستم اثاثه‌ای راکه به من تعلق داشت و پدر و مادرم به من داده بودند به آپارتمان تازه‌ای‌که فیلیپ پیداکرده بود ببرم. فیلیپ به من‌گفت:

ـ ایزابل عزیزم، نگه داشتن اثاثه‌تان را چه سود؟...

شاید چند تا صندلی سفید توی حمام،میز آشپزخانه ، اگرمی‌خواهید گنجه های لباس زیر، آوردنش بیفایده نباشد . چیزهای دیگر زشت و نفرت انگیز است.»

اندوهگین شدم؛ خودم می‌دانستم‌که این‌اثاثه زیبا نیست، ولی‌همیشه آنهارادیده بودم وازآنهابدم نمی‌آمد؛بلکه برعکس، درمیان‌آنهااحساس‌لذت می‌کردم وبخصوص فکر می‌کردم احمقانه‌است‌که آدم دوباره آنها رابخرد.

می‌دانستم‌که مادرم در مراجعتش سخت مرا سرزنش‌خواهدکرد وته دلم به‌او حق خواهم داد.

«پس می‌خواهید این اثاثیه را چه بکنیم‌فیلیپ؟

ـ هیچی عزیزم، بایدآنها را فروخت.

ـ می‌دانید که آنها را ارزان خواهیم فروخت؛ هروقت‌آدم می‌خواهد خودش‌را ازشر چیزی‌خلاص‌کند همه می‌گویندکه به درد نمی‌خورد.

ـ البته، ولی‌آنها هم ارزشی ندارند.این‌سالن غذاخوری تصنعی‌سبك هانری دوم ... تعجب آور است ایزابل ، چطور شما به‌این اشیاء زشت و بدترکیب‌که حتی خودتان‌انتخاب نکرده‌اید می‌توانیددلبستگی‌داشته باشید.

ـ بله، فیلیپ، شاید من اشتباه می‌کنم، هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید.»

این صحنه بارها، برای اشیاء بی‌اهمت تکرار شد وکار به‌جایی رسید که خود من خنده‌ام می‌گرفت، ولی در دفتر قرمز رنگ فیلیپ این‌یادداشت را می‌بینم:

خدایا، به خوبی می‌دانم‌که همهٔ اینها ابداً اهمیتی ندارد. در موارد دیگر ایزابل به‌اندازه‌ای خوب وبدون نقص است. ازخودگذشتگی او... تمایلش به‌خوشبخت ساختن همهٔ آنهایی‌که دراطراف او زندگی می‌کنند. او زندگی مادرم را درگاندوما تغییر شکل داد... شاید درست به این علت‌که خودش از ذوق وسلیقه‌ای چندان جالب برخوردار نیست، همیشه در صدد این است که ذوق وسلیقهٔ مرا به‌حدس‌دریابدوآن‌را ارضاکند. نمی‌توانم‌جلو اوخواسته‌ای رابه زبان بیاورم وشب موقعی‌که به‌خانه برمی‌گردد بسته‌ای که محتوی شیی مورد نظرمن است در دستش نبینم. اوهمان‌طورکه بچه‌ها را لوس می‌کنند، مرا لوس می‌کند، همان‌طورکه من اودیل را لوس‌کردم.ولی من باغم ووحشت احساس می‌کنم که اینهمه مهربانی مرا بیشتر از او دور می‌سازد.خودم را سرزنش می‌کنم، باخودم می‌جنگم ولی‌کاری ازدستم‌ساخته نیست. من نیازدارم. . به‌چی؟ چه پیش‌آمده است؟گمان می‌کنم، چیزی‌پیش آمده است‌که همیشه با من پیش‌می‌آید: من‌خواسته‌ام‌که آمازونم را، ملکه‌ام

را وازجهاتی اودیل راکه اکنون درحافظهٔ من باآمازون مخلوط می‌شود،در قالب ایزابل به‌شکل انسان درآورم. وحال آنکه ایزابل ازنوع این‌گونـه زن نیست. من نقشی برای او درنظرگرفته‌ام‌که ازعهدهٔ ایفای آن بر نمی آید. مهم این است‌که من می‌دانم ، که سعی می‌کنم‌که آن طورکه هست دوستش بدارم، می‌فهمم‌که لایق دوست داشتن است ورنج می‌برم.

ولی چرا خدایا، برای چه؟ من ازاین سعادت‌کمیاب برخوردارم:یك عشق بزرگ، من زندگیم را درطلب «عشقی افسانه‌ای»گذرانده‌ام.آرزوی عشقی‌کامیاب وموفق‌را داشته‌ام،آن‌را دارم ونمی‌خواهمش. من ایزابل را دوست دارم و درکنار او اندوهی ملایم ومغلوب نشدنی را احساس‌می‌کنم. حالا می‌فهمم‌که درگذشته چقدر باید موجب ملال خاطر اودیل را فراهـم کرده باشم. ملالی‌که هیچ جنبهٔ رنجاننده‌ای برای ایزابل ندارد، همان طور که برای من نداشت، زیرا علت این ملال متوسط بودن شخصی‌کـه ما را دوست دارد نیست، بلکه علت فقط این است‌که آن شخص با رضایتی‌که از یك حضور دارد، سعی نمی‌کند، دلیلی هم نداردکه سعی‌کندکه زندگی را پر سازد وبه‌هردقیقه روح‌ببخشد... دیشب، تمام شب را من وایزابل درکتاب خانه گذراندیم. میلی به‌کتاب‌خواندن نداشتم. دلم‌می‌خواست ازخانه‌بیرون بروم، ورفتار موجوداتی تازه را تماشا کنم، ولی ایزابل، خوشبخت، هر از چندی ازفرازکتابش نگاه می‌کرد وبه من لبخند می‌زد.

اوه فیلیپ، فیلیپ عزیز وساکت، چرا حرفی نزدی؟ من ازهمان وقت خوب می‌دانستم‌که توپنهانی چه یادداشت می‌کنی. نه، اگرتواین چیزها را به من می گفتی نمی‌رنجیدم؛ برعکس، شاید موجب علاجم می‌شدی . شاید اگر ماهمه چیزراگفته بودیم، توانسته بودیم دوباره به هم بپیوندیم. می-دانستم‌که بی‌احتیاطی می‌کنم وقتی‌که به توگفتم:

«که هردقیقه ارزشمند است... سوار ماشین شدن باشما، سرمیز نگاه شما را جستن، صدای به‌هم زدن درشما را شنیدن...»

حقیقت داردکه من‌آن وقت تنها یك فکرثابت داشتم: باتو تنهابودن

تورا نگاه‌کردن، صدای تورا شنیدن، برایم‌کفایت می‌کرد. من، ابداً مایل‌به دیدن موجودات تازه نبودم؛ ازآنها واهمه داشتم، ولی اگر دانسته بودم‌که توبه دیدن آنها این قدر نیازمند هستی شاید خودم را تغییر داده بودم.

۸

فیلیپ خواسته بودکه مرا با دوستانش‌آشنا سازد. از زیاد بون آنهـا تعجب‌کردم.

نمی‌دانم چرا، زندگی پنهانیتر وآرامتری تصور وآرزو کرده بودم. همهٔ بعد ازظهرهای شنبه را درخانهٔ مادام دوتیانژ می‌گذراند که بزرگترین محرم رازش‌بود وخواهر اومادام انتوان‌کتی‌را دوست می‌داشت.این‌میهمانی دلپذیر بود ولی مراکمی به وحشت می‌انداخت . علیرغم میلی کـه داشتم خودرا به فیلیپ می‌آویختم. می‌دیدم‌که از دیدن من همیشه‌درگروهی‌که او بود ناراخت وعصبانی می‌شود، ولی نمی‌توانستم به دنبال اونروم.

همهٔ این زنها با مهربانی زیادی ازمن استقبال می‌کردند ؛ دلم نمی-خواست با آنها دوست بشوم. اعتماد وسهولتی دربین ایشان وجودداشت‌که مرا متعجب می‌ساخت وناراحت‌می‌کرد. مخصوصاً ازاین‌که آنها را این‌قدر بافیلیپ خودمانی می‌دیدم تعجب می‌کردم. بین آنها و او رفاقتی به چشم می‌خوردکه هرگزنظیرآن رادرفامیل‌خودم‌ندیده‌بودم. فیلیپ بافرانسوازکتی وقتی‌که درپاریس تنها بود، با ایوون‌پره‌و وزن یك‌ملوان‌وبازن جوانی‌باسم ترزدوسن‌کاست‌که شعرمی‌سرود ومن از اوخوشم نمی‌آمد، بیرون می‌رفت. این‌گردشها به‌نظر پاك و بیغرضانه می‌آمد . فیلیپ و دوستهایش به تماشای نمایشگاههای نقاشی یا بعضی‌اوقات، شب به‌سینما می‌رفتند، یا یکشنبه‌بعداز ظهر به‌کنسرت.

درابتدا،همیشه مرادعوت می‌کردکه همراهشان‌بروم ومن‌گاهی‌اوقات قبول کرده بودم. از این‌گـردشها خوشم نیامده بود. فیلیپ در این روزها خوشحالی پرشور وهیجانی ازخود نشان می‌دادکه سابقاً آن‌را درمـورد من نشان داده بود. ازتماشای لذت او رنج می‌بردم. رنج من بخصوص‌این بود که او به اینهمه زنهای‌گوناگون علاقه داشت. به‌نظرم می‌رسدکه اگرتنها یك علاقهٔ شدید وغیر قابل مقاومت وجود داشت آن‌را بهتر تحمل می‌کردم؛ مطمئناً چنین علاقه‌ای وحشت‌آور بود وبرای زندگی زناشویی من‌به مراتب خطرناکتر، ولی حداقل رنج موجود عظمتی درخور عشق من‌داشت.

دشوار این بودکه می‌دیدم قهرمان من به‌موجوداتی این‌قدر اهمیت می‌دهد که شایددوست داشتنی‌بودند، ولی‌به‌نظرمن‌متوسط می‌آمدند. یك‌روزجرئت کردم‌که به‌او بگویم:

«فیلیپ عزیز، دلم می‌خواهد منظور شما را بفهمم. از دیدن ایوون پره‌ووی‌کوچك چه لذتی می‌برید؟ اومعشوقهٔشما نیست، شما خودتان می - گویید ومن حرف‌شما را باور می‌کنم، پس دراین صورت وجود او برای‌شما چه نفعی‌دارد؟ به‌نظرتان زن با هوشی‌است؟ من‌که از بودن با اوجزکسالت چیزی عایدم نمی‌شود.

ـ ایوون؟ اوه! نه، اوکسل‌کننده نیست. باید او را وادار کرد که از چیزهایی‌که می‌داند حرف بزند. اوهم دخترملوان است هم زن ملوان؛دریا وکشتیها را خوب می‌شناسد. بهارگذشته چند روزی را با او وشوهرش در جنوب گذراندم. شناکردیم وقایق‌سواری؛ خیلی جالب بود... ازاین‌گذشته او شاد و خوش اندام است آدم از دیدنش لذت می برد، بیش از ایـن چه می‌خواهید؟

ـ به نظر شما این‌طور است؟ ولی خیلی بیشتر... عزیزم، باورکنید، من شما را لایق‌برجسته ترین زنها می‌دانم درحالی‌که می‌بینم به مخلوقهای ناچیزی علاقه داریدکه زیبا هستند ولی معمولی.

ـ چقدر قضاوت‌شما نادرست وخشن‌است! مثلا هلن وفرانسوازدوزن برجسته هستند.گذشته ازاین‌آنها دوستان بسیار قدیمی منند. پیش ازجنك ،

آن وقتی‌که من سخت مریض بودم ، رفتارهلن قابل ستایش بود . او از من پرستاری‌کرد. شاید مراازمرگ نجات‌بخشید... شما عجیب هستید،ایزابل! آرزوی شما چیست؟ که من با همهٔ مردم دنیا به هم بزنم تا بتوانم با شما تنها بمانم؟ ولی دو روزکه بگذردکسل خواهم شد... شما هم همین‌طور.

ـ اوه! من نه، من حاضرم‌باقی عمرم‌را با شما دریك زندان بگذرانم، چیزی‌که هست شما تاب تحمل آن را نخواهید داشت.

ـ ایزابل بینوای من، شما هم همین‌طور؛ شما هم این‌آرزو را دارید چون دراختیارتان نیست؛ اگرمن این‌گونه زندگی را برایتان فراهم می - ساختم ازآن بیزار می‌شدید.

ـ امتحان کنید، عزیزم، خواهید دید، عید نوئل نزدیك است ؛ با هم به مسافرت برویم،تنها، اگر بدانید چقدر خوشحال می‌شوم. به خاطردارید که ما به سفرماه عسل نرفتیم.

ـ بسیار خوب، باکمال میل، ولی می‌خواهیدکجا برویم؟

ـ اوه! برای من فرق نمی‌کند، هرجا که باشد، به شرط این‌که با شما باشم.»

قرار شدکه به کوهستان برویم، فوراً به سن مورتیز نامه نوشتم و تقاضاکردم‌که اتاق برایمان نگه دارند.

فکر کردن‌به‌این‌مسافرت‌برای‌این‌که‌خیلی‌خوشبخت‌باشم‌کفایت‌می‌کرد. ولی فیلیپ همچنان غمگین بود و در دفترچه‌اش می‌نوشت:

وقتی به این نتیجه می‌رسم‌که اوضاع نسبی دوموجود انسانی چندان متعدد نیست غم مضحکی‌را احساس می‌کنم. دراین‌کمدی عشق، ما به‌نوبت نقش بیشتر خواسته وکمتر خواسته را ایفامی‌کنیم . دهانی‌که پاسخ‌می‌گوید عوض می‌شود ولی پاسخها تغییری نمی‌کند. اکنون این من هستم که بعداز گذراندن یکروز طولانی درخارج ازخانه، به وقت مراجعت از این‌که باید ساعت به ساعت‌گزارش مفصلی ازآنچه‌کرده‌ام بدهم ، ناراحتم. ایزابل‌سعی می‌کندکه حسود نباشد ولی من بیماری را خیلی بیش ازآن می‌شناسم‌که در تشخیص تردیدکنم. وقتی‌که به بیگناهی واقعیم، به خلاء دشوار دقایقی‌که

به‌نظر اواینقدراسرارآمیز رسیده می‌اندیشم، نمی‌توانم‌خودرا ازفکرکردن‌به اودیل‌بازدارم. درگذشته،برای‌آن‌که اودیل‌این‌قدربرای رفتارمن‌اهمیت قائل باشد چه چیزهایی‌که حاضر نبودم‌بدهم! ولی، افسوس! درست به‌همین‌خاطر که اوبرای رفتارم اهمیتی قائل نبودآرزو می‌کردم‌که اهمیتی قائل‌باشد!

هرچه من وایزابل بیشتر باهم زندگی می‌کنیم، بیشتر در می‌یابم کـه سلیقه هایمان متفاوت است. پیش می‌آیدکه عصر ازاوبخواهم بیرون‌برویم، رستوران تازه‌ای را امتحان‌کنیم، به سینما یابه‌دانسینگ برویم. باچنان‌غمی پیشنهاد مرا می‌پذیردکه پیشاپیش ازشبم خسته‌ام.

«حالاکه میلی ندارید، بیرون نرویم، همینجا بمانیم. ازاین‌پیشنهادتسکین می‌یابد ومی‌گوید:

ـ اگر برای شما فرقی نمی‌کند ، بله ، من ترجیح می‌دهم در خانه بمانم .

وقتی‌که با دوستانمان بیرون می‌رویم ، عدم آمادگی زنم مرا سرد می‌کند؛ به‌نظرم می‌رسدکه من مسئول اوهستم.

به اوگفتم:

ـ شما نمی‌توانید یکساعت را به‌سرگرم شدن بگذرانید؟

درجوابم‌گفت:

ـ این‌کار به نظر من بسیارپوچ وبیفایده می‌آید. وقتی‌که‌کتابهای به این خوبی روی میزم است وکارهای خانه را ناتمام‌گذاشته‌ام ، احساس می-کنم‌که دارم وقتم را تلف می‌کنم. ولی اگر این‌کارموجب سرگرمی شمامی شود،کاملاآماده‌ام‌که باشما به‌گردش بروم .

باکمی ناراحتی‌گفتم:

ـ نه، دیگرموجب سرگرمیم نمی‌شود.»

وچند ماه بعد این یادداشت را دیدم:

عصر تابستان. خدا می‌داندکه چگونهٔ موفق شدم ایزابل را به بازار مکارهٔ‌تازه‌ای بکشانم. دراطراف ما ارگهای چرخ فلك موسیقی‌سیاهها را می نوازند، صدای شلیك تیرها وگردش صفحهٔ بخت آزماییها به‌گوش می‌رسد ؛

بوی‌گرم شیرینهای عملی دوره‌ا موج می‌زد. جمعی‌ان که شتاب دارند به یه‌گندی ما را با خود می‌برند. نمی‌دانم چرا خودمانم ، این صدا ، اکمی دورانگیز را و دوست دارم؛ به‌نظرم می‌رسدکه اینجا شعری نارنگ‌ودور قدرت را باز می‌یابد. فکر می‌کنید؟

دلین مردها، این زنها باهرکی سریع باهوی مرگ‌کشیده می‌شوند، آن وقت دقایق بعدایی‌کوتاهی را به‌گیر انداختن یک حلقه به‌گنوی بطری ، یا تیردار ساختن یک‌کالسکه بابلک حرکت چکمن می‌گذارند. و دوقرقیه‌یاتاً حق دارند؛ ازنظر تیستی وفیزیکی به درناللهوداست، تابلوشوی ودوبله‌دیوزندگی خودرا بهتر از این زن‌کوچک وابن‌سرمازمرگ نکرده‌اند.»

ابوزیان راکه بازوی درآرگوشه بود، تا یاد برده بودم ، ناگهان ، به من گفت:

ـ مهزیور، به‌خانه برگردیم، این بازار به‌طور وحشت‌آوری مرا خسته می‌کند.»

تاکسی را صدا زدم ودرحالی‌که به‌زحمت ازمیان جمعیت مراحمی‌به پیش می‌رفتیم، فکر کردم:

«این‌طور نیست با دودیل چقدر می‌توانست دلغریب وشادی‌آوربا شد! ازگاله نورانیش روزهای سعادت می‌توانست نمایان باشد. حتماً همهٔ بخت آزمایی‌ها را امتحان می‌کرد ازبرش یک قابل کوچولوی شبکه‌ای که خودتحلل می‌شد، بچاره‌ودیلی که این‌قدرزندگی را دوست می‌داشت وازدرک‌چیزهست آشنایی با آنرا داشت، وحال‌آنکه موجودانی مثل ابوزیان ومن که مرگ مرگ‌نامیده شده‌ایم بدون این‌تعریفی به‌زندگیهای بکنواخت ناشده‌یاتمیم بخزنده بودن ادامه می‌دهیم.»

ابوزیان‌که به نظر می‌رسید فکر مرا خوانده است ، دست مرا گرفت، به‌او گفتم:

ـ مطربهای شده، شما که‌کنار ازچیزی خسته می‌شدید؟

جواب داد:

ـ اوه ! نه ، بازار مکاره بیشتر از هرجای دیگری مرا خسته و کسل

می‌کند .

ـ عجب! ابوزیان، شما از دیدن بازار خسته می‌شوید؟ چندرعجیده‌اید، مثی‌که این‌قدر آنرا دوست دارید؟»

آنچوف، ناگهان، وبابیتا به‌خاطر این که درزندیکی ما ازگاچ پرخلقلق قطعه‌ای مربوط به پیش‌ازجنگ را می‌تراشد، جملاتی‌که مدتها پیش‌ازدیل درعمین بازار به من گفته بود درخاطرم طنین انداخت. درآن زمان او بود که مرا ازخسته شدن دربازار برحذرمی‌کرد، بود. پس‌آیا این حد تغییر کرده بود؟ درست مثل خانه‌های که سازندگان و تزیین‌کنندگانی آن را ترک‌کنند بود، صاحبان تازه‌ای آنرا بخرند ولی‌خانه هنر وبوی صاحبان اولیه و حتی شکل تفکر آنها را نگاه دارد، به‌این ترتیب آفریننده به روح وفکر اودیل ، ابوزیان پس در زندگی روحیه ای از خود نشان می‌دادم که کاملاً روحیهٔ من نبود... سلیقه‌های واقعی من، فکر نگران مارستانی من ، حالا دیگر بیشتر در ابوزیان می‌توانستم آنرا پیدا کنم؛ وعجیب اینجا بودکه آن تباین‌جای بودن واین بیزاری ازلذت بردن راکه سابقاً ازخصوصیات خلقی من بود و دیگری آنرا ازفکر من یادکرده بود براو افراد می‌گرفتم.

۹

سوای سفر ما به‌کوهستان نزدیک می‌شد. هفتهٔ پیش ازسفر، درخانهٔ هلن دوتزاز فیلیپ با ژن وشوهرش به اسم ویلیه برخوردکرده‌که آنها رادر مراکش شناخته بودیم. دنبال کلمه‌ای می‌گردم تا با آن خانم ویلیه را توصیف کنم ولی این‌کلمه را نمی‌یابم. مغرور، بدون شک، ولی بیشتر خسته. بی‌حس‌کننده پیروزمند را باید درمورد او به‌کار برد. زیر ابروهای موی بور، تیرخ او بی‌آلایش‌ومشخص به نظر می‌رسید. آدم به‌ماد حیوان زیبای

خونخواری می‌افتاد. تاکه ما وارد سالن شدیم به سوی ما آمد .

به من گفت:

آقای مارسنا و من گردش چایی دراطلس‌کردیم... سعید بادتان هست مارسنا؟ و به‌مرغ خود (برای خاطرمن) اشاره‌کرد. سعید راهنمای ما بود، پسرک عربی که چشمهای براقی داشت. فیلیپ گفت:

ـ اوبله شاعر بود. ولی‌که در ماشینمان سوارش می‌کردیم، سرعت رومیها وزیبایی خانم ویلیه را می‌ستود.

خانم ویلیه گفت:

ـ امسال زمّتان را بامود بامرا کنی نمی‌آورید؟

فیلیپ گفت:

ـ نه ، جز یک مسافرت خیلی کوتاه سفری نخواهیم کرد ؛ ما به کوهستان می‌رویم. شما بامن سفر میلی ندارید؟

ـ این راهنمای می‌گویم؟ برای این که ازشما چه پنهان، شوهرجوون خوانتیم نوئل و روز اول سال را توی برف بگذرانیم. شما کدام طرف می‌روید؟ فیلیپ گفت:

ـ سن موریتز.»

من خشمگین بودم. به او اشاره‌کردم. نمی‌دید. سر انجام از جا بلند شدم و گفتم:

فیلیپ، ما باید برویم. فیلیپ گفت:

ـ ملاّ برای چه؟

ـ باامجاملاه قرار ملاقات گذاشته‌ام.

ـ شنبه قرار ملاقات؟

ـ بله، فکرکردم برای شما راحت‌است.»

بالتجب به من نگاه‌کرد، ولی جوابی‌نداد وازجایش بلند شد.به‌خانم ویلیه گفت:

ـ اگر ازاین مسافرت خوشتان می‌آید، به من تلفن کنید. یا هوتل‌اق خواهم‌کرد. وقتی به این سفر بادوملاّنواده خیلی‌سرگرم‌کننده خواهد بود.»

وقتی‌که بیرون آمدیم، با اوقات تلخی گفت:

ـ چرا ساعت شش روز شنبه ؟ شما هم عجب قیافه‌ای دارید ! شما که می‌دانید که شنبه روز هال است و من دوست دارم تا دیر وقت در خانهٔ او بمانم .

ـ ولی من بامپیکنس قراری نگذاشته‌ام، فیلیپ، می‌خواستم از آنجا بروم. اوگفت:

ـ چه داستان تعجب‌آوری. شما کسانی دارید؟

ـ نه فیلیپ، کسانی ندارم، چیزی‌که هست، نمی‌خواهم این ویلیه ها درسرسان همراه ما بیایند. فیلیپ من منظور شما را نمی‌فهمم. شما می‌دانید که تمام لذت این تعطیل برای من این است که آنرا باشما بگذرانم. بگذارم آن وقت شما کسانی‌راداعوت نمی‌کنید که درست نمی‌شناسید وآنها آنانهاکابار درمرا کنی دیده‌اید.

ـ چه هیجانی! چه ابزاری نازه‌ای! ولی‌این‌طفلت ندارد، ویلیه ها را من نازه شناخته‌ام، من بازده روز باآنها بودم. شیطان بسیار دل انگیزی را درباغ آنها درمراکش گذرانده‌ام. شمانمی‌دانید بودن این‌خانه را نمی‌توانید درنظر مجسم کنید؛ آن موقعها، آن قهرمانها، آن چهار درخت سرو، بوی گلها، سایهٔ سولانزویله محتر است . همهٔ اینها را به قدری خوب مرتب کرده بودند جز اینکه‌ها به سبک مراکش وقالیهای بزرگ نمخیم چیزی به چشم نمی‌خورد. نه بعداً که من با ویلیه‌ها خیلی بیشتر خودمانی بودم تا با دوستان بارسی‌که سه بار درشب‌نشینهای آپسنتالی می‌نشیم.

ـ بسیارخوب فیلیپ، شاید بسیار امتیان دارزکه من اشتباه‌کنم، ولی مسافرتم را برای من ناگذارید؛ این مسافرت به‌من قول داده شده بود، این به من تعلق دارد.

فیلیپ باخنده دستش را روی دست من گذاشت و گفت:

ـ خیلی خوب عالم، شما سفرتان را خواهید رفت.»

فردای آنشب، موقعی‌که بعدازناهار مشغول خوردن قهوه‌مان‌بودیم غالم ویلیه به فیلیپ تلفن کرد. ازجوابها فهمیدم‌که بانوشوهرش حرف زده ،

شوهرش این نشئه را پستدیده وخودوی‌آنها را با مه سویی می‌آیند. متوجه شده‌که فیلیپ امیرانی دوکه وحشی‌مانکه‌ازآنها دلسرد وملیوس‌کند.ولی آخرین جمله‌ای این بود:

«میمارخوب، از دیدن شما درآنجا خوشحال خواهیم شد.»

گوشی راگذاشت، باکمی تارامش بعمن نگاه‌کرد وگفت:

«خودتان شاهد بودید هرچه ازدستم بر می‌آمدکردم.»

ـ بله» ولی بالاخره چه؟ آنها می‌آیند؟ اما فیلیپ این دیگر خیلی عجیب است.

ـ ولی عزیزم، می‌خواهید که چه بکنم، نمی‌توانم که با بی‌ادگی با مردم رفتارکنم.

ـ نه ، ولی می‌توانستید بهانه‌ای بیاورید . مثلاً بگویید که به جای دیگری می‌روید.

ـ بازهم آنها می‌آمدند. حالا لازم نیست که شما با این دلسّان اینقدر خودتان را نارامت‌کنید. خواهید دیدکه آنها بسیار مهربان هستند واز بودن با آنها راضی خواهید بود.

ـ ببینید، فیلیپ، پس بگه‌کار بکنید، خودتان تنها بروید. من‌دیگرابن مسافرت جنگی بعدلم نمی‌آید.

ـ شما دیوانه‌اید! آنها ازاین کار سر درنخواهند آورد. تازه به‌نظرمن این رفتار شما چندان مجت‌آمیز نیست. من ابداً قصد نداشتم باابن‌مسافرت بروم. نمی‌خواستم بازبرم! ترک‌کنم؛ شما بودیدکه این را ازمن‌خواستید، من برای خوشحال‌کردن شما با این کار موافقت‌کردم و حالا خیال دارید‌که مرا تنها روانه‌کنید!

ـ تنها نه... باخترازترین دوستانتان. فیلیپ با بغضی‌که هرگز در او ندیده بودم‌گفت:

ـ ابزالها من از این صحنه سازی مسخره به تنگ آمده‌ام ... من دز حق شما هیچ‌کوتاهی نکرده‌ام، من‌این‌وبله‌ها را دعوت نکردم. آنهاخودشان این کار را کرده‌اند. گذشته ازاین بودن با بودن آنها برای من کاملاً بیتاوت

است. من هرگز بصولاتز اظهار عشق نکرده‌ام... بعد دربالی‌که با گله‌های بلند درسالن ناهارخوری راه می‌رفت وکلمات را بریده بریده ادا می‌کرد به حرفهای خودادامه‌داد، دیگرمن است... شما آن‌قدر حسود و نگران‌شده‌اید که من دیگر جرئت ندارم‌یک حرکتی بکنم ، یک جمله‌ای را بگویم... هیچ چیز بااندازهٔ این موجب کاهش زندگی نمی‌شود. به شما اطمینان می‌دهم ..

به او گفتم:

ـ چیزی‌که موجب کاهش زندگی می‌شود تقسیم‌کردن آن است باعدهٔ مردم .

با تعجب به حرفهای خودم گوش می‌دادم. حرفهایم به‌نظرم مضحک وغصه‌انه می‌آمد. داشتم تنها موجودی راکه در دنیا به اوعلاقه‌مند بودم نمی‌توانستم از این علاقه چشم بپوشم به خشم می‌آوردم.

فیلیپ به من گفت:

ـ ابزالها بنیوا !»

ومن که بعوسیلهٔ او از زندگی گذشته ای با غیر بودم وشاید بیش از خود او درخاطر اتش می‌زیستم، در این جمله خواندم‌که:

«ابزالها بنیوا! توهم نوبتت‌خواهدرسید...»

آن شب‌خیلی‌دیرخوابیدم. خودم‌را فراوان سرزنش‌کردم. تکلیف‌واقعی من ازبه بودن؟ محتاج رابطه‌ای بین شوهرم وسولانز و ویله وجود نداشت، چون‌که ازمدتها پیش همبگر را ندیده بودند. پس من هیچ علت مشروعی برای حسادت وزرزیدن نداشتم. شاید هم این برخورد خود یک شانس بود. آیا فیلیپ تنها به من درسن موریتز سرگرم می‌شد؟ واگر نمی‌شد، ناراحتی به‌بارزیی بر می‌گشت وخیال می‌کردکه من اورا به‌التجاء این‌سفر بیهوده وغم‌انگیز واداشته‌ام. بالویله ها چاره‌ی خواهم‌گفت‌شد وکمی ازاین‌رضایت به ژنش بر می‌گردد. ولی غمگین بودم.

۱۰

ما می‌ایستی بکروز پیش از ویله‌ها حرکت‌کنیم، ولی حرکت ما بد. عقب افتاد وهرچهار نفر بایک قطار عزیمت‌کردیم.

صبح، فیلیپ دود ازخواب برخاست ووقتی‌که من از یک اتاقک قطار بیرون رفتم، اورا در راهروگرم صحبت با سولانز دیدم‌که ازپیش‌آماده شده بود. یک لحظه‌آنها را تنگاه‌کردم وحالت‌خوشبختی‌آنها مرا تکان داد، نزدیک شدم وگفتم:

ـ سلام، عالی!

سولانز ویله بعجب به‌گشت. علی‌رغم میلم ازخودم برسیدم:

ـ«آیا به اودیل شباهت دارد؟»

نه، به اودیل شباهتی نداشت؛ از اودیل خیلی درشتتر بود؛ خطوط صورتی‌کمتر مجه‌کرده بود، کمتر ملکوتی بود. سولانز حالت زنی را داشت که خودرا با زندگی اندازه‌گرفته ویرآن تسلط یافته است . وقتی‌که به من ایخند زد، برای یک لحظه مفتوب شدم. بعد شوهرش به ما ملحق شد. قطار بن دو گوه بلند راه می‌پیمود و درطول راه‌آهن سیلابی جریان داشت . این منظره به‌نظرمن شوخ‌انگیز وغیر واقعی می‌آمد.

ژاك ویله ازدوشوهرجهانی کمل کننده برایبرخ زده می‌داستم(چون که همه می‌گفتند) که او باخوش‌است. نه فقط درسر اکی موفقیت قرابوانی به‌دست آورده بود،بلکه درمعاملات تنز از هرکاش معروف بافشار می‌آمد. «فیلیپ به من گفته بودکه او درجمه کار دست دارد، در قسطانها، در تئاتر ، درمعادن.» ولی حیثیت این است‌که من می‌خواستم به‌گنت وگوی فیلیپ و سولانز گوش بدهم ودرای حرکت ترش نمی توانان را ازمن بربود. صدای سولانز را می‌شنید:

«خوب»، به‌عبارة شما جذابیت چیست؟ (صدای فیلیپ):

«...بسیار پیچیده... قیافه رلی‌به‌عهده‌دارد، واقدام... ولی‌مخصوصاً آن حالت تلخی‌طبیعی...»

(کلمه‌ای را نشنیدم) بعد صدای سولانز):

«همین‌طور سایه، طبع، وضع حادثه جویی... فکر نمی‌کنید؟

فیلیپ گفت:

ـ چرا همین‌طور است، مخلوطی‌است ازهمهٔ اینها. بله زن بایدتواند هم جدی باشد هم بچگی از خود نشان دهد ... چیزی‌که غیر قابل تحمل است...»

یکبار دیگر، صدای ترش بایان جمله اش را ازمن ربود . در برابر ما کوهها سر به‌هوا بلندکرده‌بودند،چوبهای بریده شده‌که صمغشان‌می‌درخشید، در کنار میله‌انسرایی که سقفی‌مرغی‌داشت به‌چشم می‌خورد. آبا هشت روز می‌بایست این‌طور رنج بکشم؟ ژاك ویله صحبت طولانی‌خودرا با این جمله تمام کرد :

«... می‌بینیدکه در هرحال‌طرز کار عالی است.»

می‌شنیدم. بایدرا ازترتیب‌ماهر انه‌ای برای‌من‌حرف‌زده‌بود؟ ازهرقهای اوتنها روش «گروه‌کردنه» را شنیده‌بودم .

در جواب‌گفتم:

«عالی‌موفقیت‌دم‌کرا امضق می‌نماورد. برایم فرقی نمی‌کرد. داشتم از اوبدنفر می‌شدم.

بایان این سفر مثل بد بك هذیان دو نفرم جلوه می‌کند. قطارکوچك بیش از اندازه‌گرم درمیان منظرهٔ سفید درخشانی بالاّمی‌رفت وداری ازبخارز ا کمه لحظه ای در برفها سرگردان می‌شد بکه‌رد آن می پیچید . فطار پیچ و خمهای مرموزکوه‌ا طی‌می کرد و باهت می‌شدکه تارگهای سفید صنوبر بوقی به‌گرد ما بچرخند. سپس، دزکم‌کوتی راه، پرنگاهی دهان می‌گشود و دز ته آن خط ظریف سیاهی‌که ما ازآن‌گذشته بودیم به چشم می‌خورد. سولانز بایستادن‌کودکانه این‌منظره را می‌نگریست‌وپوسته آبرجه‌فیلیپ رابه‌بیزکردبان

جلب می‌کرد.

«نگاه‌کنید، مارسنا چقدر این فلات پر اثاثه‌که صنوبرهای روی‌آن هنوز ازبرف پوشیده شده‌اند زیباست... آدم خواهد این جنگل را که اینهمه وزن را برآنکه‌کم‌بخرکند تحمل می‌کند چه خوب در می یابد... این‌جا را نگاه‌کنید... اوه! این دیگر... آن هتل را درآن بالا نگاه‌کنید. مثل‌الماس توی یك جعبهٔ مبلی می‌درخشد ... ابزرنگهای روی‌رف ... ملاحظه‌کنید هرگز سلید سفیدنیست، سفیدآبی سفیدگی ... آه ! مارسنا ، مارسنا ! چقدر این منظره را دوست دارم ! »

این حرفها از روی به‌جنبی نبود و حتی اگر سادانه‌فکرکنیم! خالی از لطف هم نبود ، ولی ابزان مرا عصبانی می‌کرد . تعجب می‌کردم‌که فیلیپ کمه طبیعی بودن را بیش از هر چیز دوست می‌داشت چطور این عزلسرا می را تحمل می‌کند . فکر می‌کردم و شاید راضی است ، ولی‌آخر، درسی و سه سالگی (شاید هم سی و نه ... گرداش چین و چروك خورده) او نمی‌تواند مثل بك‌کودك راضی و خوشحال باشد ... گفتمه از این همه می‌بینم که سفیدی برمع با آبی وگلی همراه است... گفتنی برای چیست؟»

به نظرم می‌رسید که ژاك ویله هم مثل من فکر می‌کند ، زیرا هر ازچندی جمله های زشتی را با میز.. له» وقهقاهه وخسته قطع می‌کرد . وقتی‌که این «نی..له» را می‌گفت برای یك لحظه از اوخوشم می‌آمد. ازژنگ‌آنهاسر در نمی‌آوردم. آنها با ادب خاصی نسبت به‌هم رفتار می‌کردند و رفتار او نسبت به شوهرش با مجتنی خودمانی توأم بود. اورا گاه ژاك وگاه ژاکو صدا می‌کرد وبرای خاطر هیچ اورا آزگوشه لب نمی‌بوسید. با وجود این ، بعد ازچشمهت باآنها بدخوبی احساس می‌شدکه‌آنها عادتی همبگرنیستند، که ویله سود نیست، وبالنکتین‌بخوت‌آمیز بیشتربرای، «دیدآنهای زشتی» قویل دارد. برای چه زندگی می‌کرد؟ برای معتنابهایی، اکشیفهای، هزمه هایی درمراکش؟ حدس نمی‌زدم و برایم بتدان جالب هم نبود که میل به حدس زدن داشته باشم. ازاین که این‌قدرگذشت ازخود نشان می‌داد در دلم اورا تحقیر می‌کردم. فکر می‌کردم «اوهم مثل من‌علاقه‌ای به‌بودن‌درابنجا

ندارد و اگر نمی‌قدرت داشت، هیجبك ازما اینجا نبودیم.» فیلیپ که یك‌روز- نامهٔ سوئسی خریده بود، سعی می‌کرد فرخ اروزها را به فرانك فرانسه‌تبدیل کند، و به‌خیال این که ویله را خوشحال می‌کند، بعضی از ارزشها را برای او می‌گفت.

ویله از روی‌ی‌قیدی، مثل نویسنده‌ای که مشهور هنگامی‌که یك نفر چاپارچی از نوشته هایش تعریف‌کند، اسامی عجیب کارخانه‌های سکزیکی و بولیانی و برزیلان جاری می‌ساخت. بنظرف من برگشت وپرسید آیا ازبیکر مارك سلید سفیدنیست، سفیدآبی سفیدگی ... آه ! مارسنا ، مارسنا ! چقدر این منظره را دوست دارم ! »

این حرفها از روی به‌جنبی نبود و حتی اگر سادانه‌فکرکنیم! خالی از لطف هم نبود ، ولی ابزان مرا عصبانی می‌کرد . تعجب می‌کردم‌که فیلیپ کمه طبیعی بودن را بیش از هر چیز دوست می‌داشت چطور این عزلسرا می را تحمل می‌کند . فکر می‌کردم و شاید راضی است ، ولی‌آخر، درسی و سه سالگی (شاید هم سی و نه ... گرداش چین و چروك خورده) او نمی‌تواند مثل بك‌کودك راضی و خوشحال باشد ... گفتمه از این همه می‌بینم که سفیدی برمع با آبی وگلی همراه است...گفتنی برای چیست؟»

به نظرم می‌رسید که ژاك ویله هم مثل من فکر می‌کند ، زیرا هر ازچندی جمله های زشتی را با میز.. له» وقهقاهه وخسته قطع می‌کرد . وقتی‌که این «نی..له» را می‌گفت برای یك لحظه از اوخوشم می‌آمد. ازژنگ‌آنهاسر در نمی‌آوردم. آنها با ادب خاصی نسبت به‌هم رفتار می‌کردند و رفتار او نسبت به شوهرش با مجتنی خودمانی توأم بود. اورا گاه ژاك وگاه ژاکو صدا می‌کرد وبرای خاطر هیچ اورا آزگوشه لب نمی‌بوسید. با وجود این ، بعد ازچشمهت باآنها بدخوبی احساس می‌شدکه‌آنها عادتی همبگرنیستند، که ویله سود نیست، وبالنکتین‌بخوت‌آمیز بیشتربرای، «دیدآنهای زشتی» قویل دارد. برای چه زندگی می‌کرد؟ برای معتنابهایی، اکشیفهای، هزمه هایی درمراکش؟ حدس نمی‌زدم و برایم بتدان جالب هم نبود که میل به حدس زدن داشته باشم. ازاین که این‌قدرگذشت ازخود نشان می‌داد در دلم اورا تحقیر می‌کردم. فکر می‌کردم «اوهم مثل من‌علاقه‌ای به‌بودن‌درابنجا

مگر اویه‌گنت؟ آیا می‌توانید درتمام حرفهایی‌که از امروز صبح زد یلفکار مناسب پیدا کنید؟

ـ البته... او بیطبیعت، مثل مرورزد. دربارهٔ برف وسورتمه‌ها خیلی خوب حرف زد، بعنظر شما این‌طور نیست؟

ـ چرا، اویعضی از اوقات تصویری را می‌بیند ، من هم همین‌طور ، همهٔ زنها ! اگر فکرشان آزاد باشد می‌بینند... این‌طرز طبیعی فکرآنهاست... فرق بزرگ میان سولانز ومن این است‌که من برای شما خیلی بیشتر ازآن ارزش قائلم که مرجه از مغزم می‌گذرد بزبان بیاورم.

فیلیپ با دلخندی ملایم بعمن گفت:

ـ دوست عزیزم، من هرگز منکر استعداد شما در خلق چند هایی بفیع نشده‌ام، منکر این‌هم نیستم‌که فروانی شما مانع ابراز آنهاست.

ـ عزیزم، مرا مسخره نکنید، من جدی حرف می‌زنم ... اگر شما مختصر علاقه‌ای به این زن جوان نداشتید می‌دیدید که حرفهایی چقدر نامربوط است. چطور آزموضوعی به موضوع دیگر می‌پردند... مگر نه؟ رو- راست باشید.

فیلیپ گفت:

ـ من ابداً حقیقت ندارد.

۱۱

یاد این‌لذت درگوهستان‌همچون عذابی وحشت‌آور درتظر جلوه‌گر می‌شود. موقع‌برگشت می‌دانستم‌که درهمهٔ نمی‌نهای‌بدی‌بلهه‌هایی‌خواهم‌داشت، ولی فکرکرده بودم‌که فیلیپ ومن بعدهتوان مثبتی‌تازه‌ای مشکلات موجود را به‌کمك هم برطرف می‌کنیم واین سرگردکننده خواهد بود.از آوائل صبح

متوجه شدم که سولانز ویله دراین بازیها مهارتی به سزا دارد . فیلیپ که کمتر از آوترمن کرده بود ترمی وسهولتی ازخود نشان داد؛ ازهمان روز اول آنها را دیده‌که باخوشنحالی روی برف سر می‌خورند؛ در حالی‌که من بازحمت وبه‌کمك معلم خودرا می‌کشیدم.

بعد ازشام، فیلیپ و سولانز ، در سرسرای هتل صندلیهایشان را به هم نزدیك‌کردند. وتمام شب به پرحرفی مشغول بودند درحالی‌که می‌بایست به نشه‌های سرمونزکوها طی‌می کرد و باهت می‌شدکه تارگهای سفید صنوبر بوقی به‌گرد ما بچرخند. سپس، دزکم‌کوتی راه، پرنگاهی دهان می‌گشود و دز ته آن خط ظریف سیاهی‌که ما ازآن‌گذشته بودیم به چشم می‌خورد. سولانز بایستادن‌کودکانه این‌منظره را می‌نگریست‌وپوسته آبرجه‌فیلیپ رابه‌بیزکردبان

ـ چطور؟ مرد همیشه حرفه‌ای دارد ودستش درعمل باز است.

سولانژ به من گفت:

ـ مرد حرفه‌ای دارد، درحالی‌که زن می‌تواند اززندگی هرمردی‌که دوست داردبگیردوزندگی‌کند. یك‌افسرجنگ رابرایش‌به‌ارمغان‌می‌آورد،یك ملوان دریا را، یك سیاستمدار حس‌کنجکاوی را ویك نویسنده لذتهای ابداع را... زن می‌تواند ازهیجانهای ده زندگی برخوردار شود بدون این که در اندوههای روزمره ناشی از این زندگیها دخالتی داشته باشد.

به اوگفتم:

ـ ولی چه نفـرت آور است ! برای این کار باید ده مـرد مختلف را دوست بدارد.

ویلیه‌گفت :

ـ هر ده تایشان‌هم باهوش باشند. چیزی‌که ابداً باعقل جور درنمی‌آید وروی‌کلمهٔ ابداً تکیه‌کرد.

فیلیپ‌گفت:

ـ برای مردها هم می‌توان‌همین راگفت. برای‌آنهاهم زنهای‌متعددی که دوست می‌دارند زندگیهای متفاوتی به‌ایشان عرضه می‌دارند.

سولانژگفت:

ـ بله، شاید ولی فردگرایی درزنها بیشتر است،درنتیجه چیزی برای عرضه‌کردن ندارند.»

یك روز جوابی به حرفم دادکه لحن‌آن برایم بسیار ناگوار آمد. از سعادتی برایم حرف زده بودکه انسان‌بافراراززندگی درشهر از آن‌برخوردار می‌شود، ومن‌گفته بودم:

«اگرآدم خوشبخت باشد برای چه فرارکند؟

سولانژگفته بود:

ـ برای این‌که‌خوشبختی هرگز ساکن نیست؛ خوشبختی‌آسایشی‌است که دراضطراب یافت می‌شود.

ویلیه‌گفت:

کاملا صحیح است، واین‌کلمهٔ او مرا به تعجب واداشت.

آن‌گاه فیلیپ برای خوش آمد سولانژ، موضوع فرار را از سرگرفت وگفت:

ـ بله، فرار... اقدامی بس دلپذیر است.

سولانژگفت:

ـ شما؟ به‌نظر من شماآخرین کسی‌هستیدکه واقعاً آرزوی فراردارد.»

من برای او رنجیده خاطرشدم.

سولانژ دوست می‌داشت باضربهٔ شلاق عزت‌نفس را در دیگران بیدار سازد. تاکه فیلیپ تظاهر به دوست داشتن من‌می‌کرد، کلمه‌ای از روی مهر به من می‌گفت اورا مسخره می‌کرد. ولی بیشتر اوقـات فیلیپ و او وضع جفت نامزدی را داشتند.هرروز صبح، سولانژ با زیرپیراهنی تازه‌ای که‌رنگ تندی داشت پایین می‌آمد وهربار فیلیپ به زمزمی می‌گفت:

«خدایا، چه سلیقه‌ای شما دارید!»

روزهای آخر اقامتمان فیلیپ خیلی خودمانی شده بود . چیزی کـه مخصوصاً مرا رنج می‌داد لحن خودمانی ومحبت آمیزی بود که آنها به‌کار می‌بردند باطرزکمك‌کردن به‌او موقع پوشیدن پالتویش‌که شباهت به نوازش داشت.گذشته ازاین سولانژ می‌دانست‌که مورد عـلاقهٔ اوست و از قدرتش استفاده می‌کرد. سولانژ به طور وحشت‌آوری«نوازشدوست» بود(۱).کلمهٔ دیگری نمی‌توانم پیداکنم، وقتی‌که با پیراهن شب پایین می‌آمد، فکر می‌کردم‌که موجهای الکتریسیته را روی پشت عریانش عیان می‌بینم . وقتی‌که به اتاقمان بر می‌گشتیم، با بداخلاقی از فیلیپ می‌پرسیدم ؛

«خوب، فیلیپ دوستش دارید؟

ـ که را، عزیزم؟

ـ سولانژ را.

(۱) کلمهٔ اصلی گربهٔ ماده است ولی منظور همان علاقهٔ گربه است به ناز و نوازش. ـ م.

ـ آه! خدایا نه!

ـ ولی از ظـاهر کاملا پیداست. فیلیپ که در واقع خوشحال بـود ، می‌گفت:

ـ ولی ظاهر من؟ ازکجای ظاهر من؟»

تصورات خودرا مفصلا برایش شرح می‌دادم ؛ بامهربانی به‌حرفهایم گوش می‌داد ؛ متوجه شده بودم که هر وقت صحبت سولانژ مـطرح بود، فیلیپ همواره با علاقه به صحبتم گوش می‌دهد . شب پیش ازحرکتمان به اوگفتم :

ـ درعین‌حال زن‌وشوهر عجیبی هستند. ویلیه به من می‌گویدکه‌شش ماه ازسال را درمراکش می‌گذراند درحالی‌که زنش تنها هر دوسال یکبار به آنجا می‌رود وتازه برای‌سه ماه. درنتیجه این زن فصلهای طولانی از سال‌را تنها درپاریس به سر می‌برد. من اگر شما به هندوچین یـا کامچاتکا هم می‌رفتید،مثل یك سگ‌کوچك به‌دنبالتان‌می‌آمدم ... البته دراین‌صورت به‌طور وحشت آوری خسته تان می‌کردم، مگر نه، فیلیپ؟ درواقع حق با اوست.

ـ باید بگویم او برای این‌که خسته نشود، بهترین روش را انتخاب کرده است .

ـ این برای ایزابل یك درس است؟

ـ چقدر شما زود رنجید! ابداً، درس برای هیچکس ؛ این تصدیق یك رفتار است: ویلیه زنش را به‌حد پرستش دوست دارد...

ـ سولانژ این را به شما می‌گوید، فیلیپ...

ـ درهرحال اورا تحسین می‌کند.

ـ ومواظبش نیست.

فیلیپ‌کمی خشمگین‌گفت:

ـ چرا می‌خواهیدکه مواظبش باشد؟ من هرگزحرف بدی در بارهٔ او نشنیده‌ام.

ـ اوه! فیلیپ، سه هفته بیشتر نیست‌که من اورا می‌شناسم و درظرف همین مدت اسم سه نفر ازعاشقان اورا شنیده‌ام.

فیلیپ درحالی‌که‌کمی شانه‌ها را بالا می‌انداخت آهسته‌گفت:

ـ این را دربارهٔ همهٔ زنها می‌گویند»

خودرا دربرابر احساساتی پوچ وناچیز وتقریباًپست می‌دیدم‌که کاملا برایم تازگی‌داشت. ولی چون دراصل‌بدجنس نبودم، جلوخودرا می‌گرفتم، واقعاً سعی می‌کردم باسولانژ مهربان باشم، خودرا به گردش رفتن با ویلیه مجبورکردم تا سولانژ بتواند تنها بافیلیپ روی برف سر بخورد. باعلاقه‌ای فراوان آرزو می‌کردم‌که این اقامت پایان یابد و درگفتن‌کـلمه ای‌که مـی توانست به‌آن پایان دهد تردید داشتم.

۱۲

وقتی‌که به پاریس برگشتیم، فیلیپ مدیرکارخانه‌اش را بیمار یافت و مجبور شدکه بیش ازمعمول کاربکند.زیاد پیش می‌آمدکه موقع ناهار به‌خانه نیاید. ازخودم می‌پرسیدم‌که آیا بازهم سولانژ ویلیه را مـی‌بیند ولی جرئت نمی‌کردم از اوسوآل‌کنم. شنبه، خانهٔ تیانژها وقتی‌که سولانژ آنجـا بود ، فیلیپ فوراً به طرف او می‌رفت، اورا به‌گوشه ای می‌برد و دیگـر رهایش نمی‌کرد. این می‌توانست‌دلیل‌سودمندی باشد.اگرفیلیپ ظرف هفته،آزادانه اورا دیده بود، شاید شنبه به تظاهر خودرا از دیدنش محروم مـی‌ساخت . نمی‌توانستم جلوخودرا بگیرم و بازنهای دیگر از سولانژ حرف نزنم؛هرگز از او بدگویی نمی‌کردم، بلکه به حرف‌دیگران گوش می‌دادم، همه لوندی اورا مشکوك می‌یافتند، موریس‌دوتیانژکه من‌کنارش بودم، یك شب‌موقعی که ژاك ویلیه وارد آنجا شد، آهسته‌گفت:

«عجب! این هنوز نرفته؟ خیال می‌کردم‌که تاکنون زنش اورا روانهٔ کوهستان افریقا کرده است!»

تقریبـاً همه وقتی که نام ژاك ویلیه را بر زبـان می‌آوردند اضافه می‌کردند:

«پسرك بیچاره!»

هلن دوتیانژکه دوست سولانژ بود ومن با او مفصلا درباره سولانژ صحبت‌کرده بودم ازاوتصویری به من دادکه درعین حال زیبا واضطراب‌آور بود، به من‌گفت :

«سولانژ، بیش‌ازهرچیزحیوانی زیباست‌که غریزه‌هایی بسیارقوی‌دارد. او ویلیه را موقعی‌که فقیربوده بی‌اندازه دوست داشته، چون‌که ویلیه‌بسیار زیبا بوده؛این‌کارش شجاعت آمیز بوده زیراکه او دخترکنت دوولژازاهالی پیکاردی است وزندگی بسیار خوبی داشته‌اند؛ او دختر بسیار زیبایی بود و می‌توانست باشخص مهمی ازدواج‌کند. ولی ترجیح داد با ویلیه به‌مراکش برود ودرابتدای امر زندگی‌ناچیز وسختی راگذراندند. یکبارکه ویلیه‌مریض شده بود، سولانژ خودش‌کارها را به‌دست‌گرفته وحقوق‌کارگران راپرداخته بود. البته باید بدانیدکه طرز تفکر اومثل همهٔ ولژها همراه با غرور وتکبر است وطبعاً ازاین‌گونه زندگی رنج می‌برده. باوجود این ازمیدان درنرفته. دراین مورد خصوصیات او واقعاً شایان یك انسان‌شرافتمند است. چیزی‌که هست دوعیب بزرگ، یا بهتربگویم دوضعف بزرگ‌دارد: به‌طوروحشتناکی شهوانی است ونیاز داردکه درهمه جا پیروزی نصیبش شود. مثلا می‌گوید (البته به زنها نه به مردها)که، هروقت دلش خواسته مردی را برای خود داشته باشد اورا به دست‌آورده است، واین حقیقت دارد ، با انواع مختلف مردها. پرسیدم: پس اوعاشقان فراوانی‌داشته است؟

ـ می‌دانیدکه ثابت‌کردن این‌جور چیزها مشکل است. می‌دانیم‌که‌زن ومردی زیاد همدیگر را می‌بینند. حالاعاشق ومعشوق یکدیگرباشند یا نه؟ کسی چه می‌داند؟...وقتی‌که می‌گویم «مردها را به دست آورده » منظورم این است‌که ذهن آنها را تسخیر‌کرده و ایـن‌کار به او بستگی داشته ، او احساس‌کرده‌که می‌تواند رفتارآنها را درتصرف‌گیرد، متوجه می‌شوید؟

ـ به نظر شما او زن با هوشی است؟

ـ بله، بسیار باهوش، به عنوان یك زن... چطور بگویم، هیچ چیز برایش بیگانه نیست. طبیعتاً موضوعهای‌مورد علاقهٔ اوبستگی به‌مردی‌دارد که‌موردعلاقهٔ‌اوست. زمانی‌که‌شوهرش‌رابسیاردوست‌می‌داشت‌درموردمسائل اقتصادی و مستعمراتی موفقیتـی فراوان داشت ؛ زمان ریمون برژه، به موضوعهای هنری علاقه‌مند شد. اوبسیار با ذوق است. خانه‌اش درمراکش دیدنی است وخانه‌ای‌که درفونتن‌بلو دارد بدیع وبی‌نظیر ... بیشترعاشق‌پیشه است تا فهمیده وباسواد. ولی باهمهٔ اینها اگرخونسری خـودرا حفظ کند قضاوتش تحسین انگیز است.

ـ به نظر شما هلن، چه چیز موجب جذابیت او می‌شود؟

ـ زنانگی فراوان او.

ـ منظورتان از «زنانگی» چیست؟

ـ چطور بگویم، مخلوطی ازمحسنات ومعایب: مهر ومحبت،گذشت عجیب درمورد مردی‌که دوست‌دارد... برای یك مدت... ولی درعین‌حال غبطه نخوردن... وقتی‌که سولانژ می‌خواهد یك پیروزی عاشقانه به دست بیاورد، همه چیز را زیر پا می‌گذارد، حتی صمیمی‌ترین دوستش را ؛ این از روی بدجنسی نیست، فطری است.

ـ من اسم این را بدجنسی می‌گذارم. شما می‌توانید بگویید که ببر هم وقتی‌که آدمی را می‌خورد بدجنس‌نیست، زیرا این‌کار را از روی‌غریزه انجام می‌دهد.

هلن‌گفت:

ـ کاملا صحیح است. ببربدجنس نیست، می‌خواهم بگویم‌که بدجنسی او آگاهانه نیست ... مثل‌بسیار درستی‌ذکرکردید: سولانژیك ماده‌ببراست.

ـ ولی باوجود این ظاهر بسیار ملایم ومهربانی دارد.

ـ شما این‌طور خیال می‌کنید ؟ اوه! نه! درقیافهٔ او برقی ازخشونت دیده می‌شود؛ واین یکی ازعوامل زیبایی اوست.»

زنهای‌دیگردراین‌موردگذشت‌بیشتری‌داشتند. مادام‌دوتیانژسالخورده، مادر شوهر هلن، به من‌گفت:

«نه، من رفیق شما مادام ویلیه را دوست ندارم، اوموجب سیه‌روزی یکی از خواهر زاده‌های من‌شدکه جوانکی بسیار جذاب بود وخودرا واقعاً درجنگ به‌کشتن داد، البته نه برای خاطر او ولی موجبش اوبود... ایـن جوان به سختی مجروح شده بود و درپاریس انجام وظیفه می‌کرد، غیر از این هم نمی‌بایست باشد... سولانژ دل اورا برد، اورا دیوانه‌کرد، بعد هم به‌خاطر ‹مرد دیگری‌اورا رهاکرد...آرمان بیچاره دوباره روانهٔ میدان‌جنگ شد و به‌طور احمقانه ای دریك تصادف هواپیما جان سپرد. . من دیگراورا به‌خانهٔ خود نمی‌پذیرم.»

من نمی‌خواستم این بدگوییها را به‌فیلیپ بازگوکنم ولی همیشه سرانجام این‌گزارشها را به او می دادم.

فیلیپ ساکت می‌ماند. بعد به من می‌گفت:

«بله، امکان دارد. شاید او عاشقانی داشته . این حق اوست و به ما ارتباطی ندارد.»

وبعد ازگفتن چند جمله عصبانی می‌شد ومی‌گفت:

« درهر صورت، اگرحالا به شوهرش خیانت‌کند خیلی تعجب می‌کنم چون زندگی بسیار روشنی دارد . تمام مدت روز می‌توان به او تلفن کرد؛ بیشتر اوقات درخانه است و اگرکسی بخواهد به دیدنش برود همیشه وقت دارد. زنی‌که عاشقی دارد خیلی مرموزتر از این است.

ـ ولی فیلیپ شما اینها را ازکجا می‌دانید؟ به او تلفن می‌کنید ؟ به‌دیدنش می‌روید؟

ـ بله،گاهی اوقات.»

www.alberkamu-sg.dom.ir
س.گ
لینکستان ادبیات و موسیقی

۱۳

کمی بعد اطمینان پیداکردم‌که آنها همدیگر را می‌بینند وباهم گفت‌وگوهایی دارند ولی این‌گفت وگوها بیغرضانه است. یك روز صبح، بعد از رفتن فیلیپ، نامه‌ای رسیدکه نمی‌توانستم بدون اطلاع دادن به‌فیلیپ به‌آن جواب بدهم . به‌دفتر فیلیپ تلفن‌کردم. تصادفاً باالغای صدای سولانژوویلیه مواجه شدم وصدای او وفیلیپ را تشخیص دادم. حق این بود که‌گوشی را می‌گذاشتم‌اماشهامت آن‌را نداشتم . مدتی به حرفهای آنهاگوش دادم.لحن صدا شادمانه بود؛ فیلیپ به‌نظرم سرگرم‌کننده وبذله‌گو آمد، مدتها بـود اورا این‌طور ندیده بودم واین خصوصیت اورا تقریباً از یاد برده بودم. من همان فیلیپ جدی وغمگینی راکه سابقاً رنه برایم توصیف‌کرده بود ترجیح می‌دادم، همان فیلیپی‌که‌بلافاصله بعد ازجنگ شناخته بودم، ولی این‌فیلیپ متفاوت را هم‌که اکنون‌چیزهای به‌این مهربانی وبه‌این ظریفی‌می‌گفت،نیز می‌شناختم . چیزهایی‌که شنیدم اطمینان بخش بود . آنها برای هم‌کار هایی راکه از دو روز پیش‌کرده بودند، چیزهایی راکه خوانده بودند تعریف می‌کردند؛ فیلیپ خلاصهٔ نمایشنامه‌ای راگفت‌که شب پیش با هم دیده بودیم و سولانژ پرسید:

«آیا ایزابل ازآن خوشش‌آمد؟

فیلیپ‌گفت:

ـ بله.گمان می‌کنم‌که بدش نیامد... حالتان چطور است؟ شنبه در خانهٔ تیانژرنگ و روی خوبی نداشتید دلم نمی‌خواهد شمارا این‌طور رنگ زرد ببینم.»

پس‌آنها از شنبهٔ گذشته به‌این طرف همدیگر را ندیده بودند و حالا

چهارشنبه بود. ناگهان ازکار خودم خجالت‌کشیدم وگوشی راگذاشتم. به خودم می‌گفتم:

«چطور توانستم‌این‌کاررا بکنم.این‌کار هم مثل بازکردن نامه‌دیگران زشت است.»

ایزابلی راکه‌خواسته بودگوش‌بدهددرك نمی‌کردم. یکربع بعددوباره به فیلیپ تلفن‌کردم. به‌اوگفتم:

«معذرت می‌خواهم، چند دقیقه پیش به‌شما تلفن کردم. مشغول‌صحبت بودید. صدای سولانژ را تشخیص‌دادم وگوشی راگذاشتم. بدون هیچگونه ناراحتی‌گفت:

ـ بله، او به من تلفن‌کرد.

تمام این قضیه به‌نظرم روشن وواضح‌آمد و برای مدتی آرامم‌کرد . سپس دوباره درزندگی‌فیلیپ علایم‌آشکاراعمال سولانژ را عیان دیدم.اکنون او دو یا سه شب درهفته بیرون می‌رفت؛ نمی‌پرسیدم‌که‌کجا می رود ، ولی می‌دانستم‌که اورا با سولانژ دیده‌اند. او دربین زنها دشمنان زیادی داشت‌و این دشمنان چون اتحادی طبیعی میان من وخودشان دیده بودند، سعی می کردند به من نزدیك شو‌ند.آنهایی‌که خوب بودند (منظورم ازخوب بودن آن خوب بودنی که بین زنها امکان پذیر می‌باشد) با ترحمی پنهانی با من رفتار می‌کردندو‌کنایه‌های‌آنها به‌صورت‌جملاتی‌کوتاه بود؛ آنهایی‌که‌بدجنس بودند باتظاهر به‌آگاهی من ازواقعیاتی‌که ازآن بیخبر بودم، ازخبر دادن‌به من لذت می‌بردند. یکی ازایشان به‌من می‌گفت:

« می‌فهمم چرا با شوهرتان به دیدن بند بازها نرفتید؛ خیلی کسل کننده بود.»

علیرغم میل خود به‌علت غلبهٔ کنجکاوی برعزت نفس می‌پرسیدم: مگر فیلیپ به تماشای بند بازها رفته؟

ـ چطور؟اودیشب درالحمبرابود. به شما چیزی‌نگفت؟ باسولانژوویلیه بود؛ خیال می‌کردم خودتان این‌را می‌دانید.»

مردها، به‌نوبهٔ خود، سعی می‌کردند با مهربانی برایم دلسوزی‌کنند

تابتوانند دلداریم بدهند.

زیادپیش می‌آمدکه اگر به‌شام دعوتمان می‌کردند یامن نقشه‌ای‌برای گذراندن وقتمان داشتم فیلیپ جواب می‌داد :

«بله، چرا نه؟ ولی پیش ازتصمیم‌گرفتن بیست وچهارساعت‌صبرکنید؛ فردا به شما خواهم‌گفت.»

تنها توضیحی‌که برای من وجود داشت این بودکه فیلیپ می‌خواست صبح به سولانژ تلفن‌کند و از او بپرسدکه آیا به این میهمانی دعوت شده است،آیا می‌خواهد آن شب با اوبیرون برود.

همین‌طور به‌نظرم می‌رسیدکه درسلیقه‌ها وحتی درخلق و خوی فیلیپ اثر ملایم ولی آشکار وجود این زن پیداست. سولانژ ازییلاق وباغ‌خوشش می‌آمد. بامواظبت ازگیاهان وحیوانات آشنا بود . نزدیك فونتن بلو، در حاشیهٔ جنگل خانهٔ یك طبقه‌ای به سبك روستایی ساخته بود وآخر هفته‌اش را درآن به‌سر می‌برد.

فیلیپ چندباربه‌من‌گفت‌که اززندگی درپاریس‌خسته شده،ودوست‌دارد دراین اطراف قطعه زمینی داشته باشد.

«ولی فیلیپ شماگاندوما را دارید وکمتر به‌آنجا می‌روید.

ـ گاندوما چیز دیگری است؛هفت‌ساعت تا پاریس فاصله دارد. نه‌من خانه‌ای می‌خواهم‌که بتوانم دو روز به‌آنجا بروم وبرگردم وحتی یك روزه ازصبح تاشب. مثلا شانتیی، یاکمپی‌ین، یاسن ژرمن.

ـ یا فونتن بلو، فیلیپ.

واو بالبخندی‌غیر ارادی‌گفت:

ـ یا به‌قول شما فونتن بلو»

این لبخند تقریباً مرا خوشحال‌کرد: او مرا محرم خود می دانست . به‌نظرم می‌رسیدکه فیلیپ می‌گوید «خوب، البته، می‌دانم‌که شما می‌دانید. من به‌شما اعتماد دارم.

باوجود این احساس می‌کردم‌که نباید اصرارکرد زیراکه او هیچ چیز مشخصی را به من نخواهدگفت؛ولی مطمئن بودم‌که بین این عشق‌ناگهانی

بهٔ طبیعت ونگرانیهای من ارتباطی وجود دارد واکنون قسمت اعظم زندگی فیلیپ به تصمیمهای سولانژ مربوط می‌شود.

تأثیر فیلیپ درسلیقه های سولانژ نیز همان اندازه نمایان بـود. فکر می‌کنم این تأثیر برای هرکس دیگر نامرئی بود ، جز برای من، و هرچند که معمولا دقت‌کنندهٔ خوبی نبودم، ولی وقتی‌که موضوع به‌این دو موجود مربوط می‌شد جزئیات را درنظر می‌گرفتم . شنبه ، در خانهٔ هلن، غالبـاً حرفهای سولانژ را دربارهٔ‌کتابهایی‌که خوانده بود می‌شنیدم. این همان‌کتاب های‌مورد علاقهٔ فیلیپ‌بود،همان‌کتابهایی‌که به‌من گفته‌بودکه بخوانم‌وگاهی همان‌کتابهایی‌که سابقاً فرانسوا‌خواندن آنها را به اودیل توصیه‌کرده بودو اودیل این ذوق را به فیلیپ انتقال داده بود. من این «میراث فرانسوا» را می‌شناختم،گستاخ وزورمند،کاردینال دورتز وماکیاول ازآن جمله بود.بعد هم سلیقه‌های واقعی فیلیپ : لوسین لوون، دود نوشتهٔ تورگنیف و اولین کتابهای پروست.

روزی‌که حرفهای سولانژ را در بارهٔ ماکیاول شنیدم نتوانستم جلو لبخند غم انگیز خودرا بگیرم. من‌که خود زن بودم می‌دانستم‌که ماکیاول هم مثل اشعهٔ ماوراء بنفش ومینای لیموژن برای او بی‌اهمیت است ولی او توانسته بود به هردوی آنها علاقه نشان دهد و اگر فکر می‌کردکه از این راه می‌تواند مورد توجه مردی قرار گیرد می‌دانست چطور هوشمندانه از آنها حرف بزند.

موقعی‌که سولانژ را شناختم، متوجه شدم‌که به‌رنگهای تند علاقه‌مند است و این رنگهابه‌اوخوب می‌آمد. ازچند ماه‌پیش به‌این‌طرف، درمیهمانی های شبانه باپیراهن سفید ظاهر می‌شد. سفید رنگ مورد علاقهٔ فیلیپ بود که از اودیل برایش مانده بود. چقدر او ازسفیدی درخشان اودیـل‌برایـم حرف زده بود! عجیب وحزن‌آور بودکه‌آدم‌خیال‌کندکه اودیل‌کوچك‌بیچاره به وسیلهٔ فیلیپ به صورت زنهای دیگر ، به‌صورت سولانژ، من ، به زندگی ادامه می‌دهد وهریك از ما (سولانژ شاید بدون این‌که بداند) سعی می کرد این ظرافت ازدست رفته را دوباره برقرار سازد.

عجیب وحزن آور بود ولی برای من مخصوصاً حزن‌آور واین‌نه‌فقط به‌آن سبب‌که به‌طور رنج‌آوری حسود بودم، بلکه به‌این علت نیزکه می‌دیدم فیلیپ نسبت به‌خاطرهٔ اودیل هم وفادار نیست. وقتی‌کـه اورا شناخته بودم ازاین وفاداری به‌عنوان یکی‌ازخصوصیت‌های خوب اخلاقی‌اوخوشم آمده بود.

بعدها وقتی‌که شرح زندگیش را با اودیل برایم نوشته بود وحقیقت را دربارهٔ فراراودیل دانسته‌بودم احترام ثابت فیلیپ رانسبت به‌تنهاعشقش بیشتر در دل تحسین‌کرده‌بودم. تحسین می‌کردم و درك می‌کردم‌زیراتصویر قابل ستایشی از اودیل درذهنم پرورده بودم. این زیبایی... این‌ظرافت... همین‌طور این‌حالت طبیعی... این هوش قوی وشاعرانه... بله، منهـم بعد ازحسادت به سولانژ، اکنون اودیل را دوست می‌داشتم. آن طورکه فیلیپ اورا برایم توصیف‌کرده بود، آن طورکه من و شاید فقط من فیلیپ را می‌دیدم، تنها اودیل را لایق او می‌پنداشتم. حاضر بودم‌که قربانی اعتقادی‌این چنین شریف‌بشوم؛ خودرامغلوب می‌پنداشتم، می‌خواستم‌که مغلوب‌باشم، جلو اودیل بافروتنی لطف‌آمیزی سرفرود می‌آوردم ودراین فروتنی رضایتی مرموز می‌یافتم‌که یقیناً غروری پنهانی بود.

زیرا برخلاف ظواهر، این احساس یك احساس‌کاملا پاك و بی‌شائبه نبود. اگر سختی عشق فیلیپ را نسبت به‌اودیل می‌پذیرفتم، یا حتی‌آن را آرزو می‌کردم، اگر می‌خواستم اشتباهات و دیوانگی قطعی اودیل را ازیاد ببرم، علتش این بودکه خیال می‌کردم‌که مرگ درمقابل زندگان حامی من است. دراین لحظه خودرا تاریکتر وحسابگرتر ازآنچه درواقع هستم‌قلمداد کردم. نه، من به خودم نمی‌اندیشیدم، درفکر عشقم نسبت به فیلیپ بودم، آن قدر شوهرم را دوست‌می‌داشتم‌که اورا بزرگتر وکاملتر ازشوهران‌دیگر آرزو داشتم. علاقهٔ او نسبت به موجودی تقریباً ملکوتی (چون که مرگ اودیل‌را ازقید نقصانهای بشری رهایی بخشیده بود) درنظرمن‌این بزرگی‌را برایش ایجاد می‌کرد . آخر چطور می‌توانستم او را بردهٔ زنی مثل سولانژ ویلیه بدانم ورنج نبرم زنی‌که هر روز می‌توانستم اورا ببینم، از او انتقـاد

کنم،دربار‌ه‌اش‌قضاوت‌کنم، زنی‌که ازگوشتی‌مثل‌گوشت من‌ساخته شده بود، زنهای‌دیگر جلومن از اوبدگویی‌می‌کردند،زنی‌که به نظرمن‌به‌اندازهٔ‌کفایت زیباوباهوش بود ولی به‌طور قطع ملکوتی وفوق بشر نبود.

۱۴

فیلیپ چندین بار به‌من‌گفته بود:

«سولانژ واقعاً کوشش‌کرده است‌که باشما صمیمی‌تر شود ، ولی شما خودرا کنار می‌کشید . او احساس می‌کندکه رفتار شما خصمانه و عجیب است...»

حقیقت داشت‌که خانم ویلیه ازموقع مسافرتمان به سویس غالباًبه‌من تلفن‌کرده بود ومن ازبیرون رفتن با او امتناع ورزیده بودم. به‌نظرم‌می‌آمد که هرچه اوراکمتر ببینم شایسته‌تر است. باوجود این برای رضایت خـاطر فیلیپ ونشان دادن ارادهام، قول دادم یکبار به دیدنش بروم .

در اتاق‌کوچکی‌که به نظرم «سبك فیلیپ» آمد، اتاقی‌خالی، تقریباً عریان، ازمن پذیرایی‌کرد. من ناراحت بودم. سولانژ، باسهولتی شادمانه، روی نیمکت لمید، وفوراً با لحنی حاکی ازاعتماد واطمینان شروع به راز‌گویی‌کرد. دیدم‌که‌مرا «ایزابل»خطاب می‌کند، درحالی‌که من میان «خانم» یا «دوست عزیز» تردید داشتم.

باگوش دادن به حرفهای اوفکر‌کردم، عجیب‌است، فیلیپ‌ازخودمانی شدن، ازگستاخی‌تنفر دارد وحال‌آن‌که دراین زن چیزی‌که‌بخصوص‌به‌چشم می‌خورد ومرا ناراحت می‌کند ، همین عدم متانت است ؛ او هر چیزی رابه زبان می‌آورد... پس چرا مورد علاقهٔ فیلیپ است؟... در چشم هـای او

نوعی مهربانی دیده می‌شود... به‌نظرخوشبخت می‌آید...آیاخوشبخت است ؟ »

تصویر ویلیه، کلهٔ طاسش، صدای خسته‌اش از ذهنم‌گذشت، احوالش را پرسیدم. مثل همیشه غایب بود.

سولانژگفت:

«می‌دانید، من ژاك را خیلی‌کم می‌بینم... ولی اوبهترین دوست من است. پسر بسیار درست وباصداقتی است... چیزی‌که هست بعد از سیزده سال زندگی زناشویی، تصور عشق بزرگی را نگه داشتن یکنوع ریا کاری است... من اهل ریا نیستم...

ـ ولی ازدواج شما ازروی عشق بوده، مگرنه؟

ـ بله، من‌ژاك را می‌پرستیدم. مالحظه‌های خوشی راباهم‌گذرانده‌ایم ولی عشق شدید هرگز دوامی ندارد ... از طرف دیگر، جنگ ما را از هم جداکرد. بعد ازگذشت چهار سال، هردوی ما به تنها زندگی کـردن عادت کرده بودیم...

ـ چقدر حزن آور است ! و شما سعی نکردید سعادتتان را از سر بگیرید ؟

ـ می‌دانید، وقتی‌که آدم دیگریکنفر را دوست ندارد... یابهتربگویم وقتی‌که از نظر جسمی علاقه‌ای در بین نیست (زیرا که مـن محبت زیادی نسبت به ژاك دارم) ، در ظاهر زوجی متحد ماندن دشوار است ... ژاك معشوقه‌ای دارد؛ من این را می‌دانم؛ به اوحق می‌دهم... شما هنوز نمی‌توانید این را درك‌کنید ولی موقعی می‌رسدکه آدم به‌استقلال نیاز دارد.

ـ برای چه؟ به‌نظر من ازدواج واستقلال دوکلمهٔ متضاد هستند .

ـ آدم اول این طور خیال می‌کند . ولی ازدواج آن طوری‌که‌شما آن را در ذهنتان تصور می‌کنید یك‌جنبهٔ انضباطی دارد. حرفهای من‌توذوق شما می‌زند ؟

ـ یك‌کم... یعنی...

ـ ایزابل من‌خیلی رك وراست هستم. ازتظاهرکردن‌نفرت دارم...با

تظاهر به دوست داشتن ژاك یانفرت داشتن از او می‌توانم مورد محبت شما قرارگیرم. ولی‌آن وقت دیگر خودم نیستم... متوجه می‌شوید؟»

او بدون این‌که به من نگاه‌کند حرف می‌زد و با مداد روی‌جلدکتابی ستاره می‌کشید. وقتی‌که چشمهای او این‌طور به پایین بود، قیافه‌اش تقریباً زمخت به‌نظر می‌رسید ونشانی ازیك رنج مبهم درآن به‌چشم می‌خورد.فکر کردم‌که «اوچندان خوشبخت هم‌نیست».

به اوگفتم :

«نه،درست متوجه نمی‌شوم... یك زندگی بدون نظم، ازهم‌گسیخته باید خیلی مأیوس‌کننده باشد... تازه، شما پسری دارید.

ـ ولی وقتی‌که خودتان بچه دار بشوید، خواهید دیدکه هرگزبین‌یك زن و یك شاگرد مدرسهٔ دوازده ساله نمی‌تواند ارتباطی وجود داشته باشد. وقتی‌که به‌دیدنش می‌روم احساس می‌کنم‌که از دیدنم‌کسل می‌شود.

ـ پس به‌عقیدهٔ شما عشق مادری هم یکنوع تظاهراست؟

ـ البته‌که نه... همه چیز به‌وضع موجود بستگی دارد... شماعجب پرخاشجویید، ایزابل!

ـ چیزی‌که من نمی‌فهمم این است‌که شما در عین این‌که می‌گویید : «من‌رك‌وراست هستم، اهل هیچگونه «ریا» نیستم، هرگز جرئت نکرده‌اید تا آخرکار پیش بروید... شوهرتان استقلال خودرا به دست آورده است. او شمارا کاملا آزاد می‌گذارد... چرا طلاق نگرفتید؟ این قـانونی‌تر ودرستر می‌بود .

ـ عجب فکری!من‌که قصد دوباره ازدواج‌کردن‌ندارم. ژاك هم‌همین طور. پس طلاق‌گرفتن برای چه ؟ ازاین‌گذشته ما منافع مشترکی داریـم. زمینهای مراکش ما ازجهیزیهٔ من تهیه‌شده‌اند ولی ژاك ازآنها بهره‌برداری کرده،آنها راآبادکرده... همین‌طور از دوباره دیدن ژاك خوشحالم...همهٔ اینها خیلی‌بیش‌ازآنچه شماخیال‌می‌کنیددشوارو‌پیچیده‌است، ایزابل‌کوچولوی من.»

بعد، ازاسبهای عربیش، ازمرواریدهایش،ازگلخانه‌هایش درفونتن بلو

برایم حرف زد. فکرکردم: عجیب‌است، او می‌گویدکه به‌این زندگی‌تجملی به دیدهٔ حقارت می‌نگرد وزندگی حقیقیش جای دیگری است، با اینهمه نمی تواند ازآن حرف نزند... شاید برای فیلیپ هم این احساس‌کودکانه‌ای‌کـه به وسیلهٔ آن سولانژ ازاشیاء لذت می‌برد، شادی آوراست... ولی‌درهرحال تماشای تفاوت موجود میان‌گفته‌های یکنواخت وشاعرانهٔ اوجلو یك مردو ذکرفهرست دارایش جلویك زن سرگرم‌کننده است.»

وقتی‌که خواستم ازخانه‌اش‌بیرون بروم باخنده به‌من‌گفت:

«حتما شما رادلخورکردم، چون تازه‌ازدواج‌کرده‌اید وعاشق هستید.. همهٔ اینها جالب است. ولی‌هیجان‌به‌خرج ندهید. فیلیپ شمارا دوست‌دارد، می‌دانید اوبا مهربانی ازشما برایم حرف می‌زند.

تصور اینکه سولانژ مرا ازوضع زندگـی واز احساسات فیلیپ مطمئن می‌سازد برایم غیرقابل تحمل بود .

به من‌گفت:

«به امید دیدار دوباره ، به دیدنم بیایید.» ومن دیگر هرگز به آنجا بر نگشتم.

۱۵

چند هفته بعد ازاین ملاقات خودرا بیمار یافتم. سرفه می‌کردم. می‌لرزیدم. فیلیپ، شب‌کنارتخت من‌آمد. نیمه تاریکی اتاق وشاید هم تب‌مرا شجاعت بخشیدند. با شوهرم ازتغییراتی‌که در اومی‌دیدم حرف زدم.

«فیلیپ، شما نمی‌توانید خودرا ببینید، ولی برای من این تقریباً باور نکردنی است... حتی چیزهایی‌که شما می‌گویید ... آن شب وقتی‌که با موریس دوتیانژ بحث می‌کردید، تعجب‌کردم؛ در قضاوتهای شما خشونت خاصی نمایان بود.

ـ خدایا! ایزابل بینوای من، شما به همهٔ گفته‌های من دقت می‌کنید؛ باورکنیدکه دقت شما ازدقت خود من بیشتراست. آن شب من‌چه گفتم‌که به‌نظرشما این‌قدر مهم جلوه‌کرد ؟

ـ من همیشه طرز تکفر شما را درمورد درستی وامانت، قول،احترام به‌قراردادها پسندیده‌ام، ولی اگر به‌خاطر داشته باشید، آن دفعه موریس‌از این قضیه جانبداری می‌کرد وشما،برعکس، می‌گفتیدکه زندگی بسیارکوتاه است وآدمیان به حیوانات بیچاره‌ای می‌مانند وفرصت‌کمی برای خوشبخت بودن دارند، لذا باید ازموقعیتهای موجود استفاده‌کنند، آن وقت، فیلیپ.. (برای‌گفتن این مطلب رویم را برگردانده بودم و به‌او نگاه نمی‌کردم).. آن وقت به نظرم رسیدکه شما برای سولانژ حرف می‌زنید و اوبه‌شماگوش می‌دهد .»

فیلیپ خندید،دست مراگرفت وگفت:

ـ چقدر تنتان‌گرم است . چه قدرت تخیلی دارید! ولی بدانیدکه من برای سولانـژ حرف نمی‌زدم. چیزی‌که می‌گفتم حقیقت داشت. ما تقریباً همیشه بدون این‌که بدانیم چه می‌کنیم، با دیگران وارد مذاکره می‌شویم. بعد دلمان می‌خواهد درستکار باشیم؛ نمی‌خواهیم‌کسانی‌راکه دوست داریم برنجانیم؛ به دلایلی مبهم ازلذتهای قطعی چشم می‌پوشیم وبعد افسوس‌می خوریم. من می‌گفتم‌که دراین مورد نوعی نیکی توأم باضعف وسستی وجود دارد ، زیرا تقریباً همیشه ازکسانی‌که موجب شده اندکه از این‌لذتها چشم بپوشیم‌گله مندیم و ازخودمان نیز ودرواقع به‌نفع ماست‌که جرئت داشته باشیم وواقعیت زندگی‌را بپذیریم.

ـ شما چی فیلیپ، آیا درحال‌حاضر تأسف چیزی را می‌خورید؟

ـ شما همیشه همهٔ مسائل‌کلی را به ما دونفر مربوط مـی‌کنید. نه ،

من هیچ تأسفی ندارم من شما را خیلی دوست دارم، با شما کاملا خوشبخت هستم، واگرحسود نبودید ازاین‌هم خوشبخت‌تر بودم.

ـ سعی‌خواهم‌کرد.»

فردای آن‌شب‌پزشکی به‌دیدنم آمد وگفت‌که‌به سرماخوردگی‌سختی مبتلا شده‌ام.

فیلیپ مدت زیادی پیش من ماند وبامهربانی مراقب بودکه‌دستورات پزشك انجام شود. سولانژ برایم‌گل وکتاب فرستاد وهمین‌که توانستم کسی را بپذیرم به دیدنم‌آمد. خودم را بی‌انصاف ونفرت انگیز می پنداشتم ولی وقتی‌که حالم خوب شد و دوباره مثل همه زندگی را شروع کردم ، باز از صمیمیتی‌که بین‌آنها بود ناراحت شدم واین صمیمیت مثل‌پیش‌نگرانم‌ساخت. این نگرانی تنها برای من نبود. آقای شره‌بر، مدیر کارخانهٔ کاغذ سازی،یك پروتستان اهل‌آلزاس،که بارها برای ناهار به خانه‌آمده بود، ومن به علت درستکاری او و اعتمادش اورا به دوستی پذیرفته بودم ، یك روزکـه برای دیدن فیلیپ به‌دفترش‌رفته بودم واورا ندیده بودم، باکمرویی مراکنارکشید وگفت:

«خانم مارسنا، عذر می‌خواهم اگرچنین سؤالی ازشما می‌کنم، ولـی آیا می‌دانیدکه‌آقای فیلیپ را چه می‌شود؟ او دیگر آدم سابق نیست.

ـ ازچه نظری؟

ـ همه چیز برای اویکسان است خانم، حالا بعد از ظهرکمتر سرکار می‌آید؛ سر وعده‌ای‌که با بهترین مشتریهایش دارد حاضر نمی‌شود؛ سه مـاه است‌که به‌گاندوما نرفته... من کار خودم را به بهترین وجهی انجام‌می‌دهم ولی‌آخر من‌که رئیس نیستم... نمی‌توانم به‌جای اوباشم.»

پس موقعی‌که فیلیپ می‌گفت‌که مشغول کارهایش است،گاهی دروغ می‌گفت،کسی‌که من اورا اینقدر منظم وقانونی‌خیال می‌کردم. شایدهم‌برای اطمینان دادن به‌من دروغ نمی‌گفت؛ ازاین‌گذشته آیا توانسته بودم‌که رو- راست بودن را برایش آسان سازم ؟ بعضی اوقات دلم می‌خواست‌که او خوشبخت باشد وسعی می‌کردم‌که‌آرامش اورا برهم نزنم، ولی بیشتراوقات

اورا با سؤالها وسرزنشهای خودشکنجه می‌دادم. بداخلاقی‌می‌کردم،پافشاری می‌کردم، نفرت انگیز می‌شدم. باحوصلهٔ فراوانی به من جواب می‌داد. به خودم می‌گفتم‌که درموقعیت های متشابه، رفتار او نسبت به اودیل بهتراز رفتار من نسبت به او بوده است ، ولی فوراً با این فکرکه موقعیت من‌به- مراتب وحشت انگیز تراست، خودم را می‌بخشیدم. یك مرد درتمام دوران زندگیش به‌یك عشق‌نمی‌پردازد؛ اوکارش را دارد، دوستانش، اندیشه‌هایش‌را زنی مثل من تنها به‌خاطرعشقش زندگی‌می‌کند.چه چیزرا جانشین این‌عشق سازد؟ اززنها بیزار بودم ونسبت به‌مردها بیتفاوت. بعد ازمدتها انتظار،در تنها بازیی‌که میلی به‌آن نداشتم خیال می‌کردم بـرنده شده‌ام : بازی‌بایك احساس مطلق‌ومنحصر به‌فرد. حالابازی را باخته بودم. برای‌این‌دردموحش نه پایانی می‌دیدم، نه دارویی.

دومین سال زندگی زناشوییم این‌طورگذشت.

۱۶

با اینهمه دوپیش‌آمد به من اطمینان بخشید. ازمدتها پیش فیلیپ‌برای مطالعهٔ بعضی روشهای مربوط به‌کارش وهمین طور برای مطاله در شیوه ـ های زندگی‌کارگران امریکایی می‌بایست به‌امریـکا سفرکند. بی اندازه دلم می‌خواست‌که دراین مسافرت با او باشم. هر ازچندی برای این‌سفر نقشه می‌کشید ؛ مرا به ترانس‌آتلانتیك می‌فرستاد تا دربارهٔ حرکت‌کشتیها وقیمت بلیت تحقیق‌کنم. بعد ازتردیدفراوان تصمیم به‌نرفتن می‌گرفت. به‌این‌نتیجه رسیده بودم‌که هرگز به این سفر نخواهیم رفت ؛ گذشته از این حالا دیگر من تصمیم خودرا گرفته بودم؛ ازپیش برای هرچیزی آماده بودم.به خودم

می‌گفتم:

«این منم‌که فکر عشق توأم با ازخودگذشتگی را از فیلیپ‌گرفته‌ام . من اورا دوست دارم ودوست خواهم داشت، هرچه می خواهد پیش بیاید ، ولی هرگزکاملا خوشبخت نخواهم بود.»

درماه ژانویهٔ ۱۹۲۲ ، یك شب فیلیپ به‌من‌گفت:

« ایـن بار تصمیم را گـرفته ام : در بهار به کشور هـای متحده خواهیم رفت .

ـ با من، فیلیپ؟

ـ البته‌که با شما. من بیشتر به این جهت می‌روم که به شما قـول داده‌ام. شش هفته‌آنجا خواهیم ماند.همهٔ‌کارمن درهشت روز انجام می‌شود، به این ترتیب می‌توانیم درداخل‌کشوربه سفر برویم و امریکا راببینیم.

ـ چقدر شما مهربان هستید، فیلیپ! من خیلی خوشحالم.»

واقعاً اوبه نظرم خوب ومهربان می‌آمد. شك نسبت به‌خود فروتنی ابلهانه‌ای درآدم به وجود می‌آورد. به راستی باور نمی‌کردم که فیلیپ از مسافرت با من چندان لذتی ببرد. مخصوصاً ازاین‌که برای دوماه، ازدیدن سولانژ ویلیه به‌کلی چشم می‌پوشید سپاسگزارش بودم. اگرآن قدری‌که می ترسیدم اورا دوست داشته بود، نمی‌توانست این‌طور ترکش‌کند، مخصوصاً فیلیپی‌که من می‌دانستم‌که طبیعتاً نسبت به موجودات مورد علاقه‌اش‌چقدر نگران است.

پس موضوع خیلی‌کمتر ازآن‌که من فکر کرده بودم اهمیت داشت . یادم می‌آیدکه در تمام مدت این ژانویه، خوشحال بودم، فکرم آزاد بودو حتی یکبار باشکایتها وسوالهایم فیلیپ را نیازردم.

درماه‌فوریه متوجه شدم که‌آبستنم. این‌موضوع بی‌اندازه‌مراخوشحال کرد. داشتن یك فرزند، مخصوصا یك پسر را خیلی آرزوکرده بود؛به‌نظرم می‌آمدکه این فیلیپ دیگری خواهد بود ولی این بارفیلیپی‌که حد اقل‌برای پانزده سال به من تعلق داشت. فیلیپ هـم ازاین خبرخوشحال شد و ایـن موضوع نیز برای من شادی‌آور بود. ولی ابتدای آبستنی من خیلی بدجور

بود و به‌زودی معلوم شدکه تحمل مسافرت دریا را نخواهم داشت. فیلیپ پیشنهاد کردکه من نروم . می‌دانستم‌که تاکنون نامه های زیادی نوشته ، ملاقاتها وقرارهایی‌ترتیب داده واصرار می‌کردم‌که درنقشه‌اش‌تغییری‌ندهد. حالا اگر فکرکنم‌که چرا خودرا به‌این‌جدایی‌که برایم دشوار بود مجبورمی ساختم برایش چند علت درنظر می‌گیرم:اول این‌که درآن موقع‌خودرازشت می‌یافتم؛ قیافه‌ام‌خسته بود؛می‌ترسیدم‌فیلیپ ازمن‌بدش بیاید. بعد این‌که‌فکر دورکردن فیلیپ‌ازسولانژهم‌چنان برایم‌ارزشمندبود،حتی‌ارزشمندتر ازحضور شوهرم‌وبالاخره‌این‌که‌غالباً ازفیلیپ‌شنیده‌بودم‌که‌می‌گفت‌قدرت‌زن‌وقتی‌معلوم می‌شودکه از اودوریم زیرا وقتی‌که ازدیگران‌دور می‌شویم‌عیبها وعادتهای بدآنها را فراموش می‌کنیم و در می‌یابیم‌که آنها عناصر گرانبها ولازمی را به زندگی ما اضافه می‌کنند، عناصری‌که به‌علت ترکیب باوجود ما به آن توجهی نداریم.

فیلیپ می‌گفت:

«این مثل نمك می‌ماند، ما حتی‌نمی‌دانیم‌که بدنمان نمك را جذب‌می کند ولی اگر از همهٔ غذاهایمان آن را حذف بکنیم یقیناً خواهیم مرد.»

اگـر فیلیپ ، دور از من می‌توانست در یابد که من نمك زنـدگیش بودم...

اوایل آوریل اوحرکت‌کرد،به من‌سفارش نمودکه تفریح‌کنم ،به‌دیدن اشخاص بروم

چند روز بعد از رفتنش حال خودرا بهتر دیدم، سعی‌کردم‌کمی ازخانه بیرون بروم. هیچ نامه‌ای از اونداشتم، می‌دانستم‌که پیش از پـانزده روز نامه‌ای به دستم نخواهد رسید، ولی احساس می‌کردم که به‌راندن اندوهی که قلبم را فراگرفته‌بود نیاز دارم. به چند نفر از دوستانم تلفن‌کردم‌به‌نظرم رسیدکه درست وبجاست‌که به سولانژ هم تلفنی بکنـم به زحمت توانستم جوابی بشنوم.

سرانجام مستخدمی به من‌گفت‌که او برای دو ماه به مسافرت رفته است. این‌خبر هیجانی شدید درمن به‌وجودآورد.گمان‌کردم‌که بافیلیپ رفته

است وگمان من از روی دیوانگی بود زیرا چنین چیزی غیر واقعی به نظر می‌آمد. پرسیدم آیا نشانی اورا دارند؛گفتندکه درخانه‌اش درمراکش‌است. خوب بله، معلوم بود، طبق عادت همیشگی به مراکش رفته بود. با اینهمه بعد از این‌که‌گوشی راگذاشتم مجبور شدم روی تخت دراز بـکشم، خیلی ناراحت بودم، مدت زیادی فکرکردم وغمگین بودم. حالا می‌فهمیدم‌که چرا فیلیپ این‌طور با میل واشتیاق قبول‌کرده بودکه به ایـن مسافرت برود . مخصوصاً ازاین جهت ازاوگله داشتم‌که موضوع را به‌من‌نگفته‌بودوگذاشته بودکه من این را به عنوان یك‌گذشت سخاوتمندانه از اوبخواهم. امروز، با دورشدن زمان‌گذشت خیلی بیشتری دارم. فیلیپ‌که توانایی دل‌کندن از ازاین زن را نداشت و درعین حال بامن هم مهربان بود هرچه ازعهده‌اش‌بر می‌آمد انجام داده بود وسعی‌کرده بود تاجایی‌که می‌تواند ازاین‌عشق شدید که حالا دیگر خیلی بر ملا شده بود دست‌بردارد وبه من‌بپردازد.

اولین نامه هایی‌که از امریکا دریافت داشتم این تصور را برایم بر- طرف‌کرد. این نامه‌هامحبت‌آمیز وخیال انگیز بود؛ فیلیپ به ظاهر،ازدوری من اظهار تأسف‌می‌کرد ومی‌گفت‌که‌آرزو داردکه این زندگی‌موردعلاقه‌اش را بامن قسمت‌کند. «ایزابل، این‌کشور برای شما ساخته شده، یك‌کشوربر آسایش وبدون‌نقص، یك‌کشورمنظم با جزئیات متناسب . نیویورك می‌تواند خانهٔ بزرگ وغول آسایی محسوب شودکه ادارهٔ آن به‌دست ایزابلی دقیق وقدرتمندانجام‌گیرد.» ودرنامه‌ای دیگر: «عزیزم،چقدر جای شماخالی‌است، چقدر دلم می‌خواهدکه شبانگاه شما را دراین اتاق هتل‌که تنها یك‌تلفن‌فعال درآن قرار دارد، ببینم. آن وقت می‌تـوانستیم یکی از آن گفت وگوهای مفصلی‌که دوست دارید باهم شروع‌کنیم؛ افراد واشیایی‌راکه درطـی مدت روز دیـده ایم از نظـر بگذرانیم و فکـر نازنین و روشن شما عقیده های ارزشمندی را برایم به‌ارمغان‌آورد. بعد هم یقیناً با تردید و بیتفاوتی به ـ من بگویید:

« آیا به نظر شمااین‌میس‌کوپرلورنس‌که تمام شب را بااوگذراندید، واقعاً زیباست؟، ومن با شنیدن این حرف شما را ببوسم، و با خنده یکدیگر

را نگاه کنیم. این طور نیست ، عزیزم ؟ » چرا در واقع همین‌طور بود ، با خواندن اینها لبخند می زدم و از این‌که خوب مرا شناخته بودو قبولم داشت ممنونش بودم .

۱۷

درزندگی همه چیز غیر منتظره است وشاید تا به آخر این چنین باشد این مفارقتی که آنهمه موجب تردید من بود، در زندگی من به‌عنوان یك دوران نسبی خوشبختی باقی می‌ماند. تقریباً تنها وگوشه نشین بودم ولی کتاب می‌خواندم،کار می‌کردم. ازطرفی خیلی خسته بودم، وقسمتی ازروز را می‌خوابیدم. بیماری نوعی سعادت اخلاقی است، زیرا که حـدود معینی برای امیال وآرزوهای ما ایجاد می‌کند . فیلیپ دور بود ، ولی می‌دانستم که خوشنود وسلامت است. نامه‌های جالبی برایم می‌نوشت. هرگز بین ما دعوا وکدورتی پیش نیامده بود، سولانژ درگوشهٔ مراکش بود و با شوهرم هفت الی هشت روز مسافرت دریا فاصله داشت. دنیا به نظرم زیباتر جلـوه می‌کرد و زندگی آسانتر وشیرینتر می‌نمود. مدتها بودکه آنها را این طور احساس نکرده بودم. حالا معنی جمله‌ای راکه یکروز فیلیپ به من‌گفته بود وآن روز این جملهٔ به نظرم دهشتناك آمده بود، می‌فهمیدم : «عشق مرگ را آسانتر از شك وخیانت می‌پذیرد.»

فیلیپ ازمن قول‌گرفته بودکه به دیدن دوستانمان بروم. یکباربرای شام به‌خانهٔ تیانژها رفتم و دوسه بارهم به خانهٔ خاله‌کورا: خاله‌کوراخیلی پیرشده بود.

کلکسیون سرتیپها، دریاسالارها وسفیرهای سالخوردهٔ اوبه علت‌مرگ ناقص شده بود،کمبود نمونه‌هایی‌که‌کسی نتوانسته بود جای آنها را بگیرد

به‌خوبی مشهود بود. خود اوگاهی اوقات درمیان جمعی دوستانه بـه وضع مضحکی به‌خواب می‌رفت. می‌گفتندکه دریکی‌ازاین میهمانیها خواهد مرد. من نسبت به‌او حقشناس می‌ماندم؛ درخانهٔ او بودکه بافیلیپ برخورد کرده بودم وبا وفاداری به‌آنجا می‌رفتم. حتی دوسه بار پیش‌آمدکردکه با او تنها ناهار بخورم، چیزی‌که خلاف رسم خیابان مارسو بود ولی یـك شب با او راز دل‌گفتم واو مرا به ادامهٔ این‌کار تشویق‌کرد. درنتیجه تمام داستانم را برایش بازگفتم، ابتدا از دوران‌کودکیم آغازکردم، بعد از ازدواجـم حرف زدم وسپس ازنقش سولانژ و حسادتم.

بالبخند به‌حرفهایم‌گوش داد وگفت:

ـ خوب،دخترکوچولوی من، اگرسیه روزیهای شما بیش ازاین نباشد زن بسیار خوشبختی خواهید بود... شکایت شما ازچیست؟ شوهرتان‌وفادار نیست؟ آخرمردهاکه هرگز وفاداری سرشان نمی‌شود...

ـ عذر می‌خواهم، خاله جان، مگرپدر شوهرمن...

ـ پدر شوهرتان مرد زاهدی بود، بسیارخوب، من اورا بهتر از شما شناخته‌ام... ولی من چندان شایستگی در او نمی‌بینم! ادوارد تمام جوانیش را در ولایت، در دنیایی باور نکردنی‌گذراند... به هیچ‌چیز فریفته و اغوا نشد، ولی برای مثال، آدرین بینوای مرا درنظر بگیرید. خیال می‌کنیدکـه اوهرگز به من خیانت نکرده؟ ایزابل عزیزم، یکروز فهمیدم که بیست سال تمام بهترین دوست من‌ژان دوکازاریچی معشوقهٔ او بوده... البته‌نمی‌گویم که در ابتدای امر این خبربرایم ناگوار نبود، ولی همه چیز درست شد... یادم می‌آیدکه موقع سالروز ازدواجمان... جمعیت زیادی را دعوت کـرده بودم... آدرین بینواکه دیگر عقل وهوش درستی نداشت، سخنرانیی‌کرد و ضمن‌آن ازمن، از ژان‌کازا و از دریا سالار حرف زد...کسانی‌که دراطراف میز بودند طبعاً می‌خندیدند ولی درواقع همهٔ اینها از روی لطف وصفا بود، وما هـردو خیلی پیر بودیم، زندگی را به بهترین وجهی‌گذرانده بودیـم ، لحظه‌ای از وقتمان را بیهوده تلف نکرده بودیم .. و این طور خیلی بهتر بود و از طرفی شام چنان خوب تهیه شده بودکه هیچکس جز به‌آن‌به چیزی نمی اندیشید.

ـ بله، خاله‌جان، همه چیز به اخلاق آدم بستگی دارد. برای مـن زندگی عاطفی اصل قضیه است ، زندگی بامردم برایم فرقی نمی‌کند.دراین صورت...

ـ ولی‌کوچولوی من، چه‌کسی به شماگفت‌که زندگی عاطفی نداشته باشید؟ من خواهر زاده‌ام را خیلی دوست دارم وبه شما توصیه نمی‌کنم‌کـه برای خود عاشقی بگیرید... البته‌که نه... ولی اگرآقـای فیلیپ خوشش می‌آیدکه باداشتن زنی‌جوان وزیبا دل‌درگرو دیگری ببندد، اگر شما به‌نوبه خود به‌خیال ترتیب دادن‌زندگیتان بیفتید، من‌شخصاً ایرادی به‌شمانخواهم گرفت... من خوب می‌دانم‌که درهمین‌جا، درهمین خانه، مردهایی‌که ازشما خوششان بیایدکم نیستند...

ـ افسوس! خاله جان، من به ازدواج اعتقاد دارم.

ـ بلی، این درست... من‌هم همین‌طور، من‌هم به‌ازدواج اعتقاددارم و این‌را ثابت‌کرده‌ام، ولی ازدواج یك چیزاست وعشق چیز دیگر... بـاید نقشهٔ خوب ومطمئنی داشت...کشیدن شاخ وبرگ راکسی قدغن نکرده... چیزی‌که هست طرز رفتار اهمیت دارد... خصوصیتی‌که در زنهای امـروزه نمی‌پسندم شیوهٔ رفتارآنهاست.»

خالهٔ سالخورده مدت زیادی براین منوال با من حرف زد . حرفهایش مرا سر گرم می‌کرد؛حتی‌ماهمدیگر را دوست می‌داشتیم ولی طبیعت‌ماجوری بودکه منظور یکدیگررا درك نمی‌کردیم.

اشخاص دیگری نیز به‌اسم سومرویوکه دربعضی معاملات با فیلیپ شریك بودند، ازمن دعوت‌کردند. فکرکردم وظیفه ام ایجاب می‌کندکه این دعوت را بپذیرم. زیرا آنها می‌توانستند برای فیلیپ مفید باشند. وقتی که به‌خانه آنها رسیدم، ازرفتن به‌آنجا پشیمان بودم، زیرا فوراً متوجه شدم‌که درآنجا هیچ‌کس را نمی‌شناسم. خانهٔ قشنگی بود ولی مبل واثاث داخل آن بیش ازسلیقهٔ من مدرن و درعین‌حال واقعی به نظر می‌رسید. اگر فیلیپ‌آنجا بود از تابلوهای نقاشی خوشش می‌آمد؛ چند تابلو ازمارکه، یکی ازسیسلی‌و یکی از لوبور.

خانم سومرویو مرا به زنها ومردهای ناشناس معرفی‌کرد. زنهایی‌که

بیشترشان مودب به‌نظر می‌آمدند وجواهرات فراوانی داشتند. مردها تقریباً همه نمونهٔ مهندسین معروف بودند، جثهٔقوی وقیافهٔ فعال. با اطمینان به‌این که اسمها را فراموش خواهم‌کرد بدون توجه به‌آنها گـوش می دادم. زن میزبانم‌گفت «خانم‌گده» به‌خانم‌گده نگاه‌کردم، زنی موبور وکمی پژمرده‌بود همین‌طور باآقای‌گده برخوردکردم‌که ازصاحبمنصبان لـژیون دونور بود و به نظر صاحبقدرت می‌آمد. هیچ چیز دربارهٔ آنها نمی دانستم وبا وجود این فکر می‌کردم: «گده؟گده؟ این‌اسم‌به‌نظرم‌آشنا می‌آید. اززن میزبانم‌پرسیدم: «این‌آقای‌گده‌کیست؟

خانم سومرویو گفت:

ـ اودراستخراج فلزات دست دارد. مدیر ونمایندهٔ فولاد مغرب زمین است، درمعادن زغال سنگ هم شهرت به سزایی‌دارد.»

فکرکردم‌که فیلیپ از او بامن حرف زده یا ویلیه؟

گده سرمیز‌کنارمن‌قرارگرفت. چون‌اسم مرانشنیده بود، باکنجکاوی به کارت من‌نگاه کرد وگفت : « آیا برحسب اتفاق شما خانم فیلیپ مـارسنا نیستید ؟

ـ بله، همین‌طور است.

ـ اوه! من باشوهرتان خیلی آشنا هستم. مـن‌کارم را پیش‌او یا بهتر بگویم پیش پدرش در لیموزن شروع‌کردم. شروعی غم‌انگیز. می‌بایستی به کارهای یك‌کارخانهٔ‌کاغذ سازی رسیدگی‌کنم؛ ازاین‌کار خوشم نمی‌آمد،نقش من چندان مهم نبود. پدر شوهرتان مردی جدی وسختگیر بود و کارکردن با او دشوار.آه! بله، خاطرهٔ تلخی ازگاندوما دارم. بعد خندید واضافه‌کرد: معذرت می‌خواهم این حرف را به‌شما می‌زنم.»

موقعی‌که حرف می‌زد، ناگهان متوجه شدم... میزا، این شوهرمیزا بود... همهٔ داستان فیلیپ به‌یادم‌آمد، آن‌قدر این خاطره برایم زنده بودکه خیال می‌کردم جملات را جلو چشمم می‌بینم. به‌این ترتیب این زن زیبا با این چشمهای شکوه‌آمیز که درآن طرف میز جای داشت و به مردی‌که در کنارش بود شادمانه لبخند می‌زد، همان زنی بود کـه یـکشب فیلیپ روی بالشها، جلوآتشی‌مختصراورا به‌خود فشرده‌بود. باورم‌نمی‌شد. درخیال من،

این میزای بیرحم‌وشهوتی، قیافهٔلوکرس بورژیا و هرمیون را به خودگرفته بود. آیا فیلیپ اورابه‌این بدی‌برایم توصیف‌کرده بود؟ ولی فعلا می‌بایست با شوهرش حرف می‌زدم.

« درست است، فیلیپ زیاد ازشما برایم حرف زده.» بعد، بـه زحمت به‌گفتهٔ خود افزودم:

«به نظرم خانم‌گده دوست نزدیك زن قبلی شوهرم بوده‌اند؟»

نگاهش‌را ازمن برگرفت وکمی‌ناراحت به‌نظرآمد. فکرکردم: «چه‌اش می‌شود ؟»

اوگفت:

«بله آنها از بچگی باهم دوست بودند. بعد مشکلاتی پیش‌آمد. رفتار اودیل با میزا خیلی خوب نبود، منظورم از میزا ماری ترز است، ولی من زنم را میزا صدا می‌کنم.

ـ بله، البته.»

بعد، چون به نظرم‌آمدکه‌کلمهٔ عجیبی‌گفتم، موضوع صحبتم را تغییر دادم. اوروابط فرانسه وآلمان رادرمورد فولاد،کك وزغال سنگ‌برایم‌شرح داد ودانستم‌گفت‌که چطور این‌مسائل صنعتی درسیاست خارجی تأثیر دارد ، عقیده های‌او وسیع وبرایم جالب‌بود. ازاوپرسیدم‌آیاژاك ویلیه رامی‌شناسد. گفت :

ـ آن‌که درمراکش‌است، بله! درشوراهای من شرکت می‌کند.

ـ به نظرتان‌آدم با هوشی است ؟

ـ درست اورا نمی‌شناسم؛ ولی آدم موفقی است...»

بعد ازشام، کاری‌کردم‌که با زنش تنها باشم. می‌توانست کـه فیلیپ ازاین‌کار خوشش نمی‌آید، وخیلی‌کوشش‌کرده بودم‌که این‌کار را نکنم ولـی کنجکاوی شدیدی مرا به این‌کار وادار می‌کرد و به او نزدیك شدم. به نظر آمدکه تعجب‌کرده است.

به اوگفتم:

«موقع شام خوردن، شوهرتان به من‌گفت‌که قدیمها شما با شوهرمن آشنایی زیادی داشته اید.

به سردی‌گفت:

ـ بله. من و ژولین چند ماهی درگاندوما زندگی‌کردیم.»

نگاه عجیبی به من‌انداخت، نگاهی درعین‌حال‌استفهام‌آمیز ومحزون. به نظرم‌آمدکه فکر می‌کند: «آیاشما هم حقیقت‌را می‌دانید؟ آیا این‌مهربانی آشکار یك تظاهر است؟» عجیب این بود که از اوبدم نمی‌آمد، بلکه کاملا برعکس. اورا دوست داشتنی می‌یافتم. این ظرافت ، این قیافهٔ غم انگیز و جدی در من اثر می‌کرد. به خودم‌گفتم: «اوحالت زنی را داردکه واقعاًرنج کشیده باشد. کسی چه می‌داند؟ شایـد خواهان سعادت فیلیپ بوده؟ شایـد چون اورا دوست می‌داشته خواسته است دربرابر زنی‌که موجب بدبختی‌او بوده به او هشدار دهد؟ این‌که آن‌قدر برخلاف قاعده نیست.»

کنارش نشستم وسعی‌کردم اعتمادش را جلب‌کنم. یکساعت‌که‌گذشت توانستم وادارش‌کنم‌که از اودیل حرف بزند . اواین‌کار را با نوعی‌ناراحتی کرد، و این خود نشان می‌دادکه چقدر هنوز این خاطره عواطف شدیدی را در او بیدار می‌سازد.

میزا گفت:

«برای من خیلی دشوار است‌که از اودیل حرف بزنم. من اوراخیلی دوست داشتم وخیلی تحسین‌کردم. ولی او بامن‌بدرفتاری‌کرد وبعد هم مرد. من میل ندارم اورا آلوده‌کنم مخصوصاً درنظر شما.»

دوباره با همان نگاه عجیب‌که مملو از پرسش بود مرا نگاه‌کرد . به‌ اوگفتم:

« اوه! خیال نکنید که من خصومتی نسبت به این خاطره دارم. من آن‌قدر چیزها دربارهٔ اودیل شنیده‌ام‌که برعکس،گمان می‌کنم‌که اوجزئی از وجود خود من است. می‌بایست خیلی زیبا باشد. با اندوه‌گفت : بله، او به طور تحسین آمیزی زیبا بود. با وجود این در چشمهایش چیزی بودکه من دوست نمی‌داشتم. یك نوع.. نه... نمی‌خواهم بگویم دورویی... ایـن اغراق خواهد بود... یك نوع...نمی‌دانم چطور برایتان بگویم، چیزی‌بود شبیه به‌حیلهٔ پیروزمندانه، اودیل موجودی بودکه به‌تسلطداشتن بردیگران نیازداشت، می‌خواست‌اراده‌اش، حقیقتش را تحمیل‌کند: زیباییش به اواعتماد

به‌نفس داده بود واوتقریباً ازصمیم قلب خیال می‌کردکه اگر چیزی‌را تأیید کند آن چیزحقیقت پیدا مـی‌کند، این‌کار باشوهرتان‌که اورا می‌پرستید بـا موفقیت انجام می‌شد، ولی بامن نه، و اواز من‌کینه به دل داشت.»

به‌حرفهایش‌گوش می‌دادم ورنج‌می‌بردم. دوباره‌اودیلی شبیه به‌اودیل رنه، شبیه به اودیل مادر شوهرم وتقریباً شبیه به سولانژ هلن دوتیانژ می‌ـ دیدم، نه اودیل فیلیپ‌که دوستش می‌داشتم.

به اوگفتم:

«ولی چقدر عجیب است، توصیف شما موجودی قوی وبا اراده رادر نظر من مجسم می‌سازد. وقتی‌که فیلیپ از اوحرف می‌زند به نظرم می رسد که زنی بوده است ظریـف ، همیشه لمیده ،کمی‌کودکانه و در واقع بسیار نیك سیرت .

میزاگفت :

ـ بله، این‌هم حقیقت دارد، ولی فکر می‌کنم‌که این ظاهر امر بود . درباطن اودیل‌ازیك نوع جسارت وجرئت... نمی‌دانم چطور برایتان‌بگویم.. ازیك نوع جرئت سربازی، جرئتی‌که یك چریك دارد برخوردار بود. مثلا وقتی‌که می‌خواست چیزی را پنهان‌کند .. ولی نه، نمی‌خواهم این را برای شما تعریف‌کنم.

ـ چیزی‌راکه شماجرئت وجسارت می‌نامید فیلیپ اسمش‌را شجاعت و شهامت می‌گذارد؛ فیلیپ می‌گویدکه این یکی از خصوصیات خوب اخلاق او بود .

ـ بله، هرطور میل شماست. این به یك معنا صحت دارد ولی اودیل شهامت ایـن را نداشت که برای خود حد و مرزی قائل شود . برای ایـن شهامت داشت که امیال و آرزوهایش را عملی سازد. اینهم حسنی بود ولی زحمت‌کمتری داشت.

به اوگفتم.

ـ بچه هم دارید؟ درحالی‌که به زمین نگاه می‌کرد، جواب داد:

ـ بله، سه تا، دوپسرویك دختر.»

تمام مدت‌شب باهم حرف زدیم ودرحالی‌که طرح یك دوستی‌راریختد

بودیم ازهم جدا شدیم. برای اولین بارخودرا کاملا مخالف نظر فیلیپ می دیدم. نـه، این زن بدجنس نبود. اوعاشق بوده و حسود . آیا می‌توانستم اورا از این‌کار سرزنش‌کنم؟ در لحظهٔ آخر حرکتی‌کردم‌که بعد فکرکـردم خوب‌نبوده.

به اوگفتم :

«به امید دیدار. خیلی‌ازحرف زدن باشما خوشحال‌شدم. من‌این‌روزها تنها هستم، شاید بتوانیم باهم‌به‌گردش برویم.»

همین‌که پایم را ازسالن بیرون‌گذاشتم، به‌خودگفتم‌که اشتباه‌کردم و فیلیپ ازاین‌کار من خوشش نخواهد آمد ؛ وقتی‌که بفهمد که با میزا دوست شده‌ام، شدیداً مرا سرزنش خواهدکرد وبدون شك حق با اوخواهد بود.

میزا نیز ظاهراً می‌بایست از این‌گفت وگوی ما خوشش آمده باشد؛ شایدکنجکاو بودکه مرا بشناسد ووضع زندگیم را بداند، زیرا دو روز بعدبه من تلفن‌کردوقرارگذاشتیم‌که برای‌گردش به‌جنگل برویم . دلم می‌خواست که اورا وادارکنم‌که از اودیل‌حرف بزند، می‌خواستم بهٔ وسیلهٔ اوباسلیقه‌ها عادتها و وسواسهای اودیل آشنا بشوم وبه این ترتیب بتوانم بیشتر مورد پسند فیلیپ قرارگیرم، چون هرگز جرئت نمی‌کردم دربارهٔ‌گذشته از فیلیپ چیزی‌بپرسم. از میزا سوالهای فراوان‌کردم: «اودیل‌چگونه لباس‌می‌پوشید؟ خیاطش‌که بود؟ به من‌گفته‌اندکه منظم‌کردن گلهارا خیلی‌خوب بلد بوده... چطورکاری مثل منظم‌کردن‌گلها می‌تواند این چنین خصوصی باشد ؟ برایم شرح بدهید ... ولی چقدر عجیب است ، شما ودیگران می‌گـوئید کـه او جذابیت فراوانی داشت، درحالی‌که بعضی ازجزئیات این جذابیت به نظرمن خشونت آمیز و ناراحت‌کننده می‌آید ... آخر این جذابیت نـاشی از چـه چیز بود؟»

ولی در این مورد، میزاکوچکترین چیزی به نظرش نرسید و دیدم‌که خود اوغالباً دربرابر همین پرسش قرارگرفته ونتوانسته است پاسخی‌برایش پیداکند. بین چیزهایی‌که دربارهٔ اودیل به من‌گفت علاقهٔ به طبیعت بودکه سولانژ هـم آن را داشت و نوعی تحرك وشادابی‌که من فـاقد آن بودم .

فکرکردم: «من خیلی دقیق ومواظبم؛ بیش ازحد به نشان دادن علاقه هایم بدگمانم. به نظرم جنبهٔ‌کودکانهٔ اودیل ونشاط وشادی او به‌اندازهٔ محسنات اخلاقیش وشاید بیشتر ازآنها مورد علاقهٔ فیلیپ بوده.» سپس‌بطورخودمانی به‌گفت وگودربارهٔ فیلیپ پرداختیم. به میزاگفتم که چقدرداستش می‌دارم. گفت :

«بله، ولی آیا با اوخوشبخت هستید؟

کاملا. چطور مگر؟

ـ هیچی... خواستم سوالی بکنم. تازه دوست داشتن او کار مشکلی نیست. اومرد جذابی است. ولی درعین حال درمقابل زنهائی مثل اودیـل ضعف عجیبی از خود نشان می‌دهد، و درنتیجه به عنوان یك شوهر تحملش دشوار است.

ـ برای چه‌گفتید «زنهایی»؟ آیا غیر از اودیل زنهای دیگری هم در زندگی اوسراغ دارید؟

ـ اوه! نه، ولی این‌طورحس می‌کنم. می‌فهمید، فیلیپ‌مردی است‌که فداکاری وعشق پرشور یك زن موجب دور شدنش می‌شود... البته من‌این را همین‌طوری می‌گویم، درست نمی‌دانم؛ اورا خوب نمی‌شناسم، ولی‌تصور من‌این‌است. زمانی‌که اورامی‌دیدم،جنبه‌هایی‌ازهوسبازی‌وبوچگرایی‌دروجود او می‌یافتم‌که‌کمی قدرش را درنظرم می‌کاست. ولی یکبار دیگر بگویم کـه گفته‌های من هیچ اعتباری ندارد. من اورا در زندگیم خیلی‌کم دیده‌ام.»

خودرا خیلی ناراحت می‌دیدم؛ به‌نظر می‌رسیدکه میزا ازا ین وضع لذت می‌برد.آیا فیلیپ حق‌داشت؟ آیا میزا بدجنس بود؟ درمراجعت به‌خانه شب وحشتزایی‌راگذراندم. روی بخاری نامهٔ محبت‌آمیزی ازفیلیپ‌را دیده بودم. ازاین‌که به‌اوشك‌کرده بودم ازاو معذرت می‌خواستم. یقیناً او ضعیف بود ولی نه این‌طور ودرجملات دوپهلوی میزا، جز نومیدی ازعشق چیزی را نمی‌خواستم ببینم. چند بار دیگر ازمن خواست‌که باهم بیرون بـرویم ، حتی به‌ناهار دعوتم‌کرد. نپذیرفتم.

۱۸

پایان فراق فیلیپ‌نزدیك می‌شد. احساس شادی شگفت انگیزی‌درخود می‌کردم. سلامتی خودرا بازیافته بودم؛ حالم ازپیش ازحاملگی‌هم بهتر بود این انتظار واحساس زندگیی‌که در درون من تشکیل می‌شد به‌من آسایش و آرامش می‌بخشید.کوشش فراوان می‌کردم‌که فیلیپ در برگشتن به خانه‌اش باچیز جالب وغیر منتظره‌ای روبرو شود. حتماً در امریکا زنهای بسیار زیبا وخانه های بسیار منظمی را دیده بود. علیرغم وضعی‌که داشتم و به‌علت آن درانتخاب پیراهنهایم دقت فراوان به خرج دادم. بعضـی از اثاث خانه را عوض‌کردم، چون‌میزا دربارهٔ‌چیزهایی‌که می‌توانست مورد علاقهٔ اودیل‌قرار گیرد نظر هایی داده بود. روز مراجعت فیلیپ خانـه را غـرق‌گلهای سفید کردم. آن روز برچیزی‌که فیلیپ آن‌را «صرفه جویی نفرت‌آور» من‌می‌نامید غلبه یافتم.

وقتی‌که در ایستگاه، فیلیپ‌ازقطار ترانس آتلانتیك پیاده شد، به‌نظرم جوان وشادمان‌آمد، رنگ صورتش دراثر مسافرت شش روزه دریا قهـوه‌ای شده بود. پربود از خاطره‌ها وگزارشها. روزهای اول بسیار دلپذیر بودند . سولانژ هنوز درمراکش بود؛ سعی‌کرده بودم از این موضـوع مطمئن شوم . فیلیپ پیش ازآن‌که دوباره‌کارش را شروع‌کند، هشت روز مرخصی‌گرفت و تمام این مدت خودرا در اختیار من‌گذاشت.

درطی این هشت روز، وضعی پیش‌آمد که باطن شوهرم را برایم کاملا آشکار ساخت.

یك روزصبح، نزدیك ساعت‌ده ازخانه بیرون‌آمدم، چون برای‌امتحان لباس قرار ملاقات داشتم. فیلیپ در رختخواب ماند. بعداً برایم تعریف‌کرد که پس از رفتن من تلفن زنگ زد. اوگوشی را برداشت وصدای مردی‌کـه

برای‌او ناشناس‌بود گفت:

«خانم مارسنا؟ وفیلیپ گفت:

ـ خیر، خود مارسنا. جنابعالی؟»

صدای خفیفی به اوفهماندکه گوشی را گذاشتند.

این کار باعث تعجب او شد؛ به‌تلفنخانه تلفن کرد تا بداند ازکجاتلفن شده است. تحقیق مدت زیادی به طول انجامید، سرانجام به او جواب داده شد: از «اتاق بورس»، چیزی که‌می‌بایست‌اشتباه باشد وموضوع‌را روشن نمی ساخت. وقتی‌که به خانه برگشتم او به من گفت:

«چه‌کسی ممکن است ازاتاق بورس به شما تلفن‌کرده باشد؟ باتعجب به‌او گفتم:

ـ از بورس؟

ـ بله، از بورس . به شما تلفن شد ،گفتم منم ؛ بلا فاصله گوشی را گذاشتند .

ـ عجب داستانی! مطمئن هستید؟

ـ ایزابل ازشماانتظار چنین‌سؤالی را نداشتم.البته‌که مطمئنم. گذشته ازاین صداکاملا واضح بود.

ـ صدای یك مرد یاصدای یك زن؟

ـ صدای یك مرد، طبعاً.

ـ برای چه «طبعاً»؟

هرگز با این احن باهم صحبت نکرده بودیم؛ علیرغم میلم رفتار من‌با ناراحتی توأم بود.

هر چند که او گفت « صدای یك مرد » ولی من اطمینان داشتم کـه میزا تلفن‌کرده است (او زیاد به من تلفن‌می‌کرد) وجرئت نمی‌کردم‌که اسم اورا ببرم. از دست فیلیپ عصبانی بودم، زیرا زنی‌را متهم می‌کردکـه اورا به حد پرستش دوست می‌داشت وبا وجود این رفتار اورا حمل بر تعریف از خودم می‌کردم. پس امکان داشت‌که او نسبت به من حسود بشود؟ باسرعتی شگفت آور، تولد زنی را می‌دیدم‌که برایم ناشناخته بود، ایزابلی کـه‌کمی

مضحك،کمی لوند،کمی مهربان بود. فیلیپ عزیز! اگر می‌دانست‌که تا چه حد زندگی من‌از او وبرای اوست، حتماً زیاد وبیش ازاندازه خاطر جمع می شد. بعد از ناهار، با بیقیدی خاصی، شبیه بعضی از جمله های خودم به‌من گفت :

«امروز بعد ازظهر چه می‌کنید؟

ـ من، هیچی، می‌روم خرید. بعد هم ساعت پنج پیش‌خانم برمون به چای مهمانم .

ـ نـاراحت نمی شوید اگر بـا شما بیایم ، چون‌که من هـم کاری ندارم ؟

ـ بر عکس ، خیلی‌هم خوشحال می‌شوم. شما مرا به این قدر محبت عادت نداده اید. پس‌ساعت شش‌آنجا منتظرتان خواهم بود.

ـ چطور؟ شما به من گفتید ساعت پنج.

ـ آخر خودتان خوب می‌دانید؛ این مثل همهٔ مهمانیهای چای است. روی کارت می‌نویسند ساعت پنج ولی هیچکس زودتر ازشش نمی‌آید.

آیا می‌توانم درخریدهایتان شما راهمراهی‌کنم؟

ـ البته ... فکر می‌کردم‌کـه برای نامه‌هایتان قصد دارید سری به - دفترتان بزنید؟

ـ عجله‌ای نیست. فردا می‌روم.

ـ فیلیپ، ازسفر که می‌آیید چه شوهردلپذیری هستید.»

با من از خانه بیرون آمد و بعد از ظهررا در وضعی الزامی‌که بسیار تازه بود گذراندیم. در دفترچهٔ فیلیپ یادداشتی درمورد این‌گردش به چشم می‌خورد: در این یادداشت احساساتی را برمن‌آشکار ساخته‌که در آن موقع شدت آنها را تا این اندازه حدس نمی‌زدم.

به نظر می‌آیدکه درمدت این دوری، ایزابل یکنوع قدرت ، یکنوع اعتماد به نفس‌که فاقد آن بود کسب کرده است . بله، درست است یکنوع اعتماد به نفس. برای چه ؟ عجیب است. از ماشین پایین می‌آمد که کتاب بخرد. ضمن پایین آمدن یکی از آن نگاههای محبت آمیز به من انداخت‌که

به‌نظرم عجیب‌آمد. درخانهٔ مادام برمون مدت زیادی با دکترگولن‌گفت و گوکرد . تعجب‌کردم . سعی‌کردم موضوع صحبت‌آنها را دریابم . گولن از آزمایشهایی‌که روی موشها انجام داده‌اند حرف می‌زد ومی‌گفت :

«اگرموشهای ماده باکره‌ای را بگیریم وچندتا بچه موش درکنار آنها بگذاریم. موشهای ماده به‌بچه موشها کاری ندارند واگر ما دخالتی نـکنیم این بچه موشها می‌میرند. به همین موشهای ماده اگرترشحات زهـدان را تزریق‌کنیم، درظرف دو روز، مادرهای بسیار خوبی می‌شوند.

ایزابل‌گفت:

ـ چقدر جالب است ! خیلی دلم می‌خواهد این را ببینم.

ـ به‌آزمایشگاه من بیایید. نشانتان می‌دهم.»

آن وقت دریك لحظه به‌نظرم رسیدکه صدای‌گولن همان صدایی است که ازتلفن شنیده بودم .

هرگز به‌اندازهٔ موقعی‌که این یادداشت را خواندم، به میزان پوچی حسادت پی‌نبرده بودم، زیرا هیچ شکی‌ابلهانه‌تر از این نبود. این‌دکترگولن دکتر مهربان وباهوشی بودکه آن سال‌کارش رونقی به سزا داشت و من از گوش دادن به حرفهایش لذت می‌بردم ولی فکر این‌که به عنوان یك مردبه اوتوجه‌کنم هرگز به خاطرم نیامده بود. بعد از ازدواجم با فیلیپ‌حتی‌قادر به «دیدن» مرد دیگری نبودم؛ همهٔ مردها به نظرم اشیاء سنگینی می‌آمدند که می‌بایست به فیلیپ خدمت‌کنند یا موجب زیان اورا فراهم سازند.هرگز فکر نکردم آنها را دوست بدارم. وبا وجود این، روی تکه‌کاغذی ضمیمه یادداشت قبلی این‌را می‌بینم:

بنا به‌عادت همیشکی‌که عشق را با رنج های شك وتردید مخلوط می کنم، بیم‌آن می‌رودکه دوباره باید اثرات عشق را احساس‌کنم.همین‌ایزابلی که تا سه چهارماه پیش‌به‌نظرم بیش ازحد به‌دقیق و مواظب می‌آمد، اکنون وقتی‌که درکنار من است به زحمت‌می‌توانم خاطر اورا به‌خود مشغول‌دارم. آیا واقعاً درکنار او این حالت اندوه مغلوب نشدنی رااحساس‌کرده‌ام؟اکنون به ظاهر کمتر خوشبخت هستم ولی دیگر حتی یك لحظـه احساس کسالت نمی‌کنم.

ایزابل از رفتار تازهٔ من بسیار تعجب می‌کند. اوآن قدر فروتن است که معنی واقعی تغییر رفتار من برایش نهفته مـی‌ماند . امروز صبح به من گفت :

ـ اگر به‌نظرتان ایرادی ندارد، بعد ازظهر برای تماشای آزمایشهای گولن به‌انستیتو پاستور می‌روم. به‌او گفتم:

ـ خیر، ابداً لزومی نداردکه به‌آنجا بروید.»

درحالی‌که ازشدت لحن من تعجب‌کرده بود، مرا نگاه‌کرد و گفت:

«ولی‌آخر برای چه، فیلیپ؟ آن روز حرفهایی‌راکه می‌گفت شنیدید؛ این به‌نظرمن بسیار جالب می‌آید.

ـ ازطرز رفتارگولن بازنها بدم می‌آید.

ـ گولن؟ چه فکرعجیبی! زمستان‌گذشته من اورا بسیار دیده‌ام؛هرگز رفتار بدی ازاوسرنزده. تازه خود شماآن‌قدر وقتی نیست‌که اورا می‌شناسید؛ شما اورا فقط ده دقیقه درخانه برمون دیدید...

ـ بله ودرست درظرف همین ده دقیقه..

آن‌گاه برای اولین‌بار، از وقتی‌که اورا می‌شناسم، ایزابل لبخندی‌بر لب‌آوردکه شباهت فراوانی به‌لبخندهای اودیل داشت. به‌من گفت :

آیا علت‌این کار حسودی است؟ آه، این دیگرخیلی‌عجیب است،واقعاً باعث سرگرمی‌من‌می‌شود.»

این صحنه را به‌خاطر دارم. واقعاً باعث سرگرمیم بود، وهمان طور که چند لحظه پیش نوشتم احساس خوشبختی فراوان می‌کردم . این روحیه فیلیپ‌که مدتها برای من ناشناخته مانده بود وبه شیئی دست نیافتنی‌شباهت داشت‌که بیهوده سعی داشتم‌آن‌را ثابت نگاه دارم وبازکنم، اکنون به طور ناگهانی به دستش می‌آوردم. انگیزه‌ای شدید بود، واگر در زندگیم،برخی از اغماضها را حق خود می‌دانم، فکر می‌کنم موجبش همین دوران زندگیم است، زیرا، آن وقت احساس‌کردم‌که اگر بخواهم به بعضی از بازیها چون عشوه و نیرنگ بپردازم می توانم این بـا استحکامی کاملا تازه شوهرم را بـه خودم علاقه‌مند سازم. دیگر به‌این موضوع شکی نداشتم. دوباسه آزمایش بیضررکردم. بله طبیعت فیلیپ این چنین بود . شك اورا شکنجه می‌داد و

نگه می‌داشت. ولی این‌را نیز می‌دانستم‌که شك برای او یك رنج مداوم ، یك وسوسه است. می‌دانستم چون‌که داستان زندگی قبلی اورا خوانده‌بودم وهرروز این را به‌چشم می‌دیدم. مضطرب از رفتارها وگفتار های من ، در اندیشه هایی غم انگیز فرو می‌رفت، خواب راحت نداشت ، به کارهـایش علاقه‌ای نشان نمی‌داد. چطور می‌توانست خودرا به دست این دیوانگیها بسپارد؟ تاچهارماه دیگر فرزندم به دنیامی‌آمد وجز به‌او به چیز دیگری‌نمی اندیشیدم. اواین‌را نمی‌دید.

ولی با این‌که می‌دانستم‌که در این بازی برنده می‌شوم نخواستم آن را ادامه دهم. این‌تنها اعتبارکوچکی‌است‌که تقاضایش را دارم،این‌بزرگترین گذشتی است‌که من‌کرده‌ام، من این‌گذشت را ازخود نشان دادم و دلم می‌خواهد، فیلیپ،امیدوار باشم‌که به‌خاطر این‌گذشت،اخم‌ولوس مرا،حسودیم را، رفتارهای بی‌ارزش مراکه‌گاهی موجب برانگیختگی تو می‌شد ، بر من ببخشی. من‌هم می‌توانستم تورا پای بند خود سازم، ازقدرت وآزادیت واز سعادتت محرومت‌کنم؛ من‌هم می‌توانستم این اضطراب دردآور راکه از آن بیمناك بودی و دنبالش می‌گشتی درتو بـه وجود بیاورم. ولی نخواستم . آرزویم این بودکه تورا بدون مکر وحیله دوست بدارم وبا سینهٔ عریان به‌جنگ بروم. درحالی‌که توخودت اسلحه دراختیارم می‌گذاشتی،بدون دفاع تسلیم توشدم. فکر می‌کنم‌کارخوبی کردم. به‌نظرم می‌رسدکـه عشق چیزی بزرگتر از این جنگ میان‌عشاق باید باشد. باید امکان این باشدکه‌به دوست داشتن‌اعتراف‌کنیم و با وجود این‌دوستمان بداند. این ضعف تو بود،عزیزم که می‌خواستی به‌این ترتیب، با دیوانگیهای زنهایی‌که دوست می‌داشتی‌از قید غم واندوه برهی. من عشق را این‌طور درنظر نمی‌گرفتم. مـن خود را برای فداکاری کامل، حتی برای بندگی آماده می‌دیدم . دردنیا غیر از تـو چیزی برای من وجود نداشت. اگر دراطراف ما فاجعه‌ای موجب می‌شدکه همهٔ آدمیانی‌که می‌شناختم ازبین بروند، اگرتو زنده می‌مانـدی ، این پیش آمد به‌نظرم‌مهم جلوه‌نمی‌کرد. تودنیای من بودی. شاید نشان دادن‌وگفتن این موضوع به تو دور از احتیاط بود. برای من اهمیتی نداشت. عشق‌من،

دلم نمی‌خواست باتو سیاستی عاقلانه‌را درپیش‌گیرم. قادر به تظاهرکردن و احتیاط‌کردن‌نبودم. دوستت می‌داشتم.

ظرف چند روز، بارفتار بدون ایرادم، با آرامش زندگیم ، فکر فیلیپ را دوباره آرامش بخشیدم . گولن را دیگر ندیدم و با تأسف زیرا او مـرد جالبی بود.

آخرین ماههای آبستنیم را به‌دشواری گذراندم. خودرا تغییر یافته احساس می‌کردم ونمی‌خواستم بافیلیپ ازخانه بیرون بروم، زیرا بیم آن را داشتم‌که ازمن بدش بیاید. درآخرین هفته‌ها، با فداکاری زیاد پیش من‌ماند تمام وقتش را با من‌گذراندوعادت‌کردکه برایش‌کتاب بخوانم. هرگززندگی ما تا این حد به خوابی‌که همیشه برای آن دیده بودم شباهت پیدا نکرد، با هم خواندن چند رمان بزرگ را ازسرگرفته بودیم. در دوران جوانیم آثار بالزاك وتولستوی را خوانده بودم ولی آنها را خوب درك نکرده بودم . اکنون همهٔ این‌آثاربه‌نظرم پرازمعنی ومفهوم می‌آمد. «دلی»که دراول‌کتاب آنا کارنین یکی ازقهرمانهاست، من بودم وخود آنا تا اندازه‌ای اودیل‌وکمی سولانژ. وقتی‌که فیلیپ داستان را می‌خواند، حدس می‌زدم‌که پیش‌خودهمین قیاس رامی‌کند.بعضی‌اوقات یك جمله‌کتاب باچنان وضوحی زندگی‌ما باخود من را یادآور می‌شدکه فیلیپ ازکتابش چشم برمی‌داشت وبا لبخندی‌که‌نمی توانست جلوآن را بگیرد به من نگاه می‌کرد؛ من هم لبخند می‌زدم.

اگر باز فیلیپ را غمگین نمی‌دیدم، حتماً خوشبخت بودم. او از هیچ چیز شکایتی نداشت ، حالش خوب بود ، ولی اغلب آه می‌کشید، روی یك صندلی،کنار تخت من می‌نشست، باخستگی‌بازوهای بلندش را به جلو دراز می‌کرد ودستش را روی‌چشمهایش می‌کشید. به‌اومی‌گفتم:

«عزیزم، خسته‌اید؟

ـ بله، یك‌کم . فکر می‌کنم‌که به مختصر تغییر هوایی نیاز پیداکنم، تمام روز، توی این دفتر...

ـ البته، بخصوص‌که بعد ازآن هم تمام شبتان را بامن می‌گذرانید.. ولی، عزیزم، ازخانه بیرون بروید... تفریح‌کنید... چرا دیگر به تئاتر و کنسرت نمی‌روید؟

ـ می‌دانیدکه من ازتنها به‌گردش رفتن بیزارم.

ـ مگر سولانژ به زودی بر نمی‌گردد؟ دوماه بیشتر نمی‌بایست‌بماند از اوخبری ندارید؟

فیلیپ‌گفت:

ـ چرا، نامه‌ای برایم نوشته، بیشتر از دوماه مـی‌ماند، نمی خواهد شوهرش را تنها بگذارد.

ـ چطور ، اوکه شوهرش را هر سال تنها می‌گذارد ... این دلسوزی ناگهانی برای چه؟ عجیب است.

فیلیپ با ناراحتی‌گفت:

ـ چرا می‌خواهیدکه من بدانم؟ اواین را برای من نوشته، این‌تنها چیزی است‌که می‌توانم به شما بگویم.»

۱۹

سرانجـام، چند هفته پیش از زاییدنم، سولانژ بـرگشت. تغییر وضع ناگهانی فیلیپ قلبم را درهم فشرد.شبی اورا جوان وخوشحال دیدم.برایم گل میگوهای بزرگ‌گلیرنگ‌کـه دوست می‌داشتم آورد. باقیافه‌ای باز و خندان دور تختم گردش‌کرد، دستهایش توی جیبش بود و داستانهای سرگرم کننده‌ای دربارهٔ کارش و دربارهٔ ناشرانی‌که آن روز دیده بود برایم تعریف کرد. ازخودم پرسیدم:

«اورا چه می‌شود؟ این شور وشعف او ازکجاست؟»

شامش را نزدیك تخت من‌خورد، از روی بیقیدی، بدون این‌که‌نگاهش کنم ازاوپرسیدم:

ـ بازهم از سولانژ خبری نشد؟ فیلیپ با سهولتی دور از هرگونـه قید وبندگفت :

ـ چطور ؟ مگر به شما نگفتم‌که امروز صبح به‌من تلفن‌کرد؟ او از دیروز در پاریس است.

ـ برایتان خوشحالم، فیلیپ. موقعی‌که من نمی‌توانم ندیمتان باشم، کسی‌را داریدکه بااوبیرون‌بروید.

ـ ایزابل، مگر دیوانه شده اید . من یك لحظه هم شما را تنها نمی‌گذارم .

ـ ولی‌من‌خودم می‌خواهم‌که شما تنهایم‌بگذارید. تازه مادرم‌به‌زودی به پاریس‌می‌آید.

فیلیپ با خوشحالی‌گفت:

ـ این حقیقت دارد ! با این ترتیب مادرتان نباید خیلی دور باشد . آخرین تلگرافش ازکجا آمده؟

ـ آخرین خبرش ازکشتی رسیده ولی ظاهراً فردا باید درسوئز باشد .

فیلیپ‌گفت:

ـ برایتان خیلی خوشحالم. مسافرتی چنین‌طولانی برای شرکت‌کردن دریك زایمان، ازطرف اومحبت بزرگی است.

ـ فیلیپ، فامیل من‌هم مثل فامیل خودتان است؛ تولدها و مردنهارا جشن می‌گیرند. یادم می‌آیدکه تشییع جنازهٔ مجلل پسر عموهای اهل‌ولایت برای پدرم به منزلهٔ شادترین خاطرات بود.

فیلیپ‌گفت:

ـ پدر بزرگم ، مارسنا ، موقعی‌که خیلی پیر بود و طبیبش او را از رفتن به قبـرستان و شرکت در این مراسم منع می‌کرد ، شکایت داشت و می‌گفت:

«نمی‌گذارندکه من درتشییع جنازهٔ لودویك بیچاره شرکت‌کنم. فکر نمی‌کنندکه من‌چندان تفریحی‌ندارم.»

ـ فیلیپ، به‌نظر می‌آیدکه امشب خوشحالید.

ـ من ؟ اوه ! نه ... ولی هوا خیلی خوب است . شما کسالتی ندارید . این خواب وحشتناك نه ماهه به زودی تمام می‌شود. من‌راضیم . این طبیعی است.»

ازاین‌که اورا تا این حد سرشوق می‌دیدم وعلت این رونق تازه رامی دانستم، احساس سرافکندگی‌می‌کردم. آن شب باهمان اشتهایی‌که در سن-موریتز داشت غذا خورد، اشتهایی‌که ازماهها پیش از دست داده بود و من برایش نگران بودم. بعد از شام خسته به نظرآمد، خمیازه‌کرد.

به اوگفتم:

«می‌خواهیدکمی‌کتاب بخوانیم ؟ کتاب استاندال راکه دیشب‌شروع کردید خیلی خوب بود...

فیلیپ‌گفت:

ـ آه ! بله کتاب لامییل ... بله، بی‌اندازه خوب است،.. اگر میل داشته باشید.

ولی به‌نظرکسل می‌آمد.

«گوش‌کنید فیلیپ، می‌دانید چه بکنید؛ سری به‌سولانژ بزنید؛ پنج‌ماه است‌که اورا ندیده‌اید.کارمحبت‌آمیزی خواهدبود.

ـ این‌طور فکر می‌کنید؟ ولی من نمی‌خواهم شمارا تنها بگذارم، از طرفی ابداً اطمینان ندارم‌که درخانه باشد واگرهست‌آزاد باشد. اولین‌شب مراجعت اوست، حتماً فامیلش یافامیل ژاك پیش‌اوهستند.

ـ به اوتلفن‌کنید.

امیدوار بودم‌که ازخودش بهتر ازاین دفاع‌کند، ولی او فوراً تسلیم این وسوسه شد وگفت:

«بسیار خوب! امتحانی‌می‌کنم وازخانه بیرون رفت. پنج دقیقه بعدبا قیافه‌ای شاد وخندان برگشت وگفت:

«حالاکه برای شما فرقی نمی‌کند ، سری به سولانژ می زنم، یك ربع ساعت بیشترآنجا نمی‌مانم.

ـ هرچه قدر دلتان می‌خواهد بمانید، من خوشحالم، این دیدار برای شما بسیارمفید خواهد بود، ولی وقتی‌که برگشتید اگرخیلی‌هم‌دیروقت‌باشد مرا بیدارکنید .

ـ خیلی دیرنخواهم آمد؛ ساعت نه است، یك ربع به ده اینجاخواهم

بود . »

آن شب، ساعت دوازده به خانه‌آمد درانتظارآمدنش‌کمی‌کتاب‌خواندم وفراوان‌گریستم.

۲۰

چند روز پیش ازتولد فرزندم، مادرم ازچین رسید. از دوباره دیدنش تعجب‌کردم، زیرا بیش ازآنچه فکر می‌کردم خودرا به او نزدیك و در عین حال از او دور می‌دیدم . او ازوضع زندگی ما، از خدمتگزاران ما ازاثاث ما، دوستهایمان انتقاد می‌کرد. سرزنشهایش تارهایی نامرئی و دور دست‌را به صدا درآورد . صدایی‌که همان صدای گذشته بود ، ولی این متن قدیمی خانوادگی حالا دیگر بازمینه ضخیمی از«فیلیپ» پوشیده شده بود وچیزی‌که باعث تعجب اومی‌شد و توی ذوق او می‌زد، به نظر من طبیعی جلوه می‌کرد. طولی نکشیدکه متوجه شدکه فیلیپ، دراین ماههای‌آخرآبستنی‌کاملا دراختیار من‌نیست، بادقتی‌که فیلیپ‌داشت، وقتی‌که مادرم می‌گفت: امشب می‌آیم پیشت می انم چون، فکر نمی‌کنم شوهرت شهامت ماندن در خانه را داشته باشد.» رنج می بردم وآن وقت بیشتر به خاطر غرور نه به خاطر عشق خودرا ازاین رنج بردن سرزنش می‌کردم . تأسف می‌خوردم که چـرا مادرم پیش از رسیدن سولانژ و موقعی‌که فیلیپ غیر ازساعات اداره‌اش مرا ترك نمی‌کرد،نیامده بود.می‌خواستم به‌مادرم نشان بدهم‌که من‌هم می‌توانم مورد علاقهٔ دیگران باشم.غالباً کنار تخت من ایستاده بود وبا نگاهی‌انتقاد آمیز به‌من نگاه می‌کرد. این نگاه همهٔ اضطرابهـای دوران جوانیم را جان می‌بخشید.

با دقت و تقریبا خصمانه انگشتش را روی مو های از هم جدا شدهٔ

فرق پیشانیم می گذاشت و می‌گفت : « موهایت سفید شده است » و ایـن حقیقت داشت.

شبها، بعد ازساعت‌دوازده، وقتی‌که فیلیپ به‌خانه برمی‌گشت وصدای پای عابرین از کوچه کمتر به‌گوش می‌رسید ، به صدای پاها گوش می‌دادم تاصدای پای اورا تشخیص بدهم، هنوز این صدای نومیدکننده راکه بزرگ می‌شود وامید توقف را درآدم به‌وجود می‌آوردوسپس دور می‌شود،به‌گوش می‌شنوم.مردی‌که‌می‌خواهد جلو درخانه‌ای توقف‌کند هنوز چند متر به‌خانه مانده ازسرعتش می‌کاهد؛ عاقبت فیلیپ را از این سرعت رو به‌احتضار می-شناختم. طنین صدای‌آهسته‌ای درفضای‌خانه می‌پیچید؛ صدای بازشدن دری از دور به‌گوش می‌رسید؛ خود او بود.سعی می‌کردم خودرا شاد وباگذشت جلوه دهم، درحالی‌که تقریباً هربار با ناله وشکایت از او استقبال می‌کردم. آن‌گاه خودم ازیکنواختی وشدت جمله‌هایی‌که برزبان می‌آوردم جریحه دار می‌شدم.

فیلیپ باقیافهٔ خسته‌ای می‌گفت:

ـ اوه! ایزابل، من دیگرطاقت تحمل‌ندارم، باورکنید... آیا نمی‌بینید که تا چه حد رفتار شما بی‌ربط است؟... این شما بودیدکه پیش من التماس می‌کردیدکه ازخانه بیرون بروم؛ من مطابق میل شما رفتار می‌کنم،آن‌وقت شما مرا باسرزنشهای خودتان به ستوه می‌آورید... می‌خواهید چه بکنم؟ توی این خانه خودرا زندانی سازم؟ خیلی خوب این‌را بگویید... همین‌کار می‌کنم ... بله، به شماقول‌می‌دهم‌که همین‌کار رابکنم... هرکاری جز این دعواهای پایان ناپذیر... ولی از شما خواهش دارم ، که سعی نکنید ساعت نه آدم بخشنده و مهربانی باشید و ساعت دوازده شب یك آدم حقیر و بینوا..

ـ بله، فیلیپ، حق با شماست،کار من نفرت آوراست، قسم می‌خورم که تکرار نشود .»

ولی فردای‌آن شب دیو درون همان جمله‌های بیهوده را به‌من‌دیکته می‌کرد. خشم من بخصوص‌متوجه سولانژ بود. فکر می‌کردم درچنین‌موقعی

از زندگیم می‌بایست او این قدر ملاحظه داشته باشد که شوهرم را بـرای من بگذارد.

سولانژ به‌دیدنم‌آمد. گفت وگوی با اوتقریباًدشوار بود. پالتوی‌زیبایی ازجنس زیبلین به تن داشت. وبه من‌سفارش‌کردکه پیش پوست فروش‌بروم. بعد فیلیپ از راه رسید؛ ظاهراً به اوگفته بودکه به دیدن من‌می‌آید،چون‌که فیلیپ زودتر ازمعمول به‌خانه‌آمد. پالتو مسئله‌ای فرعی شد وتقریباً از یاد رفت،گفت وگو دربارهٔ باغ مراکش صحنه را اشغال‌کرد.

ایزابل، تصورش‌را نمی‌توانید بکنید...صبح، باپای برهنه، روی‌پدل چینیهای نیمه‌گرم، میان درختهای پرتقال گردش می‌کنم .. گلهای سرخ و یاسمنها دور هرستون حلقه خورده اند.کاشیهای آبی‌کمرنگ از میان‌گلها و برگها دیده می‌شود ... وبرفراز بامها برف جبال اطلس را می بینیم‌که مثل الماس می‌درخشد.. فکر کردم («قبلا این الماس را درسن موریتز داشتیم») تازه شبها را بگو! ماه وصنوبرهایی‌که همچون انگشتان سیاه به‌آن اشاره‌می کنند... صدای‌گیتار عربی‌که ازباغ مجاور به‌گوش می‌رسد.. آه! مارسنا ، مارسنا چقدر این‌را دوست دارم...»

درحالی‌که سرش را به‌عقب برگردانده بود، به نظر می‌رسیدکه بوی عطر این‌گلهای سرخ ویاسمنها را استشمام می‌کند.

وقتی‌که او رفت، فیلیپ تا دم درمشایعتش‌کرد وبرگشت ،کمی‌ناراحت و شرمنده ، پشتش را به بخاری دیواری اتاق من تکیهٔ داد و بعد ازسکوتی طولانی‌گفت :

«شما باید یك بار با من به مراکش بیایید.. واقعاً زیباست، راستی‌من کتابی از ربراتیین دربارهٔ بربرهاوزندگی خصوصی آنها برایتان‌آورده‌ام... یك نوع رمان است.. و درعین حال شعر.. عجیب است.

به اوگفتم:

ـ فیلیپ بینوای من،چقدر ازاین‌که‌سروکار شما بازنهاست دلم‌برایتان می‌سوزد، اگر می‌دانستیدکه آنها چه بازیگران ریاکاری هستند!

ـ ایزابل، برای چه این حرف را می‌زنید؟

ـ من این حرف را می‌زنم چون‌که حقیقت دارد، عزیزم، من زنها را خوب می‌شناسم، آنها خیلی‌کم ارزشند.»

سرانجام اولین دردهارا احساس‌کردم . زایمان سخت وطولانی بود . هیجان فیلیپ موجب خوشحالیم شد . رنگش سفید شده بود و بیش از مـن وحشتزده به نظر می‌رسید، دیدم‌که به زندگی من علاقه‌مند است. هیجان‌او به من‌شجاعت بخشید، زیرابرای اطمینان‌دادن به او،کاملا خودرابراعصابم مسلط ساختم‌وازپسر کوچولویمان بااوحرف زدم، زیرا مطمئن بودم‌که‌پسری خواهم داشت.

«فیلیپ، اسمش‌را آلن می‌گذاریم، اومثل شما مژه‌هـای بسیار بلندی خواهد داشت؛ وقتی‌که ازچیزی ناراحت بشود، دستهایش را درجیب‌خواهد کرد و در طول وعرض اتاق قدم خواهد زد.. زیـرا این آلن بیچاره خیلی ناراحت خواهد بود ، مگر نه فیلیپ ؟ پسر این جور پدر و مادری ... چه میراثی !»

فیلیپ سعی می‌کرد لبخند بزند، ولی می‌دیدم‌که متأثراست. وقتی‌که بیشتر درد داشتم به او می‌گفتم‌که دستم را بگیرد.

«فیلیپ، وقتی که در زیگفرید ، دستم را روی دستتان گذاشتم، یادتان می-آید... این‌آغازهمه چیزبود.»کمی بعد، ازاتاقی‌که درآن بودم، صدای‌دکتر کرس را شنیدم‌که به فیلیپ می‌گفت:

شجاعت زنتان حیرت‌آور است. من به ندرت چنین‌چیزی دیده ام.

فیلیپ‌گفت:

بله، زن من زن بسیار خوبی است. امیدوارم‌که هیچ اتفاقی بـرایش پیش نیاید.

دکترگفت:

ـ چه اتفاقی می‌خواهید برایش بیاید. همه چیز طبیعی است.»

درآخر کار می‌خواستندبیهوشم‌کنند: من‌میل‌نداشتم. وقتی‌که‌چشمهایم را بازکردم، فیلیپ راکنارم دیدم‌که قیافه‌ای مهربان وخوشحال داشت.دستم را بوسید وگفت:

«عزیزم، ما پسری داریم .» خواستم‌که اورا نشانم بدهند و نا امید شدم .

مادرم ومادر فیلیپ‌درسالن‌کوچك مجاور اتاق من مستقر شده بودند. دربازبود، چشمهایم‌را بسته بودم ودرحالت نیمه بیداری‌بدبینی‌های توأم‌با بدبینی آنها را درمورد تربیت این‌بچه شنیدم هرچندکه این بیشبینیها‌بسیار متفاوت بود وتقریباً درمورد همهٔ زمینه ها متضاد، ولی ازنظر وفاداری به . سنتهای یك نسل وسرزنش‌کردن یك زوج جوان موافق یکدیگر بودند.

خانم مارسنا می‌گفت:

«آه! با این فیلیپ‌که بههمه چیز رسیدگی خواهدکـرد جز به تربیت پسرش، خوب وضعی خواهیم‌داشت. ایزابل هـم‌که فقط به‌فیلیپ می‌رسد ، خواهید دیدکه این‌بچه هر کاری‌که دلش بخواهد انجام خواهد داد.

مادرم می‌گفت:

ـ خوب، البته‌که این‌طور خواهد شد، این جوانها تنها یك کلمه بر زبان دارند: خوشبختی. بچه‌ها باید خوشبخت باشند؛ شوهر باید خوشبخت باشد، معشوقه باید خوشبخت باشد، خدمتگزارها باید خوشبخت بـاشند و برای رسیدن به این منظور تمام قوانین و قواعد را زیر پا می‌گذار ، حد و مرز را ازبین می‌برند، نه تنبیهی در کار است ، نه مجازاتی، همه چیز را ، نه‌تنها پیش از شایسته بودن ، بلکه پیش از خواستن می بخشند . این غیر قابل تصور است. تازه نتیجه چی؟ اگرحد اقل خوشبختر ازمن وشما بودند باز حرفی نبود. ولی‌مضحك این است‌که آنهاکمتر از ما خوشبخت هستند . خیلی‌کمتر. دخترم را می‌بینم . آیا خواب است؟ خوابی، ایزابل؟...»

من‌جواب ندادم.

مادرم گفت:

ـ عجیب است‌که روز سوم او هنوز این‌طور میل به خوابیدن دارد.

خانم مارسناگفت:

ـ چرا بیهوشش‌کردند ، به‌فیلیپ گفتم‌که اگر من جای اوبودم این اجازه را نمی‌دادم، آدم بچه‌هایش را خودش باید بزاید. من‌سه تابچه‌داشتم، بدبختانه دوتای‌آنها را ازدست دادم، هرسهٔ آنها به‌طورطبیعی به‌دنیاآمدند.

این زایمانهای مصنوعی برای بچه وبرای مادر بد است. وقتی کـه فهمیدم ایزابل این‌قدر نازك نارنجی است خیلی ناراحت شدم. فکر می‌کنم اگر در تمام فامیل ما جستجوکنید (وباید گفت‌که فامیل مارسنا در ده ایالت پراکنده شده‌اند) یك زنی‌را پیدا نخواهیدکردکه این‌را بپذیرد.

مادرم خودش موضوع بیهوشی‌را به‌من توصیه‌کرده‌بود، ولی‌زن یك سیاستمدار بود ومی‌دانست‌که اگر برخوردی بین او وخانم مارسنا پیش‌آید، به‌توافق نظری‌که ایشان درمورد نسل جوان دارند لطمه می‌خورد، بنابراین مؤدبانه گفت:

ـ واقعاً؟ و باصدای‌آهسته به‌صحبت خود ادامه داد : به‌شما می‌گفتم که دخترم را می‌بینم. می‌گویدکه‌خوشبخت نیست؟ این تقصیر فیلیپ‌نیست زیرا فیلیپ شوهر مهربانی است وسروگوشش‌هم بیشتر ازمردهای دیگر نمی جنبد نه، دلیلش این است‌که زیاد فکر می‌کند، نگران است، واین طورکه می‌گوید، پیوسته میزان‌الهوای زندگیش«مشغش» راوارنداز می‌کند. آیاشما خانم، هرگز زیاد درفکر وضع زندگی زناشوییتان بوده‌اید؟ من‌که خیلی کم این‌کاررا کرده‌ام؛ من‌سعی می‌کردم به شوهرم درپیشرفت درکارش‌کمك‌کنم؛ اداره‌کردن خانه‌ام کار دشواری بود؛ ماسخت به‌کار خود مشغول بودیم و اوضاع رو به‌راه... درمورد تربیت بچه‌ها هم مسئله همین طور بود. ایزابل می‌گویدکه پیش ازهرچیز مایل است که آلن جوانیی دلپذیر تر از جوانی او داشته باشد. ولی باورکنیدکه جوانی او نامطبوع نبوده. من در مورد او کـمی سختگیری کرده ام ولی تأسفی ندارم . نتیجه را خودتـان می‌بینید.

خانم مارسنا خیلی‌آهسته‌گفت:

ـ اگر اوغیر ازاین‌طوری‌که شما تربیتش‌کرده‌اید، تربیت شده بـود، هرگز اینقدر خوب ومهربان نمی‌شد. اوباید خیلی ازشما سپاسگزار باشد و پسرمن هم همین‌طور .»

من‌کوچکترین حرکتی نمی‌کردم زیرا این‌گفت وگو برایم جالب و سرگرم‌کننده‌بود، باخودم می‌گفتم :

«کسی چه می‌داند؟ شاید حق باآنها باشد؟»

وقتی‌که موضوع شیردادن‌آن مطرح شد، توافق‌آنهـا از بین رفت. مادر شوهرم فکر می‌کردکه بهتر است خود من به‌او شیر بدهم. ازدایه های انگلیسی نفرت داشت.

مادرم به من می‌گفت:

«سعی‌نکن؛ آدم عصبانی وخسته‌ای مثل‌تو، سه هفته‌که بچه‌ات راشیر بدهی اورا مریض‌خواهی‌کرد.»

فیلیپ هم نمی‌خواست. ولی من برای این تصمیم اهمیت مرمـوزی قائل بودم ودربرابر مخالفتها سخت ایستادگی می‌کردم. نتیجهٔ کار همـانی بودکه مادرم پیشبینی‌کرده بود. از زمانی‌که‌این تولد مورد آرزوی‌من‌انجام شده بود همه چیز مرا ناامید می‌کرد. من آن قدر امیدهای بزرگ در دل پرورده بودم‌که واقعیت ازبرآوردنش ناتوان بود.گمان‌کرده بودم که ایـن بچه وابستگی تازه وبسیار محکمی بین‌من‌وفیلیپ به‌وجود می‌آورد. این‌طور نبود. حقیقت این بودکه فیلیپ‌کم به پسرش توجه داشت. روزی یك بار‌به سراغ اومی‌رفت وازاین‌که چند دقیقه‌بادایه‌اش انگلیسی حرف می‌زدسرگرم می‌شد، بعد همان فیلیپی‌می‌شدکه همیشه شناخته بودم، فیلیپی مهربان‌ودور، ومه مبهمی از دلتنگی وملال نزاکت ملایم ومحزون اورا فرا می‌گرفت . حالا دیگر به‌نظرم می‌رسیدکه حرف ازدلتنگی بیرون است. فیلیپ غمگین بود.کمتر ازخانه بیرون می‌رفت. اول فکر کردم‌که این‌کار او ازروی‌محبت است. ونمی‌خواهد مراکه هنوز بسیار ضعیف بودم تنها بگذارد.ولی چندین بار، موقعی‌که شنیدم مادرم بادوستی به‌دیدنم می‌آیند به‌اوگفتم:

«فیلیپ، می‌دانیم‌که این‌جور گفت وگوها شماراکسل‌می‌کند.به‌سولانژ تلفن‌کنید امشب با او به‌سینما بروید.

درجوابم‌گفت.

ـ چرا شما همیشه اصرار داریدکه باسولانژ بیرون بروم؟ من‌می‌توانم دوروز بدون دیدن اوبمانم.»

بیچاره فیلیپ! این‌حقیقت نداشت. اونمی‌توانست دو روز بدون‌دیدن سولانژ بماند و درست علتش را نداند، از زندگی پنهانی سولانژبیخبرباشد.

احساس می‌کردم که ازوقتی‌که سولانژ از مراکش برگشته ، در روابط آنها تغییری پدیدآمده است وفیلیپ ازدست او رنج می‌برد.

جرئت نمی‌کردم دراین باره ازاو سؤالی بکنم ولی تنها ازدیدن وضع قیافهٔ او می‌توانستم پیشرفت این بیماری روحی را بخوانم. در ظرف چند هفته، به‌طوری تقریباً باور نکردنی لاغر شده بود؛ رنگش زرد شده بود و چشمهایش گود افتاده بود. از بیخوابی شکایت داشت ومثل همهٔ کسانی‌که خوب نمی‌خوابند نگاهش پیوسته به جایی خیره می‌ماند . سر سفره ساکت می‌ماند، بعد سعی می‌کرد بامن حرف بزند؛ من ازاین‌کوشش واضح بیش از سکوتش رنج می‌بردم.

رنه به‌دیدن من‌آمد ولباس‌کوچکی برای‌آلن هدیه‌آورد. فوراً متوجه شدم‌که عوض شده است. زندگی حرفه‌ای خودرا مرتب‌کرده بود واز دکتر گولن طوری برایم حرف زدکه فکرکردم معشوقه‌اش شده است. ازچند ماه پیش،درگاندوما،ازاین‌رابطه صحبت می‌شد، ولی‌این‌صحبت برای‌انکارکردن موضوع بود. اقوام رنه مایل بودند روابطه صمیمانهٔ خود را بـا رنه حفظ کنند وبیم آن را داشتندکه باپیروی ازقوانین خود، درصورت شک‌کردن به فضایل اخلاقی او، مجبور بشوندکه از دیدنش محروم بمانند. ولی‌وقتی‌که اورا دیـدم ، دانستم‌که فامیل مارسنا آگاهانه یا نا آگاهانه در اشتباهند . رنه ، خوشحال و خندان قیافهٔ زنی را داشت‌که دوست می‌دارد و دوستش می‌دارند .

از زمان ازدواجم به‌بعد ، خیلی ازاودور شده بودم ودرچند مورد ، رفتار اورا خشن وخصمانه دیده بودم. ولی آن روز، بلا فـاصله ازگفت و گوهای طولانی وبیکار جویانه دست‌کشیدیم، صحبت از فیلیپ به‌میان آمد ، صحبتی خودمانی وصمیمانه. رنه ، برای اولین بار با صداقتی فراوان ، بـه من گفت‌که اورا دوست می‌داشته ووقتی‌که من با او ازدواج‌کردم خیلی‌رنج کشیده .

«ایزابل، آن موقع تقریباً ازشما نفرت داشتم، وبعد زندگیم را طور دیگری تنظیم‌کردم وهمهٔ اینها امروز به نظرخودم عجیب می‌آید... شدید‌ترین هیجانهای ما نابود می‌شوند واز بین می‌روند، این طور نیست؟ به‌زنی

که سه سال پیش بوده‌ایم باچنان‌کنجکاوی وبیتفاوتی نگاه می‌کنیم‌که انگاربه یک غریبه نگاه‌کنیم.

به‌اوگفتم :

ـ بله، شاید. من هنوز به‌این مرحله نرسیده‌ام. من فیلیپ رامثل‌اوایل عشقمان وشاید هم بیشتر دوست دارم. قادرهستم دربارهٔ اوفداکاری‌وگذشتی ازخود نشان بدهم‌که شش‌ماه پیش‌نمی‌توانستم.»

رنه، بدون این‌که چیزی بگوید، با نگاه یک طبیب ، لحظـه‌ای به من نگاه‌کرد. بالاخره‌گفت :

«بله ،گمان می‌کنم، ببینیدایزابل، چندلحظه پیش به‌شماگفتم‌که‌تأسفی ندارم؛ مسئله ازاین هم مهمتر است. اجازه می‌دهید روراست باشم؟ هرروز ازاین‌که بافیلیپ ازدواج نکرده‌ام به‌خود تبریک می‌گویم.

ـ منهم ازاین‌که با او ازدواج‌کرده‌ام.

ـ بله، خوب می‌دانم، چون‌که دوستش می‌دارید وبه این عادت‌نفرت‌آور خوگرفته‌ایدکه عشق‌را دررنج بردن بجویید. ولی فیلیپ موجودوحشت‌آوری است، ابداً بدجنس نیست، برعکس، ولی وحشت‌آور بدان سبب‌کـه وسوسه می‌شود. من فیلیپ را ازبچه‌گی می‌شناسم، او ازهمان وقت‌این‌طور بود، جزاین‌که شاید، آن وقت امکان داشت‌که فیلیپ دیگری هم باشد. بعد اودیل‌آمد وبدون شک برای‌همیشه شخصیت عاشقانهٔ اورا تثبیت‌کرد. برای اوعشق بستگی دارد بانوعی قیافهٔ بخصوص، نوعی دیوانگی دررفتار،نوعی ظرافت ولطف‌نگران‌کننده، نه پرهیزکارانه... وچون درعین‌حال‌ازحساسیتی بوچ برخوردار است، این نوع زن، تنها نوعی که می‌تواند دوست بدارد ، موجب تیره‌بختی اومی‌شود... این‌طور نیست؟

ـ رنه، این‌طور هست واین‌طورنیست. خوب می‌دانم‌که همواره‌گفتن این‌که «من‌محبوب هستم» احمقانه است،باوجود این فیلیپ مرا دوست‌دارد من نمی‌توانم به‌این‌موضوع شک‌کنم. چیزی‌که هست، اینهم حقیقت داردکه او درعین حال به‌زنهایی‌کاملا متفاوت بامن نیاز دارد، زنهایی ازنوع‌اودیل ازنوع سولانژ.. این سولانژ ویلیه را می‌شناسید؟

ـ بله ، خیلی هم خوب ... جرئت نمی‌کردم بگویم وفکرم متوجه

او بود .

ـ چرا،می‌توانیدازاوحرف بزنید. من‌ابداًحسود نیستم؛حسودبودم... آیا همه می‌گویندکه سولانژ معشوقهٔ فیلیپ است؟

ـ اوه! نه... برعکس، می‌گویندکه درسفر اخیرش به‌مراکش گـرفتار عشق روبراتی‌ین شده، می‌دانید همان مردی‌کـه آن‌کتاب جالب را در بارهٔ بربرها نوشته... اخیراً، درمراکش زندگی خودرا با او می‌گذرانده . حالا اتی‌ین به‌پاریس برگشته... نویسندهٔ بزرگ‌ومرد جذابی است؛گولن که‌اورا می‌شناسد، ارزش زیادی برایش قایل است.»

یک لحظه به‌فکر فرورفتم. بله، این همان چیزی بود که تصورش را کرده بودم واین اسم اتی‌ین علت بعضی ازصحبتهای شوهرم را برایم روشن می‌ساخت.

فیلیپ، همهٔ کتابهای اتی‌ین را، یکی بعد ازدیگری به‌خانه‌آورده بود. مرا وادارکرده بودکه قسمتهایی ازاین‌کتابها را به‌صدای بلند بخوانم. ازمن می‌پرسیدکه دربارهٔ آن چه فکرمی‌کنم. من ازآنها خوشم آمده‌بود،بخصوص ازآن مدحی‌که عنوانش «نماز دربوستان اوداپاس» بود. فیلیپ به من‌گفت؛ بله، واقعاً، زیبا و وحشی است.» فیلیپ بیچارهٔ من، چقدر رنج برده بود ! یقیناً حالا هم همهٔ جمله‌ها، همهٔ حرکات سولانژ را تجزیه وتحلیل می‌کرد ، مثل وقتی‌که این‌کار را برای اودیل‌کرده بود تا نشانه های مرد ناشناس را بیابد. یقیناً شبهای بیخوابیش را در راه این مشغلهٔ بیهوده وشکنجه‌آورصرف کرده بود.آه!که ناگهان چقدر خودرا ازدست این‌زن خشمگین‌دیدم!

« رنه، چیزی‌که چند لحظه پیش، دربارهٔ عادت نفرت‌آور جستجوی شهوت‌دررنج بردن گفتید بسیار درست است... منتها وقتی‌که شرایط‌موجود باعث شده‌که آدم زندگی عاطفی خودرا این‌طورآغازکند، مثل فیلیپ ومثل من،آیا باز می‌توان عوض شد؟

ـ فکر می‌کنم همیشه می‌توان عوض شد ، به شرط این‌که آدم جداً بخواهد.

ـ ولی چطور آدم‌بخواهد، رنه ؟ آیا تابه‌حال‌فیلیپ‌نمی‌بایست عوض شده باشد.

ـگولن درجواب شما خواهدگفت: «بادرک چگونگی وضع و باتسلط برآن...» یعنی با استفاده ازهوش بیشتر.

ـ ولی‌فیلیپ‌آدم باهوشی است.

ـ خیلی‌هم باهوش، ولی اوحساسیتش را زیاد به‌کار می‌برد وازهوشش استفاده‌ای نمی‌کند..

تاوقتی‌که فیلیپ به‌خانه‌آمد، من و رنه باخوشحالی با هم گفت وگو کردیم. رنه باروشی عالمانه ازموضوعهای مختلف حرف می‌زد. این روش‌با تشبیه کردن من به افراد دیگر وقرار دادنم درمرتبه‌ای مشخص ازعشق به من تسلی‌خاطر می‌بخشید.

فیلیپ از دوباره دیدن رنه خوشحال شد، ازاوخواست‌که شام را بااو بخورد وبعد ازچند هفته، برای اولین‌بار، درطول مدت غذاخوردن بامیل‌و رغبت حرف زد. فیلیپ مسائل علمی را دوست می‌داشت ورنه‌ازآزمایشهای تازه‌ای سخن می‌گفت‌که‌اوچیزی‌ازآن نمی‌دانست. وقتی‌که رنه برای دومین بار اسم‌گولن را برد، ناگهان فیلیپ ازاوپرسید:

«گفتی‌گولن، تو اورا خوب می‌شناسی؟

رنه‌گفت :

ـ فکر می‌کنم بشناسم، او رئیس من است.

ـ او دوست‌آدمی به‌اسم روبراتی‌ین، اهل مراکش، همان‌که «نمازدر بوستان اوداپاس» را نوشته، نیست؟ رنه‌گفت:

ـ چرا. فیلیپ‌گفت:

ـ توچی، تو اورا می‌شناسی؟

ـ بله،کاملا.

ـ به‌نظر توچه نوع‌آدمی است؟

رنه‌گفت:

ـ یک‌آدم جالب. فیلیپ‌گفت:

ـکه این‌طور!» وبا دشواری اضافه‌کرد :

«بله، من‌هم همین طور، فکر می‌کنم‌که اوآدم هنرمندی است...ولی بنظر می‌آیدکه آدم ازهنری‌که دارد پایینتر باشد ...

رنه ازروی بیرحمی گفت:

ـ این دربارهٔ اوصدق نمی‌کند»

با التماس به رنه نگاه‌کردم. تمام مدت بقیهٔ شب فیلیپ خاموش‌بود.

۲۱

درکنار خود، مرگ عشق فیلیپ به سولانژ ویلیه را دیدم. هرگز از آن سخنی بامن‌نگفت. برعکس، یقیناً آرزو داشت‌که من فکرکنم‌که‌درروابط آنها تغییری پیش نیامده. گذشته از این، بازغالباً اورا می‌دید ولی خیلی کمتر ازپیش وازدیدنش آن لذت واقعی را نمی‌برد. دیگر ازگردشی‌که با هم کرده بودند شاد و جـوان برنمی‌گشت، برعکس‌گرفته به‌نظر می‌رسید، گاه تقریباً مایوس.گاهی خیال می‌کردم‌که قصددارد راز دلش را برایم بگوید . دستم را می‌گرفت ومی‌گفت:

«ایزابل، بهترین راه را شما انتخاب‌کردید.

ـ چرا، عزیزم؟

ـ برای این‌که ...»

بعد ساکت می‌ماند، امامن خوب می‌فهمیدم. اوهمچنان برای سولانژ گل می‌فرستاد و با او مثل زنی‌محبوب رفتار می‌کرد. دون‌کیشوت ولانچلو بههم وفادار می‌ماندند. ولی یادداشتهایی‌که دربین کاغذهایش مربوط به این سال ۱۹۲۳ دیدم تقریباً حزن‌آور بود.

۱۷آوریل ـ گردش باس...مون مارتر. تامیدان تره‌تر بالا رفتیم ودر کافه‌ای نشستیم. نـان هلالی و شربت لیمو سفارش دادیم سولانژ یک تکـه شکلات خواست ومثل دخترکوچولویی جلو همه آن‌را خورد. همان چیزی راکه از زمان اودیل ـ فرانسوا فراموش‌کرده بودم احساس کـردم. سولانژ

می‌خواهد طبیعی ومهربان جلوه‌کند؛ بامن بسیاربامحبت رفتار می‌کندولطف فراوان نشان می‌دهد . ولـی من می‌بینم‌که فکرم پیش مرد دیگـری است. بیحالی اوشبیه به بیحالی است‌که اودیل موقع‌گریز و قرارداشت.همین‌طور توضیحی‌که می‌دهد . همین‌که می‌خواهـم از او و از خودمان حرفی بزنم ، طفره می‌رود و بازی در می‌آورد. امروز عابرین را نگاه می‌کند و با حدس زدن زندگی‌آنها از روی رفتارشان وشکل ظاهرشان سرگرم می‌شود.دربارهٔ یک رانندهٔ تاکسی‌که جلو کافهٔ ما پیاده می‌شود وبادوزنی‌که درماشینش‌بودند سرمیز می‌نشیند ، رمانی می پردازد. سعی می‌کنم دوستش ندارم. بیشتر از همیشه جذاب و دلفریب می‌بینمش. این حالت پرقدرت ، این رنگ و روی آفتاب خورده.

به من می‌گوید:

ـ عزیز، غمگینید. چه تان می‌شود؟ به نظرتان زندگی سرگرم‌کننده نیست؟ فکرکنیده که در همهٔ این خانه های کوچک عجیب مردها و زنهایی وجود داردکه تماشای زندگیشان جالب است . فکرکنیدکه در پاریس صدها میدان مثل این یکی وجود دارد و در دنیا دهها پاریس . درعین‌حال تحسین آمیز است !

ـ باعقیده‌تان موافق نیستم‌سولانژ؛ به‌نظر من زندگی، به‌وقت‌جوانی، نمایشی تقریباً شگفت انگیز است. وقتی‌که آدم مثل من به‌چهل سالگی می رسد، ازوجود سوفلورها باخبرمی‌شود، با اخلاق بازیگران وچگونگی‌قضایا آشنایی پیدا می‌کند، میل‌دارد ازصحنه خارج بشود.

ـ دوست نـدارم شما این‌طور حرف بزنید ؛ شما هنوز هیچ چیز را ندیده اید.

ـ چرا، سولانژ مهربانم. من پردهٔ سوم نمایش را هم دیده‌ام؛ به‌نظرم نه چندان زیاد است، نه شادی‌آور ؛ موقعیت همیشه همان است، به خوبی می‌بینم‌که تا به‌آخر این‌چنین خواهد بود؛ برای من‌همین‌قدرکافی است میل ندارم عاقبت‌کار را به چشم ببینم.

سولانژگفت:

ـ شما تماشاگر بدی هستید. زن مهربان وخوبـی دارید ، دوستانتان

دلفریب وجذابند ...

ـ دوستان؟

ـ بله، آقا، دوستان، من به‌زندگی شما آشنا هستم .»

همهٔ اینهاشباهت عجیبی‌به‌کارهای اودیل‌دارد.چیزی‌که هرگز برخود نمی‌بخشایم، این است‌که ظاهراً ازاین غمگین بودن خوشم می‌آید . در این گونه تسلط برزندگی،که شباهت به‌نمایشی غـم انگیز دارد ، لذتی مرموز نهفته است. لذتی‌که‌قطعاً ازغرور مارسنایی حاصل‌می‌شود. بایدیدگرسولانژ را نبینم، ولی دیدنش بدون دوست داشتن ممکن نیست.

۱۸ آوریل ـ دیشب بایکی از دوستانم‌گفت وگویی داشتیم در بارهٔ عشق. این دوست بیش ازپنجاه سال دارد وگویا درجوانیش دون ژوانی‌بوده است. چیزی‌که‌درگفته‌های‌اوباعث تعجب مرافراهم‌کرد این‌بودکه‌فهمیدم‌که از اینهمه حوادث عاشقانه‌ای‌که بر اوگذشته و دیگران آرزویش را دارند چه نیکبختی مختصری عایدش شده است. می‌گفت:

«درواقع، یک زن را بیشتر دوست نداشته‌ام.کلر. پ... ، وحتی ازاو هم درآخرکار خسته شده بودم!

به اوگفتم:

ـ باوجود این زن دلفریبی است.

درجوابم‌گفت:

ـ اوه! حالا،شمانمی‌توانید درباره‌اش‌قضاوت‌کنید،اطواری وعشوه‌گر است؛ اکنون ازرفتاری‌که سابقاً شیوهٔ طبیعی اوبود تنها نقابی برچهره دارد نه، من‌که دیگر حتی نمی‌توانم دیدنش را تحمل‌کنم.

ـ زنهای دیگرچطور؟

ـ زنهای دیگر، هیچ نبودند.»

اسم زن دیگری را بردم‌که می‌گفتند، درزمان حال زندگـی اورا پر می‌سازد. به من‌گفت:

«ابداً دوستش ندارم. بنابرعادت اورا می‌بینم. به‌طـور وحشت‌آوری مرا رنج داد؛ به من خیانت‌کرد. حالا درباره‌اش قضاوت می‌کنم، نه جداً او

به حساب نمی‌آید.»

وقتی‌که به‌حرفهای اوگوش می‌دهم، ازخودم می‌پرسم‌آیا واقعاً عشق شاعرانه وجوددارد،آیا بهترنیست‌که ازاین‌گونه عشق چشم بپوشیم.به‌قول تریستان تنها مرگ ، چیزی‌که آن را محکوم می‌کند ، از ناکامی مصونش می‌دارد .»

۱۹ آوریل ـ مسافرت به‌گاندوما. بعـد ازسه ماه اولین سفر. چند کارگرآمدند ومشکلاتشان را برایم‌گفتند: بدبختی، بیماری. ازتماشای این مشکلات واقعی، مشکلات خیالی خودرا در نظرآوردم و از خجـالت سرخ شدم. باوجود این دربین‌کارگرها هم درامهای عشقی‌وجود دارد.

تمام شب را دراندیشهٔ زندگیم بیدار بودم. فکر می‌کنم‌که‌این‌زندگی اشتباهی طولانی است. به‌ظاهرشغلی دارم. درواقع، تنها اشتغال فکری من جستجوی سعادتی مطلق بوده است‌که خیال می‌کردم می‌توانم به وسیلهٔ زنها برآن دست یابم درحالی‌که ازاین جستجو بیهوده‌تـر چیزی وجود ندارد . عشق مطلق همان قدروجود داردکه دولت‌کامل می‌تواند وجود داشته باشد وموقعشناسـی قلب تنها فرزانگی غریزی است. بخصوص ازاین‌که در یک رفتار مورد پسند قرار بگیریم باید پرهیزکنیم. احساسات ما بیشتر اوقـات مجسمهٔ احساسات ما هستند. اگرراضی می‌شدم‌که تصویر واقعی سولانژ را بینم، دریک لحظه حاضربودم‌خودرا ازشر وسوسه‌اش خلاص‌کنم، تصویری که ازروز اول‌آشنایی‌درذهن من است، تصویری‌که همیشه درذهن من‌بوده، تصویری‌که‌کار استادی دقیق وبیرحم است ومن از دیدنش امتناع می‌ورزم.

۲۰ آوریل ـ هرچندکه دیگرسولانژ ابداً علاقه‌ای به‌من ندارد،ولی همین‌که می‌خواهم خودرا ازقید او رهایی‌بخشم رشتهٔ ارتباط راکمی‌می‌کشد وآن‌را نزدیک می‌سازد. نمی‌دانم ازلوندی اوست یا از راه ترحم؟

۲۳ آوریل ـ اشتباه ازکجاه بوده؟ سولانژ هم مثل اودیل تغییرکرد. آیا به‌این علت‌که مرتکب همان اشتباههای قبلی شدم ؟ یا به این علت که

انتخابم همان انتخاب دفعهٔ پیش‌بوده؟ آیا همیشه بایدآن چیزی راکه‌احساس می‌کنیم پنهان سازیم تاکسی راکه دوست می‌داریم ازدست ندهیم ؟ آیا باید زرنگی داشته باشیم، حسابگر باشیم، دورو باشیم، در حالی‌که در این مورد مایایم دست ازهمه چیز برداریم؟ دیگرعقلم به جایی نمی‌رسد.

۲۷ آوریل ـ هرده سال یکبار، باید ذهن خودرا از اندیشه هایی‌که به‌تجربه زیان‌آور وغلط بوده‌اند پاک‌کنیم.

اندیشه های حذف‌کردنی:

الف) زنها می‌توانند باپک پیمان، بایک قول به‌کسی علاقه‌مند باشند. این دروغ است. «زنها فاقد اخلاق هستند، برحسب عادات وافکارشان به‌کسانی‌که دوست دارند وابستگی پیدا می‌کنند.»

ب) زن‌کاملی وجود داردکه عشق بااو به منزلهٔ یک‌سلسله‌خوشیهایی است که با احساس وفکر وقلب ارتباطی ندارد.این دروغ است. «دوموجود انسانی‌که نزدیک یکدیگر بسته شده‌اند به دوقـایق می‌مانندکه از امـواج متلاطم باشند؛ بدنهٔ قایقها بههم می‌خورد وازآنها ناله بر می‌خیزد.»

۲۸ مه . ـ شام درخیابان مارسو. خاله‌کررا درمیان جوجه مرغها و اورکیده هایش درحال مرگ است. هلن از سولانژ برایم حرف زد:

به من‌گفت:

مـارسنای بیچاره، ازچند هفته پیش بهٔ ایـن طرف چه قیافـه‌ای پیدا کرده‌اید... البته وضع شما را درک می‌کنم. شما رنج می‌برید.

جواب دادم:

ـ متوجه منظورتان‌نمی‌شوم.

گفت:

ـ چرا متوجه می‌شوید، هنوز دوستش‌دارید.

اعتراض‌کردم.

۲۲

دفترچهٔ قرمز دراینجا فیلیپی را به‌من نشان می‌دهدکه ازآنچه من می دیدم به مراتب روشنتر وبرخود مسلط تر است. فکر می‌کنم که حالا دیگر هوش اوآزادتر بود، ولی‌دراعماق اسرارآمیزاین‌هوش‌هنوز فیلیپ‌برده پنهان بود. آن‌قدر سیه بخت به‌نظر می‌آمدکه چندیـن‌باربه‌خودم گفتم‌بروم سولانژ را ببینم و از او خواهش‌کنم‌که دلش را به دست‌آورد. ولی این‌فکر به‌نظرم چنان ابلهانه آمدکه جرئت نکردم به انجامش‌برسانم. ازطرفی، حالادیگر از سولانژ متنفر بودم، واحساس می‌کردم‌کهاگربا اوتنها باشم نمی توانم جلو خودم را بگیرم. ماباز هم اورا درخانهٔ‌تیانژها می‌دیدیم، بعد فیلیپ ازشرکت درشنبه‌های هلن امتناع‌ورزید (کاری‌که‌هرگزنکرده بود).

به من‌گفت:

«شما تنهابه‌آنجابروید، تادرست به‌اونشان بدهیدکه باهم قهرنیستیم. این درست نیست، هلن زن مهربانی است. ولی من دیگـر تاب تحمـل این میهمانی را ندارم، باورکنید. هرچه پیرتر می‌شوم، از جمعیت تنفر بیشتری پیدا می‌کنم... بازهم همان‌کنج بخاری ویک کتاب، شما... خوشبختی مـن اکنون در این است.»

می‌دانـستم‌که از روی صداقت حرف می‌زند. این را هم می‌دانستم‌که اگر درآن‌لحظه، بازنی جوان وزیبا وسر به‌هوا برخورد می‌کرد واین زن با نگاهی پنهانی به‌او علامتی‌را می‌دادکه او انتظارش را داشت، فوراً وبدون این‌که بداند فلسفه‌اش را تغییر می‌داد وتوضیحاً می‌گفت‌که بعد ازیـک روز کارکردن مخصوصاً به دیدن موجودات تازه وتفریح‌کردن نیاز دارد.

یادم می‌آیدکه در اول ازدواجمان فکر این‌که این جمجمه های دائماً

بسته افکارکسانی راکه مورد علاقهٔ ما هستند از ما پنهان می‌کند مراغمگین می‌ساخت. حالا دیگر فیلیپ برای من‌شفاف وروشن شده بود. ازاین غشائی نازک‌که در آن رگهایی ظریف تکان می‌خوردند ، همه افکارش را می‌دیدم، همهٔ ناتوانیهایش را می‌خواندم وبیش ازهمیشه دوستش می‌داشتم. یادم می‌آیدکه یکشب توی دفترش مدت زیادی، بدون اینکه حرفی بزنم ، اورا نگاه‌کردم.

بالبخند به من‌گفت:

«درچه فکری هستید؟

ـ سعی‌می‌کنم طوری شما را ببینم‌که اگر دوستتان نمی‌داشتم آن‌طور می‌دیدمتان، وباز این‌طوری هم دوستتان بدارم.

ـ خدایاکه چه قدر پیچیده است! خوب، آیا موفق هم می‌شوید؟

ـکه ایـن‌طور هم شما را دوست بـدارم؟ بلـه، حتی بدون سعی و کوشش.»

آن شب به من پیشنهادکردکه‌قبل ازموعد همیشی‌به‌گاندوما برویم.

«هیچ چیز موجب ماندن ما درپاریس نیست. من آنجا هم می‌توانم به‌خوبی به‌کارهایم رسیدگی‌کنم. ازاین‌گذشته هوای ییلاق برای آلن‌بسیار سودمند است ومادرم‌کمتر تنها خواهد بود. پس بهتراست‌که برویم.»

جز ایـن مسافرت آرزویی نداشتم. درگـاندوما فیلیپ متعلق به من خواهد بود. تنهاترسم ازاین‌بودکه درآنجا احساس‌کسالت‌کند، ولی‌برعکس، همین‌که به‌گاندوما رسیدیم دیدم‌که تعادل روحیش را دوباره به دست آورد. درپاریس، هرچندکه دیگر سولانژ را از دست داده بود، بـاز امیدی سمج و باطل برایش می‌ماند. هربارکه صدای زنگ تلفن را می شنید، به غـریزه از جایش تکان می‌خورد، تکانی‌که من‌خوب می‌شناختم و ازآن شفا نیافته بود.

وقتی‌که باهم ازخانه بیرون می‌رفتیم، با احساس همه لـرزشهای دل فیلیپ، می‌دانستم‌که همه جا بیم آن را داردکه با او روبرو شود و در عین حال این آرزویش است. فیلیپ می‌دانست‌که هنوز به‌طور عجیبی دل درگرو او دارد واگر بازهم سولانژ مایل بود می‌توانست فوراً اورا دراختیار گیرد.

اوایـن را می‌دانست ولی این را هم می‌دانست‌کـه مناعت طبع و اندیشهٔ نیکبختی ، هردو به او توصیه می‌کنندکه گرد این‌کار نگردد. درگاندوما ، جایی‌که هرگز تصویر سولانژ به‌آن ارتباطی پیدا نکرده بود، آهسته‌شروع به از یاد بردنش‌کرد، هشت روز که‌گذشت، رنگ و رویی به خودگرفت ؛ گونه هایش برآمدگـی بیشتری پیدا کـرد، چشمهایش روشنتر شد و بهتر می‌خوابید.

هوا بـسیارخوب بود. باهم، پیاده به گـردشهای طولانـی می‌رفتیم. فیلیپ به من‌گفت‌که می‌خواهد از ایـن پس از رفتار پدرش سرمشق‌گیرد و کار ملک داری را پیشه سازد . هر روز به‌گیشاردی ، برویـر ورزن ژاک رفتیم .

فیلیپ تنها صبحهایش را درکارخانه می‌گذراند؛ هرروز بعد ازظهر با من به‌گردش می‌رفت.

به من‌گفت:

«می‌دانید ما چه باید بکنیم؟ کتابی همراهمان بیاوریم وآن را تـوی جنگل به صدای بلند بخوانیم.»

دراطراف‌گاندوما، گوشه‌های دنج وسایه‌ای پیدا می‌شد؛گاهی اوقات این‌گوشه دنج روی خزه‌ها بود،کنـار خیابان مشجری‌که برفـراز آن شاخهٔ درختها بههم وصل می‌شد وزیرگنبدکلیسایی به رنگ سبز ملایم رابه‌وجود می‌آورد، گاهی روی تنه یک درخت وگاهی‌هم روی نیمکتی‌که پدر بزرگ مارسنا سابقاً درآنجا قرار داده بود. فیلیپ به دوکتاب مطالعه زنها و اسرار پرنسس دوکادینیان به بعضی‌از نوولهای مریمه مانند تحقیردوجانبه،گلدان ایتالیایی، همین‌طور به داستانهـای کیپلینگ یا اشعـار او علاقـه فراوان داشت. بعضی اوقات سررا بلند می‌کرد وازمن می‌پرسید:

«خسته‌تان نمی‌کنم ؟

ـ این چه فکری است ! من هیچوقت این اندازه خوشبخت‌نبوده‌ام.»

یک لحظه به من نگاه می‌کرد وبعد به خواندن ادامه مـی‌داد. وقتی که مطالعهٔ به آخرمی رسید، دربـارهٔ قهرمانهای داستان وخلق و خوی‌آنها

بحث می‌کردیم وغالباً صحبت ما به افراد زنده وواقعی می‌کشید . یک روز من‌کتابی را باخود آوردم، کتابی‌که نمی‌خواستم عنوانش را به فیلیپ نشان بدهم. وقتی‌که نشستیم به من‌گفت:

«این‌کتاب مرموز چیست؟

این‌را ازکتابخانهٔ مادرتان برداشتم، در زندگی شما نقشی برعهده داشته است؛ حد اقل این چیزی است‌که سابقاً خودتان برایم نوشتید .

ـ آهان، شناختم،کتاب «سربازهای‌کـوچک روسی» من است. خیلی خوشحالم، ایزابل،که آن‌را پیداکردید. آنرا بدهید ببینم.»

کتاب را ورق زد، به‌نظر کمی سرگرم وکمی مأیوس‌آمد.

«آنها پیشنهادکردندکه ملکه‌ای انتخاب‌کنند، دختر مدرسه‌ای‌که‌همهٔ ما اورا خیلی خوب می‌شناسیم: آنیا سوکولوف. دختری بود به‌غایت زیبا، خوش قد وبالا، خوشپوش و زرنگ درحالی‌که دربرابر ملکه سر فرود می‌آوردیم، وسوگند یادکردیم که ازقوانین‌اطاعت‌کنیم.

ـ چرا فیلیپ، داستان دلفریبی است، تازه چقدر به زندگی‌شماشباهت دارد...

دربرابر ملکه سرفرودآوردیم، وسوگند یادکردیم‌که ازقوانین اطاعت کنیم. داستان هم زیباست: شیی مورد نظر ملکه است وقهرمان داستان بـا زحمت فراوان به جستجوی آن مـی‌رود... صبرکنید ... کتـاب را به من بدهید...

ملکه‌گفت :

«خدایا، خدای من! چقدر به خودتان زحمت دادید! متشکرم!»ملکه بسیار خشنود بود. موقعی‌که با اوخدا حافظی‌کردم، دست مرا دوباره فشرد واضافه‌کرد: اگر بازهـم ملکه شما باشم به رئیس سپاه خواهم گـفت‌که از زحمات شما به‌طور شایان قدردانی‌کند.» من به او ادای احترام‌کردم و بـا خوشحالی بسیار آنجا را ترک‌گفتم.. فـیلیپ شما در تمام مدت زندگیتان همین پسربچه مانده‌اید... چیزی‌که هست ملکهٔ اغلب عوض شده.»

فیلیپ‌که زیر درختچه‌ای نشسته بود، شاخه‌های‌کوچک آنرا می‌کند، آنهارا باسرانگشتان می‌شکست وتوی علفها می‌ریخت،گفت:

«بله،ملکه اغلب‌عوض‌شده. ولی‌حقیقت این‌است‌که من هرگزباملکه برخـورد نکردم ... البته منظورم ملکـهٔ درست و حسابی است ، متوجه می‌شوید ؟

ـ فیلیپ، چه‌کسی ملکه بوده؟

ـ چند تازن، عزیزم، یک‌کمی دنیز اوبری ولی ملکه‌ای واقعاً ناقص. راستی به‌شماگفتم‌که بیچاره دنیز او بری از دنیا رفت؟

ـ نه، فیلیپ، نگفتید... حتماً جوان بود؟ ازچه چیزمرد؟

ـ نمی‌دانم، آن روز مادرم به من‌گفت و از این‌که دیدم شنیدن خبر مرگ زنی‌که مدت چند سال برایم مرکز دنیا بودبرایم بی اهمیت است یکه خوردم .

ـ بعد از دنیز اوبری چه‌کسی ملکه بود؟

ـ اودیل

ـ اودیل بیش ازهمه به ملکهٔ خیالیتان نزدیک بود؟

ـ بله، زیرا اوخیلی زیبا بود.

ـ بعد از اودیل؟... یک‌کمی هلن دوتیانژ؟

ـ شاید یک‌کم ولی قطعاً شما، ایزابل .

ـ من‌هم، راست می‌گویید؟ برای مدت زیادی؟

ـ مدت بسیار زیادی.

ـ بعد سولانژ؟

ـ بله، بعد هم سولانژ...

ـ آیا سولانژ هنوزهم ملکه هست، فیلیپ؟

ـ نه، ولی باوجود این، خاطرهٔ بدی از او ندارم. در وجود او چیز باقدرت و زنده‌ای یافت می‌شد. درکناراوخودم را جوانتر احساس‌می‌کردم. این برایم دلپذیر بود.

ـ باید اورا دوباره ببینید، فیلیپ .

ـ بله، وقتی‌که خوب شفایابم، دوباره اورا خواهم دید، ولی‌اودیگر ملکه نخواهد بود، تمام شد.

ـ حالا چطور، حالا چه‌کسی ملکه است، فیلیپ؟

لحظه‌ای مترددماند، بعد به من نگاه‌کرد وگفت: شما.

ـ من؟ ولی من‌که ازمدتها پیش خلع شده‌ام.

ـ شایدخلع شده‌باشید، بله، چون‌که حسود وکم مایه ونادرست‌بودید ولی ازسه ماه پیش به‌این طرف‌قدرت وشهامت فراوانی ازخود نشان‌دادید، رفتارتان چنان ساده و خوب بودکه دوباره تاجتان را به شما پس دادم . از طرفی ، نمی‌دانید چقدر عوض شده اید ، ایزابل ، شما دیگر آن زن سابق نیستید .

ـ بله، عزیزم،این‌را می‌دانم. درواقع،زنی‌که حقیقتاً عاشق است‌هرگز شخصیتی ازخود ندارد؛ او می‌گویدکه دارد وسعی می‌کند که این را باور کند ولی این حقیقت ندارد،نه، او سعی می‌کند بفهمدکه شوهرش چطورزنی را دوست دارد وسعی‌می‌کندآن زن بشود... وباشما فیلیپ، این‌کاردشواری است زیرا آدم خوب نمی‌داندکه شما چه آرزویی‌دارید. شما به وفا داری و محبت نیازمند هستید؛ درعین حال هم به لوندی و نگران بودن محتاجید . چه بایدکرد؟ من وفاداری راانتخاب‌کردم‌که به طبیعتم نزدیکتر بود...ولی گمان می‌کنم‌که بازمدت زیادی احتیاج‌داشته باشیدکه زن دیگری‌درکنارتان باشد ومن این را با میل وشعف می‌پذیرم. چیز بسیار مهمی که از دو سال پیش به‌این‌طرف فهمیدم این‌است‌که اگرآدم واقعاً دوست بدارد نباید به‌رفتار افرادی‌که مورد علاقه‌اش است زیاد اهمیت بدهد . ما به این افراد احتیاج داریم؛ تنها ایشان هستندکه ما را وا می‌دارند که در «جوی» (یا به قول دوستتان هلن در «اقلیمی»که نمی‌توانیم‌خودرا ازآن رها سازیم زندگی‌کنیم لذا مهم این است که بتوانیم آنها را نگه‌داریم، حفظ‌کنیم ، باقی قضیه ، خدایا ، چه اهمیتی دارد؟ این زندگی به‌اندازه ای‌کوتاه و دشوار است... فیلیپ بینوای من، آیا جرئت این را دارم‌که برسر چند ساعت سعادتی‌که‌این زنها به‌شما ارزانی می‌دارند ، با شما چانه بزنم؟ نه، من پیشرفت کرده‌ام، دیگر حسود نیستم؛ دیگر رنج نمی‌برم.»

فیلیپ روی چمنها لمید و سرش را روی زانوهایم گذاشت ، به من گفت :

«من هنوز به شما نرسیده‌ام. فکر می‌کنم هنوز می‌توانم رنج ببرم و

رنج فراوان، کوتاه بودن مدت زندگی‌برای من تسلی بخش نیست.زندگی کوتاه است ، درست ، ولی نسبت به چه چیز ؟ برای ما زندگی همهٔ چیز است ... با اینهمه، احساس می‌کنم‌که به آهستگی وارد منطقه آرامتری می‌شوم. خاطرتان‌هست، ایزابل، آن وقتها اززندگیم به عنوان یک‌سمفونی یاد می‌کردم ، سمفونی‌ای‌که درآن تمها درهم می‌آمیخت ؛ تم حامی از خود گذشته، مرد جسور، و تم رقیب. هنوز این‌تمها را به شدت می‌شنوم. ولی از ارکستر صدای ساز تنهایی نیز به‌گوشم می‌رسد ، نمی‌دانم‌کدام ساز ولی این ساز باظرافت مخصوصی تم تنهایی را می‌نوازد، تنهایی ملایم و تسکین دهنده. این تم آرامش است و به تم پیری شباهت دارد.

ـ ولی فیلیپ شما هنوزکاملا جوانید.

ـ اوه! بله، این را خوب می‌دانم وبرای همین است که تم به نظرم بسیار ملایم می‌آید. بعدها همه ارکستر را در برخواهدگرفت و من افسوس زمانی را خواهم خورد که صدای سازهای دیگر را می‌شنیدم.

ـولی‌من،فیلیپ،چیزی‌که غمگینم‌می‌سازد این است‌که یادگرفتن‌خیلی به‌طول‌می‌انجامد. به‌من می‌گویندکه ارزشی بیش ازگذشته دارم وگمان می کنم‌که درست باشد. درچهل سالگی شایدکمی شروع به درک زندگی‌کنم ، ولی آن وقت خیلی دیر خواهد بود... مسئله این است ... عزیزم، آیافکر می‌کنیدکه دونفر بتوانند بدون‌کوچکترین ایرادی، باهم‌کنار بیایند؟

فیلیپ ضمن این‌که از زمین بر می‌خاست‌گفت؟

«به نظرم این‌کار به مدت یک ساعت ممکن باشد.

۲۳

دوران خوشبختی واقعی من این تابستان درگاندوما بود. فکر می‌کنم فیلیپ دوبار مرا دوست داشته، مدت چند هفتهٔ پیش از ازدواجمان و

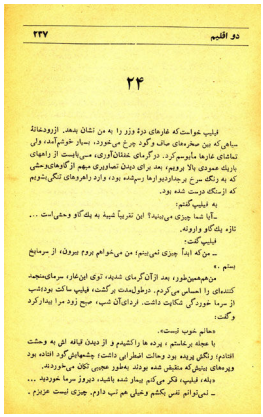

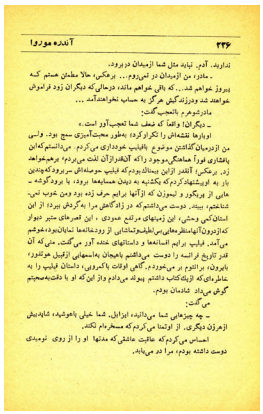

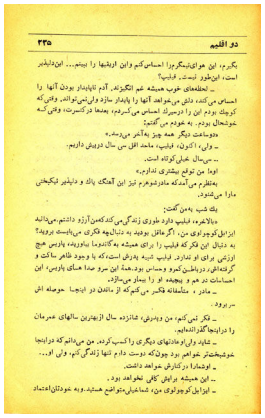

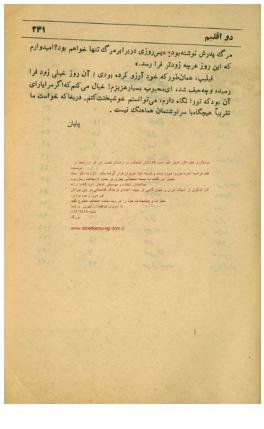

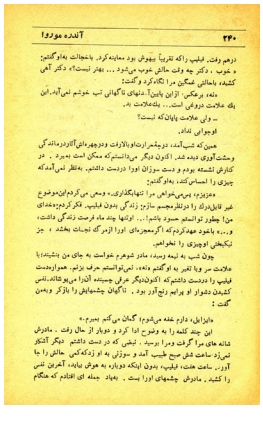

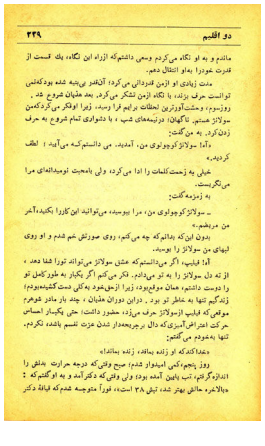

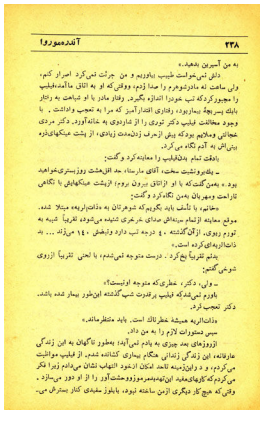

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست....

لینکستان ادبیات و موسیقی

WWW.alberkamu-sg.dom.ir

س.گ